

رمان شبجی در تاریکی

نویسنده: شکیرا پشٹیان

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

شبحی در تاریکی " شبح رقاص "

شکیبا پشتیبان " کوه یخ "

سخن اولیه نویسنده:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
با سلام این رمان چهارمین اثر من هست.

باز هم مثل همیشه با ذهن خلاق خودم پیش گفتار و مقدمه رو با هم ادغام شون کردم خدا کنه خوب در بیاد جا داره
از همراه های گلم تشکر کنم که حتی دیر به دیر هم پارت بذارم باز با من و رمانم ماندگار هستن.

این بار تمام تلاشم رو می کنم که زود به زود قسمت ها رو در اختیار تون قرار بدهم.

با امید به پروردگار بزرگ شروع می کنم.

((مچکرم از توجه تون و سپاس))

پیش گفتار

همیشه تو زندگی پستی بلندی هایی هست که نمی دونی چطور باید اون ها رو تو ترازوی حساب و کتاب زندگی قرار
بدی!

گاهی اوقات، یک درد اون قدر عمیق شاید جسمت رو ضعیف کنه اما، به روح آسیمی نمی زنه.

گاهی اوقات، هم یک درد ساده، خیلی ساده چنان ضربه مهلک و سختی بهت می زنه، چنان تو رو از پا در میاره،
چنان قوی هست، که نه تنها روح بلکه به جسمت هم صدمه وارد می کنه.

همیشه برای رسیدن به اوج باید به نگاه به خودت بندازی بین کجای زندگی قرار داری!

خدا همیشه بهترین ها رو به بهترین جاها می رسونه، بهترین مقام ها رو بهشون می ده، بالاترین جایگاه ها رو در
اختیار شون قرار می ده.

تو اون پستی بلندی زندگی بعضی ها پستی دارن بعضی ها بلندی دارن.

به موقع پست ترین ها هم به جایگاه هایی دارن که بلندی ها ندارن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

یه موقع والا ترین ها به پست ترین جاها می رسن که حتی نمی تونی فکرش رو بکنی.

و نه ،

هست زمان هایی که ...

پست ترین ها پست می مانند و بالاترین ها والا می مانند.

یه جو عقل، تفکر، اندیشه و ذهن خلاق که داشته باشی برای رسیدن به اوج کافیه.

یه وقت هایی تو این پستی بلندی از زندگی سیر نمی شی بلکه زندگی سیرت می کنه.

یه وقت هایی هم بهترین خوشی ها رو بهت می ده.

یه وقت هایی هم خودت از خودت سیر می شی که چرا زنده ای؟ چرا داری زندگی می کنی؟ تا کجا؟ ولی باید باشیم.

باید باشیم و بکوبیم تو دهن دشمن هامون با دوستی، با رقابت، با حسادت.

حتی اگه حسود نیستی تو ظاهر حسادت کن.

باید زنده باشیم و جزو بهترین ها باشیم چه به دلخواه چه زوری.

باید که باید بشه.

دوست دارم که صد در صد بشه.

می گم خوبم؟ آره که خوبم.

ولی، الان حتی آدم بدها هم بهترین می شن ما آدم خوب ها که جای خود داریم.

بعضی ها، چنان با دوستی بهمون خنجر می زنن که دردش رو احساس نمی کنیم بلکه سوت می کشه می ره تو

اعماق ترین جای وجودمون و جلا می ده.

باید بهترین باشیم تا بگیم:

- آره ما هم می تونیم قوی باشیم و حتی جایگاه بزرگان رو هم به دست بیاریم اراده می خواد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اراده کنم دنیا تو دستامه.

تو بدترین شرایط باید خندید و چشم هر کی با ما حسادت داره کور بشه، فلک بشه، دود بشه، سیاه بشه بره هوا.
ولی، بعضی ها نمی خوان که بشه، نه اینکه نخوان نمی تونن چون بغض شده، چون تبری شده توی گلو که خشکیش
مثل برهوت می مونه و تا نشکنه، تا ابری نشه، تا بهاری نشه، همون طوری می مونه.
باید چون نوری در تاریکی بدرخشی.

باید چون خورشید بسوزی و بتابی تا بهترین بشی.

باید با سخت ترین ها بسازی و بجنگی نگو ولش بابا، بی خیال نشو یک هدف رو دنبال کن بگو اینه هدف من محکم
بمون و با سختی ها پیش برو. بهترین نتیجه رو می گیری تنها راهیه که باهاش موفق و سر بلندی.
باید بری تو عمود و ادامه بدی نه این که بری تو افق و محو بشی.

همیشه به خودت بگو من بهترینم حتی اگه بدترین باشی و همیشه به خودت تلقین مثبت بده و پر انرژی باش.

تو اون پستی و بلندی ترازو رو باید بذاری کف دستت ببینی دو به دو هستی یا دو به چهار!

مساوی شدی تازه اول راهی و اما، اگه حتی یه قدم هم جلو باشی برای رسیدن به اوج کافیه تا بهترین تصمیم برای
زندگیت رو بگیری.

دلت رو مثل آینه صاف کن و با خودت روراست باش و به سمت آینده ات اوج بگیر.

حرف های کوبنده باید زد تا طرف مقابلت رو رسماً به زمین کوبید هه.

نویسنده:

ش. پشتیبان « ت »

شعری برای آغاز و مقدمه اول :

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

دل می نهم که به دل.

سر می نهم روی گل و سنبل.

من هستم دردانه ی سوگل.

می مکم بوی خوش بهار.

من خوشبو ترین گل بنفشه.

این دنیا روزگار اهل منطق سرشه.

من همان ابر روی آسمانم.

همیشه برقرار هستم و سازگار.

بگذار ببارم چون باران.

بگذار خانه کنم کنج دلت.

می روم درون کلبه ی آرزوها.

تا فریاد بزنم.

من ترانه بارانم.

من خودِ بارانم.

من آوای بارانم.

که می بارم رو دل هاتون.

من ماندگار و سازش و نیِ قلیون.

من بهترین خاطره و من هرگز نمی شم ویرون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

خلاصه:

کوه یخ اومد پر انرژی هم اومد.

با رمانی به نام شبحی در تاریکی.

با قلم متفاوت و دوست داشتنی .

دلی بستم به آن قلم که نهاد و زیباییش بساختم.

من آخر در قلم و دل هیچ نباختم.

قصه ی ما قصه ی دل، قصه ی نگفته ها، قصه ای از تخیل و واقعیت، قصه ای از نور و روشنایی، قصه ای از شادی و درد و غصه، حاد و افسردگی، حسادت به شادی ها، تضاد های موافق و مخالف، قصه ی تاریکی محض، قصه ی زندگی یک برادر و خواهر به نام اردلان و تارا.

ادامه خلاصه برگ بعدی.

موضوع در مورد دختر و پسریه که با هم برادر خواهرن برادر پلیس پدر و مادرشون توی تصادف مردن پسر پلیس می دونه که پدر و مادرش کشته شدن و ماجرا یه قتل و قاچاق اما، دختر نمی دونه طی ماجرای می فهمه ماجرا رو.

پسره سعی می کنه قاتل ها رو پیدا کنه از طرفی برا دختر خواستگار میاد حالا کیه ؟ همون قاتلی که خانواده شو کشته و خودش نمی دونه دختر دل می بنده ولی برادرش نمی ذاره و وقتی دختر می فهمه شکست خیلی بدی می خوره و ..

رمانی سراسر عشق و جنایی و پلسی و بعضاً شاد.

تارا، دختری از جنس آب زلال، پاک، رمانی مرگ و میر، جنایت، عشق، تارا دختر جوانی که ندانسته و نشناخته عاشق قاتل پدر و مادرش می شود و اینک سرنوشت چه به راه شان می گذارد؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و قصه ای از قصه ها در تاریکی به نام شبحی در تاریکی.

و سرنوشتی که به دست روزگار رقم می خورد و با ما باشید تا انتهای رمان.

www.lovelyboy.blog.ir

www.lovelyboy.blog.ir

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
تمامی شعرهای داخل متن اثر نویسنده است.

به نام نامی خدای روشنایی و تاریکی

شَبَحی دَر تاریکی

آهنگ آغازی متن :

بگو سرگرم چی بودی؟

که این قدر ساکت و سردی؟

خودت آرامشم بودی ...

خودت دلواپسم کردی.

ته قلبت هنوز باید ...

یه احساسی به من باشه.

چه قدر باید بمونم تا ... ؟

یکی مثل تو پیدا شه !!!؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تو روز و روزگار من ...

بی تو ...

روز های شادی نیست!

تو دنیای منی اما، ...

به دنیا اعتمادی نیست.

تو روز و روزگار من ...

بی تو ...

روز های شادی نیست.

تو دنیای منی اما، ...

به دنیا اعتمادی نیست.

سلام ای ناله ی بارون ...

سلام ای چشمای گریون ...

سلام روز های تلخ من ...

هنوزم دوسش دارم.

سلام ای بغض تو سینه ...

سلام ای آه آینه ...

سلام شب های دل کندن ...

هنوزم دوسش دارم.

نمی دونی تو این روزها!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

چه قدر عالم پریشونه!!!

دلَم با رفتنت تنگ و ...

دلَم با بودنت خونِ .

خرابه حال من بی تو ...

نمی توئم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم

بزار با گریه پر پر شم.

یه بی نشونم تو این خزون.

یه بی نشونم تو این خزون.

منو از خودت بدون.

یه بی نشونم تو این خزون

یه بی قرارم یه نیمه جون.

منو از خودت بدون.

منو از خودت بیدون.

سلام ای ناله ی بارون ،

سلام ای چشمای گریون ،

سلام ای روز های تلخ من ،

هنوزم دوسش دارم.

سلام ای بغض تو سینه ،

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان
سلام ای ماه آینه ،

سلام شب های دل کندن ،

هنوزم دوستش دارم.

شعر: سلام

خواننده؛ فریدون آسرای

رمان اولم سوگی رو یاد تونه؟

این شعر درونش بود شعر اهدایی مهدیار به ترنم.

یک یاد آوری.

و حالا از بحث خارج می شیم و به مبحث اصلی رمان می پردازیم.

و شعر آغازی متن :

تو زندگی همیشه سه تا پل بزرگ است یکی از اون ها راه اصلیه.

یک. پل فرعی

دو. پل راست.

سه. پل چپ

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

یک. هیچ وقت تو زندگیت راه فرعی رو انتخاب نکن و عجله ای نشتاب.

دو. همیشه به راه راست قدم بذار بهترین راه برای بهتر رسیدن به هدف هست. این راه اصلی ترین راهه.

سه. تو این راه معلوم نیست کجا برسی! شاید بن بست که نامشخص و حتی ممکنه راهی بری که تو رو تو دره بیره این بدترین راهه.

مستقیم نرو.

هیچ وقت نذار تو این دنیا حقت خورده بشه می بازی همیشه حق دار باش و حق رو نگه دار.

تفسیر من از زندگی:

(ز ← زنده موندن، برای زندگی

ن ← نقش، چون بازیگرای این دنیاایم

د ← دنیا، ما ایرانی هستیم و مال این دنیاایم.

گ ← گرانبها، ما همیشه با ارزشیم.

ی ← یاد آوری، یادمون بمونه که زندگی داریم.)

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و درکل جمله ما زنده ایم و نقش هایی در زندگی داریم که موظف هستیم انجام شون بدیم ما همه تو یه دنیاییم که باید مته یه شیء گران بها حواس مون بهم باشه هر چند کم تر افرادی پیدا می شن که به هم کمک کنن.

ما باهم هم وطنیم و در آخر اینکه یاد آوری بشه بهمون که داریم تو این دنیا نفس می کشیم و زندگی می کنیم.

نویسنده: شکیبا پشتیبان.

#شبحی_در_تاریکی

رمان عاشقانه ای از جنس مرگ که مرز بین یک دو راهی است و بس.

و حال ببینیم انتهای رمان تلخ است یا خوش یا باز؟

آغاز می شود ...

این رمان ...

شبحی در تاریکی ...

به نام خالق هستی وجود عشق.

عرض ادبی خدمت کاربرانِ رمانی عزیز.

سلام. سلام. سلام.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشתיبان
این بار کوه یخ با یه رمان دیگه اومده.

مقدمه اصلی :

آبی ام به رنگ دریا، به رنگ آسمان.

از آن رنگ بیزارم ،

این دنیا روزگار بیزارم کرد.

از آسمان و رنگش که زندگی ام را بردند، بیزارم.

از خودم که یتیم شدم، بیزارم.

از تو آسمان، از تو نفرت دارم، تو گرفتی مادر زیبایم را، تو گرفتی پدر جانانم را.

از عشق فقط می دانم که صورتی است مثل دنیای من، که مدتی است به سیاهی و تباهی گذشت.

عشق برایم به معنای صداقتی ست که انگار سال ها آن را تجربه کرده باشم، البته در کنار خانواده ای که حالا ندارم
شان.

آسمان، برایم واژه گنگی بیش نیست .

عشق، در سرزمین باد ها صید می کند چون ماهی در دریا.

و حال من می توانم خودم را از نو بسازم.

و سرآغاز رمان از زبان تارا شروع می شود.

از زبان شخص اول:

گوینده: تارا

یک سال از مرگ پدر و مادرم می گذرد فقط منم و برادرم، که برادرم بخاطر اینکه زود غم هایش را فراموش کند خودش رو با کارهایش مشغول می کند اسم داداش من اردلان که به شوخی آرد صدایش می کنم، البته او هم لطف می کند حرصش را سر من خالی می کند.

من تارا منش هستم و دانشجوی تجربی و دانشگاه امیر کبیر تهران درس می خوانم. یک دوست صمیمی دارم اسمش سودا است خیلی به من کمک کرد تا از افسردگی در بیایم. آخر بعد مرگ پدر و مادرم ضربه شدیدی به من خورد اردلان و سودا خیلی هوایم را داشتند من سودا را واقعا مثل خواهرم دوستش دارم.

سخت است بی مادر باشی که وقتی محتاج صدای مادر هستی مثل همیشه داد بزند بگوید:

- تارا بچه باز که خاستگارات رو فراری دادی. آخر از مرد ها بیزارم بخاطر همین با ترند های خودم فراری شون می دهم.

خیلی سخت است بی پدر باشی که بهت بگوید:

- تارا دخترم بیا بغل بابا.

دلم واسه مامان بابام تنگ شده تصادف خوبی نبود. بغض راه گلوم رو بسته. خسته ام از خودم الان دیگه مامان لعیا پیشم نیست بگه:

- وقت شوهر کردنته

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

بابا سینا پیشم نیست بگه:

- دخترم خانوم شده.

تو همین فکرها بودم که صدای استاد را شنیدم داشت می گفت:

- کلاس تموم شده

از فکر بیرون اومدم که یکی محکم زد رو شونه ام برگشتم ببینم کیه که دیدم سوداست.

- سودا مرض داری مگه ؟

- الان که فک می کنم آره !!

- دیونه.

- خب دیدم بدجور تو فکری گفتم از اون فضا خارج کنم.

واقعا سودا دختر خوبیه همیشه کاری می کنه که غم هام یادم بره که دوباره گفت:

- تارا پاشو بریم سلف یه چی بخوریم که ناهار نخوردم

- کی ؟ تو ؟ تا جایی که یادمه داشتی دو لپی غذا می خوردی بعدشم الانم ساعت دو هست چه وقت غذاست! منم

باید برم اردلان الان دیگه می رسه برم واسش غذا درست کنم.

- می خوای منم پیام بهت کمک کنم.

- لازم نکرده میای داداشم رو هوایی می کنی تنها می شم.

- از خداتم باشه

- عمراً...

- مرگ، خب تو هم داداش منو بگیر.

- من به گور بابام بخندم واسه داداش قوزمیت تو بشم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- اوی.

- کوفت جمع کن بریم کلاس خالی شد

دوتایی با هم زدیم از دانشگاه بیرون سودا منو رسوند خونه خودشم رفت تا رسیدم فوری لباسام رو عوض کردم
رفتم دستم رو شستم و غذا رو آماده کردم نیم ساعت بعد اردلان اومد و گفت:

- به به چه بویی خواهر کوچولوم چه کرده!

- محشر کردم.

- ماشالله از زبون کم نمیاری!

- پس چی تا لباستو عوض کنی منم میز رو می چینم .

یه بوس رو گونه ام زد و گفت:

- باشه آجی خوشگله من.

رفت منم رفتم آشپزخونه میز رو چیدم. اردلان اومد رو صندلی نشست و واسه خودش غذا کشید و گفت:

- تارا آجی؟

- جونم داداشی؟

- یادته گفتم یه کاری دارم یه ماهه؟

- خب؟

- فردا باید برم مأموریت.

دوباره بغض راه گلوم رو بست. داداشم سروان پلیسه قراره تنها بشم من از تنهایی می ترسم هیچ وقت تنها نبودم
وقتی به خودم اومدم دیدم دستای گرم اردلان رو دستمه اردلان هم بوی بابا سینا رو می ده که با لحن آرومی گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- غصه نخور آجی واسه همیشه که نیس همش یه ماهه تو هم که قرار نیس تنها بمونی دانشگاه هست دوستت سودا هست تازه خواهر یکی از همکارام هم تنهاست قرار شد وقتی من می رم بیاد اینجا تا یه ماه پیشت باشه نبینم غصه بخوریا!

- ولی آخه داداشی.

- هیس، بذار فردا با خیال راحت برم این مأموریت خیلی واسم مهمه.

- از منم مهم تره که یه ماه قراره نباشی؟

- دیگه نشنوما؟! قول می دم زودی پیام اخمات رو وا کن دیگه؟!!

- باشه.

- آفرین حالا بخند تا راحت غدام رو بخورم.

یه لبخند تلخ زدم که اردلان غذاش رو خورد.

دیگه میلی به خوردن نداشتم لبخند دل منم به خاطر دل خوشی تنها برادرم بود که دلش نگیره و راحت غذاش رو بخوره آخه تازه از سر کار اومده خسته است .

ولی من زیاد اشتها نداشتم.

یه ماه؟ تنهایی؟

یک هفته از رفتن اردلان به مأموریت می گذره و من تو خونه، یا با شهلام (خواهر همکار اردلان) یا دانشگاه با سودا.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

الان ساعت یازده شبه بدون این که خودم بخوام پلک هام سنگین شدن و خواب رفتم صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم با چشمای خمار گوشی رو برداشتم آلارم رو قطع کردم و دوباره خوابیدم نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای شهلا نیم متر از جام پریدم.

- تارا

- ها چته؟ داشتم خواب ناز می دیدم

- خب هر کاری کردم بیدار نشدی گفتم جیغ بزنم

- شهلا (متفکر بهش نگاه کردم) من خوابم سبکه با کوچک ترین صدا از خواب بیدار می شم یعنی می خوای بگی نمی دونستی؟

شهلا طوری که هل شده باشه گفت:

- ها چیزه، هیچی، گفتم فضای موجود رو عوض کنم.

چشمام رو ریز کردم خوب دیدمش و گفتم:

- از عمد این کار رو کردی؟

با خنده گفت:

- آره

حالا اون بدو من به دنبالش از اتاق خارج شدیم رفتیم تو سالن.

- شهلا وایستا

- برو بابا

- می کشمت مگه اینکه گیرت نیارم بهت می گم وایستا

- مغز خر خوردم مگه! وایسم که جونی واسم نمی مونه.

- دیونه نمی گی تارهای صوتی گوشم پاره می شه؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
یه دفعه ایستاد مکث کرد و بعد بلند بلند خندید دوباره گفتم:

- مرگ کجاش خنده داشت؟

- خیلی باحالی.

- گم شو

هر دو ایستاده بودیم داشتیم نفس می گرفتیم که یه دفعه یادم افتاد امروز تولد سودا است که قرار بود برم خرید. دو نفری صبحونه خوردیم یه خورده خونه رو تمیز کردیم منم تا ظهر امتحان فردا رو خوندم شهلا ناهار رو آماده کرد بعد ناهار خوردن آماده شدن مون یک ساعت طول کشید رفتیم بازار هر دو مون واسه سودا کادو خریدیم سودا عاشق پارچه ساتن هست برا همین من واسش پارچه ساتن صورتی مات خریدم و شهلا هم براش دسبند سفید با نگین های صورتی خرید ساعت ۴ شد ۶ جشن شروع می شه خسته و کوفته هر دو با پاهای شل و ول رفتیم خونه هر دو نوبتی دوش گرفتیم و لباس های خوشگل مون رو تن کردیم و من بر خلاف شهلا که آرایش غلیظ کرد یه آرایش ملایم کردم خب نوبتی هم باشه بذار قیافمو واستون بگم خب الان که رو به روی آینه هستم چشمم خرمایی صورتم سفید پوست بینی کوچیکی دارم موهام طلایی ان لبام کوچولو و صورتیه منم اینم.

سوار ماشین شهلا شدیم و د برو که رفتیم پیش به سوی جشن تولد سودا، همین طور که شهلا گاز می داد تو راه خنده شوخی هم می کردیم وقتی رسیدم جمع شلوغ بود سودا تا ما رو دید لبخند زنان اومد طرف ما چه خوشگل کرده پدر سوخته.

- سلام سودی جون

- مرگ بیست بار نگفتم اسمم رو مخفف نکن

- خب تو هم بهم بگو تری

- برو بابا

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ناقلا خوشگل کردیا کی رو زیر سر داری بگو واست جورش کنم.

- گم شوو شما دو تا که لاو ترکوندین برین تو اتاق لباساتون رو عوض کنید بیاین شما رو به بقیه معرفی کنم.

- اوکی شهلا جونم بریم

- بریم

با رفتن ما به اتاق صدای موزیک و آهنگ بلند شد رفتیم هر دو لباس هامون رو عوض کردیم و از اتاق رفتیم بیرون که سودا با دست اشاره کرد که بریم پیشش جمعیت شلوغ بود از فک و فامیل گرفته تا دوستان و آشنایان وقتی رسیدیم به سودا، سودا داد زد:

- امیرررر قطع کن.

که آهنگ قطع شد و امیر اومد پیش ما و خطاب به سودا گفت:

- چته؟ خوبی؟

سودا گفت:

- آره

امیر هم گفت:

- آره و مرگ په چته؟ وگرنه زلزله، سونامی چیزی اومده!

سودا گفت:

- می خوام دوستانم رو معرفی کنم

امیر گفت:

- ای جون به جون بشی سودی

سودا گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- جرئت داری یه بار دیگه بگو سودی؟

امیر دستاشو برد بالا و گفت:

- نزن بابا تسلیم

و این باعث شد که منو شهلا بخندیم که نگاهش افتاد به ما وقتی نگاهش رو دیدم، دیدم نگاهش روی من مات و مبهوت شده منو شهلا بهش سلام کردیم اونم خودش رو جمع و جور کرد و رو به سودا با اشاره دست به سمت من گفت:

- ایشون رو معرفی نمی کنی؟

سودا گفت:

- دوست صمیمی ام تارا و دوست بعدیم شهلا

و همین طور ما رو به بقیه معرفی کرد و دوباره صدای آهنگ و جیغ بچه ها شروع شد اتفاق ها پشت هم، سودا شمع رو فوت کرد و همه شعر تولدت مبارک رو خوندم کادو مون رو بهش دادیم و کیک خوردیم و دوباره صدای آهنگ دوپس دوپس از قبل بلند تر شد و رفتیم وسط قر دادیم خسته شدم با شهلا رفتیم نشستیم و ناگفته نماند تا آخر جشن تولد نگاه امیر رو من بود شهلا هم مدام دم گوشم می گفت:

- چشم امیر تو رو گرفته.

- خب بگیره من چیکار کنم؟

- خاک تو سرت من بودم با سر قبول می کردم پسر خوشگل خوش تیپ برازنده خوش هیكل تازه از سودا پرسیدم هم مهندس هم نوازنده.

- می خوای واست بگیرمش تعارف نکنیا

طوری جدی گفتم که خنگ باورش شده بود که گفت:

- جوون من؟

- مرگ چه ذوقیم می کنه نکبت خاستگار ندیده

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- شعور نداری دیگه.

- انقده خاستگار باکلاس تر از این داشتم که بهشون محل سگ هم ندادم.

- از بس خل و چلی

خواستم جوابش رو بدم که سودا اومد حرف مون رو قطع کرد و گفت:

- دوستم؟

- بله !

- خبر دسته اول برات دارم

شهلا هم گفت؛

- لابد امیرتون از تارا خاستگاری کرده !

سودا یکم تعجب کرد و بعد گفت:

- آره

بعد نوبت من و شهلا بود که داشتیم تعجب می کردیم

- خب که چی ؟

سودا گفت:

- گفت واسه امر خیر با خانواده اش بیاد خونت تمام خصوصیاتت رو براش گفتم که چه آدم گندی هستی.

- بیخود اولاً که من ازدواج بکن نیستم دوماً در موقعتش نیستم سوماً برو بهش بگو جوابم رده

شهلا گفت:

- خله قیافه اش داد می زنه بدجور تو گلوش گیر کردی

- خل خودتی .

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

خلاصه کلی حرف زدیم و از همه خداحافظی کردیم و با سودا رو بوسی کردیم و سوار ماشین شهلا شدیم تو حرکت به سمت خونه بودیم که شهلا گفت:

- تارا امیر عجب جیگری بود حیف بی عرضه کج سلیقه.

- من کج سلیقه نیستم ولی نمی خوام ازدواج کنم.

- بالاخره کی چی؟ همیشه که نمی تونی مجرد بمونی.

ناخودآگاه یاد مادرم افتادم و روم رو کردم سمت پنجره حرف مادرم اومد تو سرم (همیشه که نمی تونی مجرد بمونی بالاخره باید ازدواج کنی و شوهر داری رو یاد بگیری) آخ مامان کجایی که باز منو نصیحت کنی بگی (هر دختری یه آقا بالاسر می خواد) اشک رو گونه ام روان شد و سر خورد زیر چونه ام دوباره دلم بی قرارشون شد اردلانم که با این وضعیت رفته مأموریت دلم واسه اردلان یه ذره شده هر موقع تلفنی باهم صحبت می کنیم اما، فایده نداره بعدش بغض می کنم.

رسیدیم خونه. شهلا ماشین رو پارک کرد بدون اینکه نگاهش کنم و نفهمه گریه کردم رفتم تو اتاقم لباسم رو با یه لباس خواب تاپ و شلوارک یک دست سفید عوض کردم سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

چه سخته انتظار کسی را بکشی که بدانی،

هیچ وقت، باز گشتی نخواهد داشت.

و، ابدیتی است ...

چه سخته دلت بخواد برای دلتنگی هم که شده گریه کنی ...

اما،

غافل از اینکه، ممکنه دیگه اشکی نداشته باشی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

یک هفته از اون روز هم گذشت امروز هفته دوم که اردلان پیشم نیست امروز هم مثل همه روزها می رم دانشگاه الان ساعت دو بعد از ظهر است طبق معمول به خودم رسیدم لباس پوشیدم و پیش به سوی دانشگاه امروز شهلا نیست رفته خونه خودش رو به سر بزنه برگرده امروز به کم دلم گرفته به سودا گفتم نیاد دنبالم که خودم می خوام پیاده روی کنم تا دانشگاه همین طوری داشتم پیاده روی می کردم و به سمت دانشگاه می رفتم که از جلو به توپ مستقیم خورد تو سرم، آخ مامان، سرم، به دست به سرم کشیدم و بینم که مسبب این کار کیه! چشمم خورد اول به توپ تو دستم بعد به پسری که جلومه، به به، چه جیگری، خوشگل، خوشتیپ، به به چه هیکلی! خاک تو سرم من داشتم پسر رو دیدم ای زدم اینم عینه ماست واستاده بر و بر منو نگاه می کنه به نظر میاد ۲۵، ۲۶ داشته باشه آخه مرد بزرگ تو بچه ای اومدی بازی! به به دور و زمونه عوض شده.

- خانوم، خانوم، خانوم خوشگل.

ها!!! این چی گفت؟! خوشگل! نه دیگه وقتشه به حرف پیام.

- بفرما توپت آقا پسر.

- ببخشید خورد به شما.

- مهم نیست اما تو عابر پیاده جای فوتبال نیستا!!!

توپ رو بهش دادم و دوباره گفتم:

- از شما که مشخصه ۲۵ یا ۲۶ داشته باشی بعیده بچه بازی در آوردن.

- خب چیه مگه؟! بعضی اوقات حتی ما آدم های بزرگ هم نیاز به این داریم که برگردیم به دوران بچگی مون. مگه ما آدم بزرگ ها دل نداریم؟

بله بله!!!! این چه فوری پسر خاله شد! در جا بهش گفتم:

- بهتره حواس تون رو بیشتر جمع کنید خداحافظ.

راهم رو کشیدم رفتم بدون اینکه به حرفش توجه کنم که می گفت " آهای خانوم خوشگله حداقل اسمت رو بهم بگو " پا قدمم رو تند تر کردم و رفتم دانشگاه سارا رو دیدم که داره بهم دست تکون می ده رفتم پیشش روی یکی از صندلی ها نشستم و کل ماجرا رو براش تعریف کردم و بعد استاد اومد درس داد چون لیست حضور غیاب نداشت

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

گفت که اسامی مون رو بنویسیم. همه اسم هاشون رو نوشتن وقتی به من رسید نوشتم "عمو زنجیر باف" استاد در حال خواندن لیست بود.

استاد یکی یکی خوند:

- محمد یوسفی، زهرا شمس، مهسا محمدی، سودا منجی، عمو زنجیر باف

همگی با صدای بلند:

- بله.

استاد که هنوز متوجه نشده بود و گیج بود گفت:

- عمو زنجیر باف؟

باز همگی با صدای بلند:

- بله.

استاد که تازه متوجه وضعیت شده بود با حالت عصبی گفت:

- اینجا چه خبره؟

پسری گفت:

- شما گفتی عمو زنجیر باف.

استاد با حالت عصبی گفت:

- این مسخره بازی کار کیه؟

منم با افتخار دستم رو بلند کردم و گفتم:

- من استاد کار منه.

استاد گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- آه، دخترم تویی؟

بله چه مشهورم! چه استاد مهربون شد یهو. اردلان دستت درد نکنه که گذاشتی از موقعیتت نهایت استفاده رو ببرم

مشهوری چه حالی می ده ها!

- بله با اجازه تون

- کمتر شیطونی کن خانوم منش

- استاد ببخشید کمال هم نشین در من اثر کرد .

- کمال کیه؟

- کمال من خانوم سودا منجی استاد .مگه نه سودی جون؟

بعدش دیگه کلاً کلاس از صدای خنده بچه ها منفجر شد، بله دیگه ما اینیم بعد کلاس با صدای بلند استاد ساکت شد

و بعد هم استاد کلاس رو تعطیل کرد و بعد طبق معمول با دوستان خل و چل کمی صحبت کردم بعد با سودا سوار

ماشینش شدیم و پیش به سوی خانه سودا منو دم در خونه ام پیاده کرد و با کلی شوخی و خنده از هم خداحافظی

کردیم و اون رفت منم رفتم تو خونه خب از بوی قرمه سبزی معلومه که شهلا اومده و غذا رو هم درست کرده رفتم

لباسم رو عوض کردم و دست و رومو شستم و رفتم آشپزخونه و .

- سلام شهی جون

- به به سلام ترتر ببین چه کردم.

- اوهوم

- چیه؟

- چند بار بهت بگم اسم من تارا ست تارا منش انقد نگو ترتر؟

- بشین بابا، تو هم انقد به من نگو شهی اسم من شهلاست شهلا آزاد .

- برو گمشو.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشم ایشالله باهمم.

- خفه.

- هم چنین

یه خورده چرت و پرت گفتیم و ناهارمون رو خوردیم و من رفتم بالا تو اتاقم و شهلا هم رفت آماده بشه بره پیشواز رفیق صمیمی اش که تازه از دبی اومده یه خورده درس خوندم بعد خودم رو ولو کردم رو تخت به ثانیه نکشید خوابم برد.

شعر متن ؛

صدایم کن.

صدای تو مهتاب شب های من است.

صدایم کن.

من به صدایت دل بسته ام.

صدایم کن.

من اوج مهربانی صدایت را می خواهم.

صدایم کن.

صدای تو تنها صدایی است که من می شنوم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

آخ جوون این یه ماه عین برق گذشت البته به من خیلی سخت گذشت ولی دیگه مهم نیست واسه اینکه امروز داداش اردلانم میاد دلم واسش یه ذره شده صبح تند و سریع آرایش کردم و لباس پوشیدم الانم فرودگاهم منتظر اردلان. مسافرها همه جا هستن بدجور شلوغه ولی من هنوز داداشیم رو پیدا نکردم یه کم اطرافم رو می بینم نه نیست، پس کجاست؟ یه صدا از پشتم اومد از بس گیج بودم حالیم نبود که طرف از پشت سرم گفت:

- منتظر کسی می گردی؟

- بله منتظر برادرم هستم.

- منم منتظر خواهرم هستم.

- برو پی کارت.

- شما خواهرم رو ندیدی احتمالاً؟

یه لحظه دقت کردم صدا چقد آشناست برگشتم دیدم آخ جوون داداشی جونی منه، پریدم بغلش بوس بارونش کردم به به الان جمعیت فرودگاه فکر می کنن این دختره " من " خله .

- داداش جونی خودم دوست دارم، فدات بشم، آرد له شده خودم ، دلم واسه ات یه ذره شده بود .

- تارا دخترم بیا پایین بابا جان تا آبرومون نرفته !

از بغلش جدا شدم و گفتم:

- لوس بی مزه، منو باش دلم واسه داداش خل و چلم تنگ شده بود حقا که همون آرد له شده ای.

- بریم خونه؟ به جون خواهری خیلی خسته ام.

آره والا قیافه اش داد می زد خسته اس منم دست از مسخره بازی برداشتم و با اردلان که تو یه دستش چمدون بود رفتیم تاکسی گرفتیم رفتیم خونه وقتی به خونه رسیدیم گفت:

- من که ماشینم تو پارکینگ چرا با ماشین نیومدی دنبالم؟

- اصن از موقعی که ماشینت رو گذاشتی رفتی مأموریت من دست به ماشینت نزدم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- می دونستم، آجی خوشگله می رم دوش بگیرم نهار درست می کنی واسم؟

اینقد مظلوم گفت که فهمیدم تو مأموریت غذای درست و حسابی بهش ندادن گونه شو بوسیدم و گفتم:

- تا تو دوش بگیری نهار حاضره.

- فدای آجی خودم

- خدا نکنه برو دوش بگیر

اردلان رفت حموم منم رفتم لباسم رو عوض کردم و دستم رو شستم و رفتم آشپزخونه کتلت درست کردم با سالاد و مخلفات بعد ۱۵ دقیقه اردلان از حموم تر و تمیز اومد بیرون و بعد کلی تعریف کردن از غذا دو نفری با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم بعد غذا رفت اتاقش بخوابه من ظرف ها رو شستم بدو رفتم سمت اتاقش که دیدم با بالا تنه لخت که یه شلوار ورزشی مشکی پوشیده با ریکاوی که سینه مردونه اش مشخص بود رو تخت لم داده داشتم ماشالله هیکلش بیست خوش تیپه خوشگل و همه چی تموم، که گفت:

- کاری داری؟

الکی خودمو لوس کردم و با قیافه در هم گفتم:

- ناراحتی برم .

به کنار خودش رو تخت دو نفره اش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا که؟

رفتم کنارش دراز کشیدم و اردلان یه دستشو گذاشت رو شکمم و نوازش کرد

- نکن قلقلکم میاد.

- قربون خواهریم بشم که قلقلکش میاد.

قیافه ام رو مته شرک مظلوم کردم و گفتم:

- واسم سوغاتی نیاوردی از مأموریتت؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- آوردم قربونت برم ببخش یادم نبود فردا بهت می دم.

- قربون داداشی من دیگه برم بخوابم تو هم استراحت کن.

خواستم بلند بشم که گفت:

- کجا؟

- برم لالا

- امشب رو کنار داداشت بخواب.

منم از خدا خواسته قبول کردم همون طور تو سکوت بودم که دوباره گفت:

- پس چرا ساکتی؟

- جونم داداشی؟

- چرا فضولیت گل نمی کنه پس؟

- مهم نیس.

- خواهر فضول من امشب چش شده؟

- هیچی.

- می دونستی دروغگوی خوبی نیستی؟

- آره

- خب پس بگو چته آجی من.

- نبودى خيلى تنها بودم. دلم واسه مامان بابا تنگ شده، غرهای مامان رو دیگه نمی شنوم، بوس های بابا دیگه رو

موهام نیست، داداشی تنهام نذار چرا همش می ری مأموریت؟ من دلم داداشیم رو می خواد چرا مثله قبل باهام

نیستی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

به خودم اومدم دیدم اشک هام مته بارون صورتم رو خیس کردن و اردلان داره اشک هام رو پاک می کنه همون طور
که با سرانگشتش اشک هام رو پاک می کرد گفت:

- نریز این اشکا رو عزیز دل داداش ببخشید خواهر خوشگلم باور کن با کارام مشغولم تو که می دونی سرم شلوغه ...

قول می دم از این به بعد بیشتر کنارت باشم.

بعد منو بغل کرد و موهام رو بوسید و دوباره گفت:

- خودم از این به بعد موهای خوشگلت رو می بوسم.

منو به خودش فشار داد و دوباره گفت:

- بوی مامان رو می دی.

- تو هم بوی بابا می دی.

- عزیزممم. دیگه نبینم مروارید از چشمت بریزه.

- چشم.

- خودم از این به بعد غر می زنم.

یه لبخند محو زدم دوباره گفت:

- چه خبر از دانشگاه؟

- خوبه

- درس هات چطوره؟

- مثل همیشه عالی

- آفرین خواهر خودم، فردا میام دانشگاهت.

ها!! تعجب کردم اردلان هیچ وقت دانشگاه من نمی اومد چی شده می خواد بیاد؟؟؟؟!!!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- هان !!!!!

- چیه ؟ چرا چشمت شده عینه وزغ شده؟ چیز عجیبی شنیدی؟؟

- من !؟ نه !؟ تو که هیچوقت دانشگاه نمی اومدی!!

- معلومه تو دانشگاه یه آتیشی به پا کردی، فردا معلوم می شه.

من با تشر البته با جنبه شوخی:

- داداش؟؟!!

- جان داداش؟

- هیچی

- قربونت برم نمی خوای بخوابی؟

- باشه

منو به خودش نزدیک تر کرد و تو بغلش فشرد و موهام رو نوازش کرد و به فکر خوبی های داداشم خوابم برد صبح

شد با صدای اردلان بیدار شدم که گفت؛

- بدو دست و روت رو بشور بیا صبحونه .

- چشم

- آفرین

با چشمای خواب آلود از خواب بیدار شدم و رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم و رفتم آشپزخونه کنار اردلان

نشستم صبحونه رو خوردیم و هر کدام رفتیم اتاق خود من یه مانتو آبی آسمانی و شلوار مشکی جین پوشیدم مقنعه

سر کردم رفتم جلوی میز آرایش یه ریمل زدم با یه رژ ، کیف دستیم رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون همون لحظه

اردلان با لباس نظامیش اومد بیرون. داداشم واسه خودش جیگریه همه جوره لباس بهش میاد.

- به به داداش تیپت تو حلقم گیر کرده.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بده واست درش بیارم.

- آره بی زحمت معلوم نیس امروز کدوم دختری رو می خوامی به کشتن بدی.

- واسم زن بگیر

- بیخود ور دل خودم می مونی.

- تو هم شوهر کن

- نوچ منم ور دلت می موم.

- می ترشیا !!!

- باشه بابا ترش نکن می رم دختر به خوشگل من کی دیده؟

- من !!

- وای مامانم اینا ! قریون دهند

- بسه بریم .

- چشم بریم.

با هم رفتیم پارکینگ سوار ماشین دنا اردلان شدیم گاز گرفت از پارکینگ خارج شدیم و رسیدیم دانشگاه. اردلان ماشین رو ورودی دانشگاه پارک کرد و به محض ورود ما دوتا دخترا همه چشماشون بگم چی ! عینه اسکناس ۵۰۰ تومنی درشت شده بود به خصوص بچه های اکیپ سانا، پارمیدا، آرسا. به به داداشم نیومده واسه خودش خاطرخواه جذب کرد.

وقتی رسیدیم محوطه دانشگاه به بچه های اکیپ شون توپیدم.

- وای چشم درویش، داداشم رو تموم کردینا .

سانا:

- وای مامانم اینا ، تارا داداش به این ماهی و جیگری داشتی رو نمی کردی.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
- آرسا داداشم رو خوردیا.

آرسا گفت:

- چه جیگری

پارمیدا گفت:

- جونم هیکل .

- خفه همگی توجه داشته باشین داداشم لباس نظامی تنشه.

وقتی به لباسش توجه کردن عینه ماست وارفتن در همین حین که اردلان تا الان ساکت بود خنده اش مته بمب
منفجر شد.

پارمیدا گفت:

- چه ناز می خنده

- مرگ

- تارا

- جونم داداش

- هرسه تاشون رو می خوام.

- هان!!!!!!

سانا گفت:

- جان!!!!!!

پارمیدا گفت:

- چی!!؟؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
آرسا گفت:

- بله؟! رودل نکنی یه وقت!

- شوخی کردم بابا، تارا دوستات یه تخته شون کمه.

- والا

بعد زد زیر خنده به همراهش همه خندیدیم. که تو همین حین سودا اومد و خنده ما قطع شد و گفت:

- چرا می خندین بگین منم بخندم.

- هیچی.

- سلام آقا اردلان

- سلام سودا خانوم خوبین شما؟

- به لطف شما

- داداش چرا اومدی دانشگاه؟

- خوب شد گفتم ریاست کار دارم بیا بریم .

- چشم

- سودا کلاس نیومدم به استاد بگو دیگه در جریانیه که؟!

سودا هم گفت:

- باشه

- فعلاً.

با اردلان از بچه ها خدا حافظی کردیم و رفتیم سمت اتاق ریاست و مستقیم در مورد چیزایی حرف می زدیم که هیچی حالیم نمی شد ترجیح دادم اصلاً گوش نکنم فکر کنم دوساعت طول کشید و زدیم بیرون رفتم از سودا

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
خداحافظی کردم کلاس دیگه ایم که نداشتیم رفتیم سوار ماشین شدیم و اردلان حرکت کرد و تو راه بودیم هر دو
ساکت که اردلان گفت:

- تارا؟

- بله داداش

- حرفامون رو که گوش کردی چی گفتیم؟

منم بی خیال گفتم:

- نه

یه دفعه زد رو ترمز و عصبی گفت:

- چی؟

- خب بحثاتون چرت بود منم هیچی حالیم نمی شد.

عصبی گفت:

- تارا پس من تو رو چرا بردم تو؟ چرا گفتم خوب گوش کن مبحث اصلی تو بودی یعنی چی گوش نکردی؟

- چرا سر من داد می زنی؟

- پووف

بعد دوباره کامل ماجرا رو برام تعریف کرد که از چه قراره اینکه ((رئیس دانشگاه عضو باند قاچاقچی هاست پسرش
مادرم رو کشته زندگی مون رو تار و پود کرده اینکه مرگ تصادفی پدر و مادرم الکی نبوده و عمدی بوده اینکه
اردلان از همه چی خبر داشت و بهم نگفته بود!!)) من چه قدر بدشانسم ، مامان خوشگلتم انتقامت رو می گیرم، بابایی
جونم، ای خدا!!!! چرا من؟

شعر متن؛

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

زندگی گاهی عبوری بیش نیست ...

در آن عبور سکوتی بیش نیست ...

در نم و پس خاک های زندگی ...

ارزش انسان ها مرام را یادمان می اندازد.

زندگی گاهی می تواند...

در هم آشفته باشد.

می تواند گذر زمان را به ما بفهماند .

و حالا زندگی به من فهمانده.

که آن را با همه خوب و بدش با همه مشکلاتش با همه پیچ و خمش باید تحمل کنیم .

و که تحمل چه واژه گنگ و سختیست.

از زبان شخص دوم:

گوینده: اردلان

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

به صورت رو به روم خیره بودم به چهره ی خواهر کوچولوم تارای وجودم پنج دقیقه می شه حقایق رو از زبونم شنیده باید با واقعیت کنار بیاد مات شده رنگش پریده خیسی صورتش دیونه ام می کنه اشک هاش افسارم رو پاره می کنه من تو این دنیا فقط یه خواهر دارم متوجه حالش شدم تو دنیای خودم غرق بودم که صدای جیغش سوت گوش خراشی رو به گوشم رسوند و تا به خودم اومدم داشت به موهاش چنگ می انداخت از صندلی شاگرد ماشین کشیدمش تو بغلم و سفت تو بغلم فشردمش و دستاش رو محکم نگه داشتم و قفل کردم تارای من می لرزید خواهر کوچولوم می لرزید سعی کردم با حرف هام آرومش کنم.

- کوچولوی داداش آروم، آروم باش گریه نکن قربونت برم نلرز.

اشک هاش رو پاک کردم کمی از لرز بدنش کم شد.

- آروم باش تارا می خوام دیونه ام کنی.

با صدای ضعیفی گفت:

- مامان بابام رو می خوام اردلا . بوی تن بابا بوی خوش مامان.

- عزیزم منو داری

و بعد پیشونیش رو بوسیدم خودش رو بهم چسبوند منم محکم تر بغلش کردم.

- بوی بابا رو می دی.

- تو هم بوی مامان رو می دی.

طره ای از موهاش که از شالش بیرون ریخته بود رو صافشون کردم و موهاش رو بوسیدم و گفتم:

- بهتری قربونت برم ؟

- آره، اردلان ؟

- جونم

- دستام

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دستات چی؟

- ولم کن کندی دستام رو

اصلاً حواسم نبود که چقدر دستاش رو محکم گرفتم که لرزشش بدتر نشه آروم خودم رو شل کردم و از بغلم خارجش کردم و صاف رو صندلی نشست و شروع کردن به ماساژ دادن دستش واسه لحظه ای چشمم خورد به دستش که کبود شده بود پریشان دستش و کشیدم تو دستم.

- ببینم دستت رو .

بوسه ای رو انگشتش زدم و گفتم:

- بشکنه دستم.

- عه داداش؟

- چرا انقدر ظریفی که پوستت زود واکنش نشون می ده.

شروع کردم به ماساژ دادن دستش چند دقیقه ای گذشت.

- داداش بسه.

- دیگه درد نمی کنه؟

- نه، نمی خوام ماشین و حرکت بدی؟

- الان!

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه من رفتم حموم و بعد یک دوش گرم رفتم تو اتاقم لباس عوض کردم با صدای تارا که می گفت ناهار حاضره رفتم تو آشپزخونه و ناهارم و خوردم و ده دقیقه بعدش قهوه ی ترک که تارا درست کرد رو خوردم بعد نیم ساعت خوابیدم و بلند شدم رفتم لباس پوشیدم تا برم اداره آگاهی داشتم کفش هام رو می پوشیدم که تارا اومد کنار در به دیوار تکیه داد و گفت:

- داداش؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چون دل داداش؟

- می شه شب زودتر بیای.

- چرا که نه از این به بعد سعی می کنم هرشب زودتر پیام خوبه؟

- آره می خوامی بری مواظب باش.

- باشه، چیزی لازم نداری از بیرون واست بخرم؟

- نه

- پس فعلاً خدافظ.

- بای بای

ریموت ماشین رو زدم دزد گیر ماشین صدا کرد و قفل هاش باز شد سوار شدم و رفتم سمت آگاهی وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل اداره نگهبان ها احترام می داشتن و هر کدوم تک تک سلام می کردن و من فقط با سر به جواب سلام شون اکتفا می کردم وقتی رفتم تو اتاق مخصوص خودم. مصطفی شهبازی که با من هم درجه ای هست و رفیق فاب من به حساب میاد داشت با کامپیوتر ور می رفت از پشت رفتم پشتش و ایستادم که متوجه حضورم نشد و سرم رو نزدیک تر کردم که کامل مشخص بود باز داره با کامپیوتر پاستور بازی می کنه.

- مرد گنده خجالت بکش باز با این سن داری پاستور بازی می کنی؟

- اولاً سلام کی اومدی؟

- سلام الان

- دوماً خوبی چخبر؟

- خوبم خبرا که دست توهه.

- سوماً بازی نکنم چی کار کنم بشینم در و دیوار رو نگاه کنم؟

- پرونده منصوری به کجا کشید؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به جاهای خوب خوب

- خب بنال دیگه.

- ایه اردلان می میری مؤدب بگی " توضیح بده " ؟

- ایه مصطفی توضیح بده .

- این پسره اعتراف کرد ماه دیگه قراره تو فرودگاه به مقصد تایلند بمب منفجر کنن و پخ پخ.

من شوکه گفتم:

- چی ؟

- پوف همین که شنیدی.

- وای نه باید دست بجونبونیم وگرنه میلیون ها آدم از دست میرن.

- اردلان به خواهرت گفتمی بره تو سایت دانشگاه شون؟

- آره

- خب؟ من تا هفته دیگه اسامی دانشجوها رو می خوام .

- آخر نگفتمی برای چی می خوام؟

- برا اینکه بتونم اسم شاهین خانی رو در بیارم که به عنوان جاسوس خودش رو دانشجو جا زده الان جون خواهر تو

هم تو خطره.

- من اجازه نمی دم برات اتفاق بیوفته.

- این پسر شاهین خیلی خطر ناکه. مواظب خواهرت باش

- می دونم مواظبم.

- چطوری مواظبی؟! !!! تو که الان اینجایی!

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- امم مصطفی؟

- هان!

- می خوام واسه تارا بادیگارد بگیرم که از دور مواظبش باشه.

- نگهبان مخصوص! خوبه.

- بگرد واسم پیدا کن.

- حتماً.

- فقط از بچه های اداره ما نباشه.

- اوکی.

که تو همین حین ستفان نجفی در زد اومد تو احترام گذاشت (ستوان نجفی مردی مسن که سن حدود ۵۰ یا ۵۵ باید داشته باشه) و گفت:

- قربان پرونده شاهین خانی رو آوردم.

- بزار رو میز خودتم مرخصی

- اطاعت

بعد پرونده رو گذاشت رو میز و بعد احترام نظامی رفت. رفتم پشت میز روی صندلی چرخدارم نشستم پرونده رو باز کردم و شروع کردم به بررسی پرونده اوووو.

- مصطفی؟

- بنال

- من آخر زبونت رو درست می کنم.

- نهچ دُرست نمی شه.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- می شه

- تو سعی ات رو بکن ولی این زبون من از شهید کمالش اینطوری شده

- اونوقت کمالش کیه؟

- تویی

خودکارم رو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفت: - بی شعورر

- باهمم

- دیوانه، اینقد مزه ریختی حرف اصلیم رو هنوز نگفتم.

- خب بنال (یه چشم غره بهش رفتم) نه یعنی بگو.

- پوف این پسر شاهین کلاً ناجوره

جیب بر، سابقه حمل مواد مخدر، ۸ سال سابقه حبس، کراکی، زورگیر، آدم ربایی، همکاری حمل مواد با خارج از کشور، حمل مواد به مرز ترکیه به صورت غیر قانونی، جعل سند و اسناد، تغییر هویت با شناسنامه جعلی، اوهوو خلیه جون تو.

سرم رو از لای پرونده برداشتم به مصطفی نگاه کردم دیدم دهنش اندازه غار باز مونده و بهت زده داره منو با تعجب نگاه می کنه نتونستم با دیدن قیافه اش نخندم آخه بدجور قیافه اش خنده دار شده بود پقی زدم زیر خنده که از حالت تعجبش خارج شد.

- مرگ چرا می خندی؟

- وای مصطفی قیافه ات خیلی باحال شده بود .

- درد میگم اردلان این پسر شاهین بدجور مشکل داره اساسی کپ کردم این همه سابقه یه جا داره!

- آره

- تغییر هویت !!! پس پیدا کردنش سخت شد به نظرت تو دانشگاه با چه اسمی رفته؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نمی دونم برو بگرد برام یه شخص قابل اعتماد پیدا کن محافظ خواهرم بشه.

- باش

مصطفی بلند شد که بره گفتیم:

- کجا؟

- احیاناً چیزی نمی خوام کوفت کنی؟

- چرا حتماً باهم

- جای قهوه نسکافه؟

- قهوه

- تلخ یا شیرین؟

- تلخ

- با بیسکوئیت یا بی بیسکوئیت؟

- با بیسکوئیت

- اوکی

- برو زودی بیا

مصطفی رفت و بعد چند دقیقه با دو تا قهوه و بیسکوئیت اومد خوردیم و شروع کردیم به رسیدگی پرونده ها واقعا جامعه خراب شده ساعت شد ۸ شب و ما هنوز داشتیم رو پرونده ها کار می کردیم که مصطفی گفت:

- اوه اردلان؟

- هان!

- اینجا رو دختری که با کلک جیب پسرا رو خالی می کنه!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- هان!

- می گم اینجا نوشته فرشته عظیمی از رابطه دوستی با پسرها شروع می کنه بعد با کلک جیب شون رو خالی می کنه دزد حرفه ای جون تو.

- جون خودت دوره زمونه دخترا چه حيله گر شدن.

- پسرها هم ساده گول دخترا رو می خورن

تو همین حین سروان سعادتتی که یه خانم هست و یک ساعتی می شه به ما ملحق شده گفت:

- نه که دخترا اصلاً گول پسرها رو نمی خورن.

مصطفی هم رو بهش گفت:

- ما که از اون نوع ها نیستیم.

سعادتتی گفت:

- منم منظورم به شما نبود جامعه پره گرگه سرگرد شهبازی

مصطفی گفت:

- بله بله! اونم از اون دسته گرگ هایی که دخترن

سعادتتی گفت:

- من پسرها رو گفتم

مصطفی گفت:

- سروان سعادتتی همیشه عادت دارین پسرها رو باهم جمع ببندین ما که دعوا نداریم تو جامعه گرگ هم دختر هس هم پسر، من اصلاً منظورم به شما نبود.

- اوه ساکت دیگه مصطفی تو ساکت. سروان سعادتتی شما احتمالاً کار نداشتین؟ بفرمایید بیرون مأموریتی که بهتون دادم رو انجام بدین.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
سعادت‌ی گفت:

- بله چشم

بلند شد و بعد احترام نظامی از اتاق کار رفت بیرون منم پرونده رو بستم و از جام بلند شدم رفتم از جا آویز کتم رو برداشتم و با لباس نظامی تغییر دادم.

- داری می ری؟

- آره

- چرا اینقدر زود

- به تارا قول دادم زودتر برم خونه.

- آهان

خواستم درو باز کنم که سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که توسط دستی کشیده شدم خب خدا رو شکر ضربه فنی نشدم، که دوباره مصطفی گفت:

- چته؟

- خسته ام کمی سرم گیج میره

- بگیر بشین

- نه تارا تنهاست

- حرف نباشه

منو کشید سمت صندلی کنار در و منو نشوند و گفت:

- تکون نخوریا الان میام.

رفت بعد پنج دقیقه با لیوان شربت اومد و دوباره گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بخورش فشارت و تنظیم می کنه .

لیوان شربت رو گرفتم تا ته یه نفس سر کشیدم و خوردم خواستم بلند بشم که مصطفی گفت:

- بگیر یه دو دقیقه بتمرگ

- درست بحرف تارا تنهاست.

- می دونم دو دقیقه بتمرگی دیر نمی شه.

بعد دو دقیقه عزم رفتن کردم .

- خب دیگه خداحافظ

- به سلامت مراقب خودت باش .

مصطفی هم بهترین دوستمه هم همکار و جای برادر نداشته ام رو برام پر کرده رفتم سوار ماشین شدم و رفتم خونه

بوی قیমে کل خونه رو گرفته تارا تا منو دید از پشت پرید رو من آویزون شد.

- سلام داداشی خسته نباشی

- سلام عزیزم تو هم خسته نباشی چه کردی بوی قیمه میاد!

- فدات

گونه مو بوسید و اومد پایین و در مقابل منم خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.

- قربونت

- من برم میز رو برا شام بچینم.

- منم برم لباسم رو عوض کنم دست و رومو بشورم پیام دسپخت خواهر خوشگلم رو بخورم.

- باشه

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

رفتم لباسم رو عوض کردم و بعد دستم رو شستم و بعد رفتم آشپزخونه با تارا شام خوردم و بعد گفتن شب بخیر به همدیگه رفتم اتاقم تا سه نشمردم خوابم برد.

و صبحی دیگر،

طلوعی دیگر،

خورشید سوزنده ای تابان تر.

ای تو که منو از یاد بردی...

ای تو که منو از خاطره هات محو کردی...

انسانیت را چند فروخته ای؟

من می خرم،

به شرطی که چکه ای، تکه ای خون از انسانیت در وجودت باشد.

گوینده: تارا

صبح از خواب بلند شدم صبحونه رو آماده کردم اردلان با لباس نظامی اومد و رو به رو نشست و با هم صبحونه خوردیم و کمی هم صحبت کردیم. بعد باهم خداحافظی کردیم اردلان رفت سر کار منم آماده شدم رفتم دانشگاه طبق معمول سودا اومد دنبالم تک بوق زد و من سوار ماشینش شدم. حرکت کرد و رسید به دانشگاه، محوطه

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

دانشگاه شلوغ بود من و سودا باهم رفتیم سر کلاس نشستیم. امروز با استاد خانی کلاس داریم. دانشجو ها یکی یکی اومدن کلاس و نشستن و استاد هم اومد و کلاس برگزار شد و تموم شد. این سودا هم که همش بهم سَلْمَه می زد و می گفت؛

- ببین باز داره نکات می کنه

منم در جوابش می گفتم؛

- به من چه!

خلاصه کلاس تموم شد و تو کلاس همهمه ایجاد شد و دانشجو ها از کلاس زدن بیرون که استاد داد زد؛

- چه خبر تونه؟

که همگی ایستادن و استاد دوباره گفت؛

- هنوز یاد نگرفتین وقتی استاد تو کلاسه حق بیرون رفتن ندارین؟

بعد بچه ها یکی یکی معذرت خواستن و استاد کلاس رو تعطیل کرد. وقتی همه بیرون رفتن بعد من بیرون رفتم و به سودا گفتم جایی کار دارم کلی اصرار کرد که بدونه کجا می خوام برم. اما من نگفتم. خلاصه از هم جدا شدیم. تو دانشگاه موندم تا هوا کمی تاریک بشه و دانشگاه هم خلوت بشه.

شب شد دانشگاه دیگه دانشجویی نداشت به غیر از یکی دو نفر که اونا هم داشتن می رفتن. تو دلم گفتم خدایا به امیدت خودت فقط به خیر کن. بعد آروم طوری که کسی متوجه نشه رفتم سمت سایت دانشگاه. اووف کمی استرس داشتم خدا فقط کسی منو نبینه. بعد به سمت اتاقک کوچکی حرکت کردم. یه نگاه به دوربین هایی کردم که متوجه شدم خب خاموش هستن. رسیدم پشت اتاقک سایت دانشگاه. ایستادم و یه نفس عمیق گرفتم بعد تو دلم تا سه شمردم. استرس داشتم. خدایا خودت به خیر بگذرون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

از کدام سو آمده ای؟

و به کدام سو می روی؟

دلَم بی تاب لحظه های با تو بودن است.

وقتی نیستی

دلَم ...

بیشتر از همیشه می لرزد.

ای جان جانانم.

شاه کلید رو که بهم داده بودن رو توی در چرخوندم و در با صدای تیکی باز شد.

آروم رفتم تو کلید رو برداشتم و اول گشتم برق سایت رو پیدا کردم. بعد اینکه پیدا کردم برق رو، روشن کردم سایت روشن شد بعد یواش در رو بستم و نگاهی به سایت کردم. و اااا چه قدر دستگاه. گشتم دستگاه اصلی رو پیدا کردم که تازه یادم اومد اردلان گفته بود « برق رو روشن نکن با چراغ قوه برو. که کسی متوجه حضورت نشه » فوری رفتم برق رو خاموش کردم و چراغ قوه رو از کیفم برداشتم و رفتم دوباره پشت دستگاه اصلی نشستم. اووف، یه کم استرس داشتم. وای خدا. دستگاه رو روشن کردم. پنج طول کشید و بندوش بالا اومد. کیفم که تو دستم بود رو گذاشتم رو میز. چراغ قوه رو هم روشن رو میز گذاشتم و رفتم تو سایت دانشگاه و اسامی دانشجو ها رو در آوردم و فلش رو از کیفم برداشتم و وصل کردم به یو اس بی USB کامپیوتر و تمامی اطلاعات رو ریختم توش. هنوز کارم تموم نشده بود که احساس کردم در صدا خورد. فوری رفتم زیر میز و آثارم رو پاک کردم و فوری هر چی رو که ذخیره نکرده بودم رو ریختم تو فلش صدای پا می اومد. که با صدایی میخکوب شدم سر جام.

- خانوم منش، من نعیمی هستم بادیگارتون . خانوم منش.

هان! من بادیگارد دارم؟ چرا خودم خبر ندارم؟ سکوت کردم. که دوباره آقاهه یا همون بادیگارده گفت؛

- نترسید من رو برادرتون فرستاده ازتون مراقبت کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اومد سمتم نور چراغ قوه اش رو گرفته بود سمتم. ترسیدم نکنه دروغ بگه. اومد سمت من که زیر میز بودم و گفتم؛

- چند نفر دارن میان اینجا زودتر تموم کنید بریم.

با استرس گفتم؛

- راستش رو بگو از کجا پیدات شد؟

- گفتم که من محافظ شما هستم.

- اسم داداشم چیه؟

- سرگرد اردلان منش. می شه بیابین بیرون؟

- اوهوم. این زیر گیر کردم.

- اجازه دارم بهتون دست بزنم؟

- نه.

- باشه پس فوری بیابین بیرون.

به هر زحمتی بود از زیر میز اومدم بیرون و بقیه کارم رو انجام دادم و فوری از سایت خارج شدیم که دیدیم یه نفر داره از رو به رو میاد فوری من و بادیگارد رفتیم پشت یه ستون یه نگاه به هیکل بادیگارد کردم. به به، ماشالله هیکل، دو برابر منه. کلاً من در مقابلش جوجویی هستم واسه خودم.

یه دفعه صداش آهسته اومد تو گوشم؛

- حالا خوشتیپ هستم؟

ها! این چی گفت؟ سکوت کردم که باز گفت؛

- پس خوشتیپم.

من دیگه ساکت نمودم دیدم هر چی ساکت بمونم این هی می خواد قربون خودش بره. فوری گفتم؛

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خود شیفته.

- من خود شیفته ام؟

- دقیقاً.

- چرا؟

- چون هی از خودت تعریف می کنی.

یه دفعه نوری اومد سمتم که فوری سرم رو بردم پایین که نور بهم نخوره مرد رو به روم رو دیدم. عه! اینکه استاد خانی خودمون.

یه کم گیج شدم. که دیدم نعیمی کیفم رو کشیده که منم حرکت کنم. دنبالش راه افتادم و از دانشگاه زدیم بیرون منو برد سمت ماشینش و سوار شدیم تا منو برسونه خونه من هی تو راه ازش سوال می کردم.

- جناب بادیگارد؟

- نعیمی صدام کنین لطفاً.

- می شه بفرمایین از کی محافظ من شدی؟

- از امروز صبح.

- اون وقت برادرم می دونه که الان کنار منی؟

- بله

- اوهوم.

- سؤال تون تموم شد؟

- عملیات تون چه جوریه؟

- محرمانه است.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- بگو دیگه.

- خانوم منش گفتم که محرمانه است.

- یه کم شو بگو خب؟

- نمی شه.

- مثل اینکه منو آوردین تو گروه تون ها!

- ولی نباید چیزی بدونی.

- چرا؟

- چون محرمانه است.

- خب نگو.

- شما چه چیزایی می دونی؟

- مگه شما گفتمن بگم!

- من فرق دارم.

- باشه من فقط می دونم بعضی عوامل دانشگاه قاچاقچی هستن و پدر و مادرم رو کشتن و ریاست دانشگاه هم داره
با پلیس همکاری می کنه که اونا شناسایی بشن همین.

- اوهوم. ببخشید اگه ناراحت تون کردم.

- ایراد نداره.

با یاد آوری پدر و مادرم اشکم روان شد اما، برا اینکه یارو اشکم رو نبینه فوری پاک شون کردم. دیگه تا رسیدن به
خونه سکوت کردم و چیزی نگفتم.

رسیدیم خونه هوا تاریک بود. از ماشینش پیاده شدم اونم پیاده شد رفتم با کلیدم در خونه رو باز کردم و یه تعارف
کوچولو کردم که بیاد تو خونه نیومد خب فدای سرم. خداحافظی کردم و رفتم تو خونه و در رو محکم بستم. خب

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اینم از مأموریتم تموم شد آخیش. و وقتی رسیدم سمت سالن ساعت رو دیدم ۰۸:۳۰ شب هست. فوری اردلان رو پشت سر هم صدا کردم.

- اردلان. اردلان. اردلان. آرد له شده خودم؟ زردک. آرد زردک.

یه دفعه یکی منو از پشت گرفت و قلقلکم داد اردلان بود همون طور که قلقلکم می داد گفت؛

- به من می گی زردک؟ من آرد زردکم؟ آره نیم وجبی؟

- وای داداش غلط کردم. ول کن.

- توعه نیم وجبی ...

- می گم اشتباه کردم. اصلاً بیخود کردم. ولم کن بابا.

دیگه داشت طاقتم تموم می شد که ولم کرد و گفتم؛

- آخیش داشت طاقتم تموم می شد ها!

- دیگه بهم نگی زردک؟

- نه نمی گم.

بعد حرکت کردم سمت اتاقم و با صدای بلند بهش گفتم؛

- آرد زردک.

- چی گفتی؟

بعد اومد دنبالم منم فرار کردم سمت اتاقم و در رو بستم و کیفم رو روی تخت پرت کردم و روی تختم دراز کشیدم. آخی چه حالی می ده اذیتش می کنم. البته اگه اذیت های اون رو فاکتور بگیرم. یه کم که استراحت کردم بوی زرشک پلو خورد به مشامم. یعنی اردلان آشپزی بلده؟ نه بابا فکر نکنم. حتماً سفارش داده. از جام بلند شدم و لباسم رو عوض کردم و رفتم آشپز خونه که دیدم غذا آماده رو میز چیده اس. رفتم صندلی دادم عقب رو به روی میز غذا خوری نشستم و گفتم؛

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- به به. چه بویی. سفارش دادی دیگه؟

- نه درست کردم.

- هر هر باورم شد. من که می دونم سفارش دادی. چاخان.

- بی ادب. خودم درست کردم.

یعنی بگم دو تا شاخ در آوردم دروغ نگفتم اردلان که آشپزی بلد نبود! از کجا یاد گرفته؟ ولش حوصله فکر ندارم
الان شکمم مهم تره. بعد با تعجب گفتم؛

- دروغ؟

- نه. تو منو دست کم گرفتی.

- آره خب.

بعد واسه خودم غذا ریختم که گفت؛

- دستت درد نکنه.

یه قاشق خوردم و گفتم؛

- سرت درد نکنه.

بعد از یخچال دوغ آورد و رو به روم نشست و شروع کردن غذا خوردن منم در حین غذا خوردن از عملیات مهمی که
انجام دادم برایش گفتم و گفت؛

- بسه دیگه چقد ور می زنی؟

- وا؟ داداش؟

- نمی خواد بگی سر درد گرفتم. همه رو می دونم. غذات رو بخور.

مثلاً ناراحت شدم و گفتم؛

شبحی در تاریکی - شکوبا پشتیبان
- بی ذوق.

در صورتی که اصلاً ناراحت نشدم غدام رو خوردم یه دوغ هم آخرش خوردم. یه تشکر هم ازش کردم و رفتم اتاقم از تو کشوی میزم دفتر خاطراتم رو برداشتم و با خودکار بعد رفتم روی تختم نشستم طبق عادت همیشگی ام با کلمه «مادر دریای محبت» خاطراتم رو نوشتم. هر کلمه ای که از مادر و پدر می نوشتم گریه ام می اومد و اشک می ریختم. خب منم یه دخترم، دلم می خواد مامانم کنارم باشه. از کارهام براش بگم.

وقتی برام خاستگار بیاد به کی به جز مادر بگم خاستگار دارم؟

دلم می خواد بابام کنارم باشه. دست به موهام بکشه.

دلم برای بودن شون تنگ شده.

این روزگار خیلی نامرده. خدا تویی که مادرم رو گرفتی، فکر نکردی من بی مادر چی می کشم؟ خدا جونم، تویی که پدرم رو گرفتی. نگفتی من به بوسه های همیشگی اش محتاجم. به حمایت هاش دل گرمم. من بی پدر یتیمم. من بی مادر افسرده ام. به کی بگم حرف هام رو؟ همه حرف های دخترونه رو که نمی شه به داداشم بگم. آخه چرا مامان بابام رو گرفتی. دیگه دست از نوشتن برداشتم و دفترم رو بستم و به همراه خودکار گذاشتم تو کشوی میز و باز رفتم رو تخت اشک ریختم. که صدای در اتاقم اومد و بعد اردلان اومد تو فوری اشکم رو پاک کردم و رفتم زیر پتو که اومد کنار تختم نشست و دستی به سرم کشید. چه قدر بوی بابا می ده. عطرش رو کشیدم تو ریه هام که گفت:

- عشقِ داداش؟ خواهری؟ خوابیدی؟

جواب ندادم تا ببینم تا آخر چی می گه باز گفت:

- آجی کوچیکه؟ من که می دونم بیداری.

باز گفت:

- به هر حال اومدم معذرت خواهی ببخشید من دیگه برم خوب بخوابی.

منم فوری سر جام نشستم و گفتم:

- اصلاً ازت ناراحت نیستم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- پس بیدار بودی؟

- آره گفتم ازت ناراحت نیستم.

- باشه قربونت برم.

دقیق بهم نگاه کرد و گفت؛

- گریه کردی؟

- نه

- ولی چشمت این و نمی گه.

- اوهوم.

- چرا گریه کردی قربونت برم؟

- هیچی.

- بگو.

- به خاطر مامان بابا.

- من قربونت برم. بیا بغل داداش ببینم.

خودم رو پرت کردم تو بغلش که محکم منو به خودش فشار داد.

راوی؛ اردلان

محکم تو آغوشم فشارش دادم و براش گفتم؛

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نمی دارم، نمی دارم حتی یه لحظه احساس تنهایی کنی خواهری. نمی دارم حسرت بخوری. خودم می شم همه چیزت. همه کست.

- فدای داداشیم.

- خدا نکنه من باید فدات بشم. نبینم غصه بخوری. موهایش رو برایش بوسیدم و گفتم؛

- بابا نیست من هستم هر شب موهایش رو می بوسم.

بیشتر به خودم فشارش دادم و کمرش رو نوازش کردم و گفتم؛

- مگه من مُرده باشم بزارم خواهرم غصه بخوره. خودم مثل مامان نوازشت می کنم. آبجی ناز من.

- دوستت دارم داداشی خیلی.

- من بیشتر عزیزم. هر چی دلت می خواد بگو. تو دلت نزار.

می دونم تارا یه دختره و نمی تونه همه حرفاش رو بزنه و خجالت می کشه. می دونم حرف های دخترونه زیاد داره. پس خودم شروع کردم یه کم فشارش دادم و گفتم؛

- وقتی برات خواستگار بیاد و تو خوشت اومد و خوب بود. خودم برات جهیزیه آماده می کنم. ولی اینم بگم به هر کسی نمی دَمِت. خواستی ازدواج کنی همیشه رو کمک من حساب کن. هرگز اجازه نمی دم کسی که قراره تو آینده شریک زندگیت بشه از گل نازک تر بهت بگه. وگرنه می کشمش. دست به زن داشته باشه. داغونش می کنم.

بعد از خودم جدانش کردم دیدم صورتش مته لبو سرخ شده گفتم؛

- قربون خجالتت. بعدشم من بخوام ازدواج کنم. تو هم باید به من کمک کنی.

می دونم بازم زیادی فشارش دادم و الان باز کمرش کبود شده. گفتم؛

- پشت کن کمرت رو ببینم.

- نمی خواد.

- چرا فشار می دم یه آخ نمی گی بفهمم دردت میاد آخه قربونت بشم؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- تحمل دارم.

- نداری. پشت کن بینم.

- نه.

- یه دقیقه پشت کن بینم.

سکوت کرد و گفتم؛

- از من نباید خجالت بکشی من برادرتم. الان پشت کن.

- نه.

دیدم من تا صبح بخوام منت بکشم تارا هی می خواد خجالت بکشه. رفتم پشتش یه کم پیرهنش رو دادم بالا اوه، چه قدر کبود شده. دستی به کبودیش کشیدم. که صدای آخش بلند شد؛

- آخ.

- من معذرت می خوام. از این بعد دیگه زیاد فشارت نمی دم.

و کمرش رو آروم براش ماساژ دادم که باز دردش اومد؛

- آخ، نمی خواد، برو کنار.

- معذرت می خوام قربونت برم.

- نه، برو بیرون.

- نه. اینطوری تحمل داشتی؟ بعد الان من برم بیرون می شینی به خاطر دردت گریه می کنی؟

- آره

مثل اینکه از دهنش پرید چون فوری اصلاحش کرد و گفت؛

- چیزه ، یعنی نه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- فدات بشم.

کمرش رو ماساژ دادم و گفتم؛

- کسی هست که دوستت داشته باشه و تو به من نگفته باشی. بگو خجالت هم نکش.

دیدم باز سکوت کرده این بار سؤالم رو جور دیگه ای پرسیدم؛

- کسی هست که دوستت داشته باشه و تو هم دوشش داشته باشی؟ جواب بده.

به کم سکوت کرد و گفت؛

- نه.

- کسی ازت خواستگاری هم نکرده؟

حرف نزد باز سکوت کرد. که تند گفتم؛

- د حرف بزن.

- عصبی.

- عصبی نیستم. بگو که قربونت برم.

- نه.

- که نه؟

- نه.

پیراهنش رو صاف کردم رفتم رو به روش نشستم و گفتم؛

- چرا دروغ می گی؟

- من دروغ نگفتم.

- مگه نگفتم حق نداری خجالت بکشی؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشیمان

- من دروغ نگفتم.

- دروغ گفتم.

- نگفتم.

- گفتمی

- نگفتم

- پس امیر کیه اومده محل داره راجبه ات تحقیق می کنه؟

تعجب زده گفت؛

- ها !!!

- ها نه بله. حرف بزن ببینم.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت؛

- آهان.

- پنهون کاری می کنی پیش من؟

- نه

- پس امیر کیه؟

- چیزه ...

- چی؟

- خب ...

- حرف بزن.

- آخه ...

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- آخه چی؟

- روم نمی شه.

- خواستگاره؟

- آره.

- خب بگو.

- چی رو؟

- دوشش داری؟

- نه.

- پس عاشقشی؟

- نه.

- از کی می شناسیش؟

- یه ماهه.

رگ غیرتم ورم کرد و عصبانیت رو نگه داشتم از اون جایی که منطقی ام و زود قضاوت نمی کنم. ولی الکی عصبی شدم و سرش داد زدم تا حرف بزنه فقط برا اینکه خجالت نکشه و بگه، ترسوندمش و گفتم؛

- حرف می زنی یا بزنمت؟

چونه اش لرزید و اشک ریخت روم رو برگردوندم تا نبینم اشک هاش رو. بعد گفتم؛

- زود بگو.

با گریه گفت؛

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

- خب وقتی مأموریت بودی من و شهلا رفتیم تولد سودا امیر از فامیل های سوداست اونجا من و دید و ازم خاستگاری کرد و منم رد دادم و دیگه هم ندیدمش همین.

نگاهش کردم می دونستم خواهرم پاکه. بهش اعتماد دارم فقط به خاطر اینکه بفهمم از کجا این امیر رو دیده باید سر در می آوردم، بعد با گریه گفت؛

- خیالت راحت شد؟

- آره

- حالا برو از اتاقم بیرون.

- تارا؟

- بیرون.

- عزیز دلم؟ آروم باش.

- نمی خوام تو به من شک کردی.

- من شک نکردم قربونت برم.

- تو می خواستی منو بزنی.

- اینطور نیست.

- هست.

- من فقط می خواستم بترسونمت که خجالت نکشی و حرف بزنی.

سکوت کرد و من باز ادامه دادم؛

و دفتر فلسفه خود را باز کرد و چهره ی استاد را طراحی کرد که استاد او را صدا زد و گفت:

- سرکار خانوم منش؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا به استاد نگاه کرد و گفت:

- بله استاد.

- شما مثل این که حواس تون به کلاس نیست.

- در حال طراحی هستم استاد.

استاد که مرد جوانی بود حرکت کرد و رو به روی تارا قرار گرفت و گفت:

- سر کلاس من جنگولک بازی ممنوعه تارا منش.

- می دونم استاد ولی، اگه طراحی منو ببینین خوش تون میاد.

استاد دفترش را دید که تارا چهره استاد را واقعا از خود چهره واقعی هم زیبا کشیده بود استاد از استعداد تارا

شگفت زده شد و گفت:

- این رو تو کشیدی؟

- بله.

- واقعاً زیباست.

- ممنون.

- می شه بدیش به من؟

- بله ولی هنوز تکمیل نشده.

- کجاش تکمیل نشده؟

- چشماش.

- چشمام.

- اوهوم باز هم بیرون استاد؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه بمون.

- تصمیم گرفتم یه توضیح فلسفه بدم ظاهراً نمی دونید که من زرنگ کلاسم.

- از زبون کم نیاری.

- شما نگران زبون من نباش.

- اون که صد البت.

و بعد استاد رفت سمت جایگاهش و گفت:

- خانوم منش بفرمایین فلسفه رو از پایه اول توضیح بدین.

تارا بلند شد و روی سکو قرار گرفت و در کمال خونسردی فلسفه را کامل توضیح داد همه حتی استاد هم در حیرت قرار گرفتند تارا حتی جاهایی را هم که استاد نجوا درس هم نداده بود را هم کامل و بدون نقص توضیح داده بود با آفرین استاد همه برای او دست زدند چشمان استاد نجوا برق زد و در دل به تارا و استعداد هایش تحسین گفت.

تارا سر جایش نشست و طراحی را تکمیل کرد ده دقیقه بعد استاد پایان کلاس را اعلام کرد و تارا بلند شد و نزدیک استاد رفت و طراحی تصویر نجوا را به دستش داد و نجوا از او تشکر کرد استاد از کلاس خارج شد و به آموزش رفت و کلاس با صدای همهمه دانشجویان شلوغ شد و هر کسی سعی داشت زودتر از دانشگاه خارج شود و برود.

اردلان با ماشین پلیس در خیابان در حال تعقیب مجرم است در خیابان هر چه مجرم سرعتش را بالا می برد اردلان هم سرعتش را افزایش می دهد و از ماشین ها و موتورهای گازی به شدت سبقت می گیرد و با بلند گو اعلام می کند:

- خودرو ۲۰۶ مشکی رنگ به پلاک ۵۶ آخرین هشدار بزن کنار همه جا محاصره است.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

صدای آژیر ماشین های پلیس تمام شهر را گرفته بود برای دستگیر کردن مجرمین قاچاقچی. اردلان بی سیم را برداشت و گفت:

- از عمار به یاسر از اردلان به مصطفی.

صدای ناهنجاری در بی سیم پخش شد که اردلان دوباره گفت:

- از اردلان به مصطفی.

- از مصطفی به اردلان جانم.

- کجایین پس هیچ معلومه چی کار دارین می کنین.

- متاسفانه یکی شون فرار کرد.

- بی عرضه ها.

- نه تو خیلی با عرضه.

- بله که هستیم. جلوتر به راهنمایی پلیس هست برو بگو راه رو ببندن همه راه ها.

- بابا با عرضه دمت گرم.

- بی عرضه.

و بعد بی سیم را قطع کرد چند مرتبه دیگر مجرم را تعقیب کرد تا به راهنمای ایست رسیدن مجرم کلافه شد و از فرعی رفت و اردلان هم همچنان تعقیبش می کرد تا این که مجرم به بن بست رسید و راهی برای فرار پیدا نکرد دنده عقب زد و عقب گرد و ترمز گرفت که اردلان از ماشین پلیس با ژست خاصی پیاده شد و با اسلحه چرخ های ماشین مجرم را نشانه گرفت و اولین چرخ را خالی کرد و با بلند گو گفت:

- راه فرار نداری تسلیم شو تا مثل همون لاستیک پنچرت نکردم.

مجرم با تردید پیاده شد که همون لحظه مصطفی با ماشین پلیس به مکان بن بست رسید و اردلان با صدای بلند به مجرم گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- دستت رو بذار رو سرت بخواب رو زمین.

مجرم همان کار را کرد که مصطفی از ماشین پیاده شد و اردلان رفت به مجرم دست بند زد و دست مصطفی سپرد و رفت پشت ماشین و صندوق عقب را باز کرد و مواد ها را پیدا کرد و هر کدام را در بالای ماشین قرار می داد و می گفت:

- یک. دو کیلو کراک، دو. بیست گرم شیشه، سه. یک کیلو کاکوئین، چهار. از همه مهم تر ده کیلو تریاک تنها حکمت هم اعدام.

و بعد رو به مصطفی گفت:

- از جلوی چشم من دورش کن. به بکی هم بگو این ماشین رو بیاره پایگاه نظامی.

- باشه.

مجرم را سوار ماشین کردند و خودشان نیز سوار شدند و از مکان دوری جستند.

اردلان در اتاق بازجویی قرار دارد و سیمی را از خشم و عصبانیت در دستش می چرخاند و به کمر مجرم که او را با زنجیر به دیوار بسته اند می زند و با فریاد می گوید:

- یاالله حرف بزن رئیس کیه؟

فریاد بلند آخ مجرم و بعد صدای بلندش که می گوید:

- نمی دونم به خدا نمی دونم.

اردلان محکم تر داد زد و با سیم داغ به کمر مجرم زد و گفت:

- از کی دستور می گیری اون دهن کثیف رو باز کن حرف بزن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
بعد از ده دقیقه مجرم طاقت نیاورد و با داد گفت:

- آخ نزن می گم، می گم همه چی رو می گم.

- از کی دستور می گیری؟ مواد ها رو از کجا آوردی و کجا می خواستی ببری؟

- از کریم خان دستور می گیرم، مواد ها رو یکی از افرادش به اسم سالار برام آورد و بهم گفت ببرم مرز ترکیه تحویل بدم.

و بعد اردلان به سرباز ها گفت که مجرم را باز کنند و وقتی او را باز کردند روی صندلی نشانند که اردلان دستور داد برق ها را روشن کنند برق ها را روشن کردند و اردلان لیوان آبی را یک سره سر کشید و برگ و قلم را جلوی مجرم گذاشت و گفت:

- تمام چیزهایی که گفتمی رو بنویس امضا بزن.

مجرم شروع به نوشتن کرد و اردلان رو به ستفان گفت:

- ببریدش بخش هویت شناسی برای تشخیص و طراحی.

ستفان اطاعت کرد و اردلان که از خشمش کم تر شده بود از اتاق باز جویی بیرون رفت و به اتاق خودش رفت و پشت میز نشست که مصطفی گفت:

- چی شد اعتراف کرد؟

- تو دست من یا اعتراف می کنن یا می میرن.

- الان کدومشه؟

- اعتراف کرد.

- کارت عالیه پسر.

اردلان دستش را روی میز قرار داد که مصطفی متوجه دست اردلان شد که داشت خون می ریخت و فوری گفت:

- اردلان دستت؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان نگاهی به دستش کرد که تازه درد را احساس کرد و گفت:

- دردش رو احساس نکردم.

- غول ازدر اژدها آدم ازت می ترسه.

اردلان خنده کمی کرد که مصطفی گفت:

- من برم دکتر رو صدا کنم بیاد پانسماش کنه واقعا درد نداری؟

- چرا دارم سرگیجه هم دارم.

- من برم بیمارمش.

- ممنون.

- خاک پاتم.

مصطفی رفت به دنبال دکتر و اردلان هم از پشت میز بلند شد و به رو به رو رفت و روی مبل نشست و یک دقیقه بعد مصطفی با دکتر آمد دکتر کنار اردلان نشست و مصطفی رو به رو آن ها و دکتر خون را بند آورد و با ضد عفونی دست اردلان را باند پیچی کرد و فشارش را گرفت و گفت:

- توصیه می کنم امروز رو به خودت استراحت بدی فشارت دو شماره پایینه.

- ممنون می تونی بری.

- شنیدی چی گفتم؟

- من به استراحت نیاز ندارم.

- به نفعته استراحت کنی با این وضعی که پیش گرفتی از پا در میای.

- ممنون که نگرانی ولی من حالم خوبه.

- از من گفتن بود.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- مرسی.

دکتر رو به مصطفی گفت:

- نذار امروز کار کنه فعلا.

- باشه فعلا.

دکتر رفت و هم زمان صدای بی سیم اردلان به صدا در آمد و خش خش کرد و شخصی گفت:

- از یاسر به عمار جناب سرگرد منش هستی؟

اردلان فوری بی سیم را از روی میز برداشت و جواب داد و گفت:

- به گوشم یاسر معرفی کن خودت رو؟

- سروان آزاد هستم.

- بگو آزاد.

- یه مورد خلاقی تو پارک ملت پیدا کردیم.

- الان میام.

و بی سیم رو به سگک کمر بند لباسش بست و گفت:

- من رفتم.

مصطفی جلویش ایستاد و گفت:

- جنابعالی جایی نمی ری.

- می رم برو کنار.

- نشنیدی دکترت چی گفت؟ باید استراحت کنی.

- برو کنار.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خودم می رم تو استراحت کن.

- کار خودمه.

- نمی دارم بری.

- مصطفی برا بار آخر می گم برو کنار.

- نمی رم.

- مجبورم نکن از درجه ات کم کنم سرگرد شهبازی.

- کم کن.

اردلان اعصابش به هم ریخت و مصطفی را محکم هول داد و از اتاق بیرون رفت و مصطفی با داد گفت:

- کله شق لجباز.

یک ساعت بعد.

صدای داد بلند اردلان به مجرم در پارک که با او دو کیلومتر فاصله داشت گفت:

- ایستت وگرنه مجبور می شم شلیک کنم.

مجرم توجهی نکرد و قصد فرار کرد که اردلان پای چپ مجرم را هدف قرار داد و تیری را شلیک کرد که به زانوی مجرم اصابت کرد و با آخ بلند مجرم اردلان به سمتش رفت و مجرم بر زمین افتاد و اردلان نزدیکش شد و به او دست بند زد و دست یکی از سرباز ها داد و گفت:

- ببریدش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

سرباز اطاعت کرد و مجرم را برد اردلان سمت ماشین پلیس رفت و به سرباز دستور حرکت داد و تا شب به چندین ماموریت رفت ساعت نزدیکی ۲۲:۰۰ شب بود که اردلان ماموریت دیگه ای بهش محول شد و بی سیم صدا خورد و اردلان گفت:

- به گوشم.

- یه مورد اورژانسی قربان.

- چی شده؟

- اتوبان هستیم بالای پل یکی از مجرمین می خواد از پرتگاه خودش رو پرت کنه پایین.

- زنگ بزنیید به مشاور منم فوری میام.

ماشین پلیس در حال حرکت بود که اردلان به راننده گفت:

- تند تر حرکت کن.

که تو همین حین گوشی اردلان زنگ خورد و جواب داد و گفت:

- جونم آجی؟

- کجایی داداش؟

- دارم می رم ماموریت.

- بیا خونه من می ترسم.

- یک ساعت دیگه میام.

- یه ساعت دیگه می شه یازده.

- مگه ساعت چنده؟

- ده شبه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ای وای.

- بیا خونه.

- تارا خواهری می تونی بری پیش همسایه تا من پیام.

- هوا تاریکه من از در خونه بیرون نمی رم.

- زنگ بزن ملیسا بیا پیشت.

- خجالت می کشم خودت بیا دیگه من تنهایی می ترسم.

- آخه من ماموریت دارم قربونت برم.

- من می ترسم تو قول دادی هر شب ساعت ۹ خونه باشی.

- معذرت می خوام عزیز دلم. الان زنگ می زنم به آقا رضا می گم به دخترش بگه بیاد پیشت.

و بعد گوشی رو قطع کرد و به رضا زنگ زد و گفت:

- سلام آقا رضا خوبی؟

- سلام پسرم خوبم شکر.

- راستش یه زحمتی براتون داشتم.

- بگو پسرم.

- من تو ماموریتم خواهرم تو خونه تنهاست می ترسه می شه لطفا به دختر خانوم تون ملیسا خانوم بگید بره پیشش

تا من خودم رو برسونم؟

- باشه پسرم.

- ممنون آقا رضا لطف می کنی ببخش شرمنده اتم.

- این حرف ها چیه پسرم! دشمنت شرمنده تو و خواهرت مثل بچه خودم هستین.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- ممنون. اگه اجازه بدین قطع کنم.

- برو به کارت برس جوون.

اردلان تماس رو قطع کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت و بعد پنج دقیقه ماشین پلیس روی پل هوایی در فضای
کاملاً تاریک که نور زرد و قرمز ماشین های پلیس به آن مکان روشنایی داده بودند ایستاد و سرباز در را برای اردلان
باز کرد و اردلان پیاده شد و از پلیس های دیگر عبور کرد و زن و شوهری را دید که نگرانند و زن در حال گریه کردن
است و با التماس بچه اش را می خواهد دختر بچه هشت ساله ای که در دست مجرم لبه پرتگاه اسیر شده و اشک
می ریزد و مادرش را می خواهد و مجرم یک پسر بیست ساله است و مشاور سعی می کند مجرم را آرام کند مجرم
اسلحه ای را روی سر دختر بچه گذاشته است اردلان از ستوانی پرسید:

- مجرم چی کار کرده؟

ستوان هم گفت:

- ده گرم شیشه رو ریخته تو دریا.

اردلان کمی سرش گیج می رود اما، اهمیتی نمی دهد و می رود یک کیلومتری مجرم می ایستد و می گوید:

- اون اسلحه رو بنداز.

- جلو نیا.

اردلان یک قدم جلو رفت و گفت:

- بچه ترسیده ولش کن بره پیش مادرش.

- برو عقب.

اردلان یک قدم دیگر جلو تر رفت و گفت:

- جرمت رو سنگین تر نکن اون بچه رو ول کن.

- نمی خوام برو جلو نیا.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان این بار دو قدم جلوتر رفت و گفت:

- من می دونم اون اسلحه واقعی نیست اسباب بازی بچه رو بده به من.

- خودم رو با بچه پرت می کنم تو دریا.

و مجرم یک قدم عقب رفت و گفت:

- ترجیح می دم تو دریا بمیرم تا این که اعدام بشم.

- من تضمین می کنم برا حکمت تخفیف می گیرم.

- دروغ می گی.

- دروغ نمی گم اون بچه رو بهم بده.

مجرم اسلحه رو انداخت تو دریا و گفت:

- من می میرم.

- نمی میری. من بهت قول می دم. قول مردونه.

- قسم بخور.

- به مقدسات قسم می خورم. اون بچه رو بده من دلت به حالش نمی سوزه؟

مجرم بچه را ول کرد که اردلان بچه رو گرفت تو بغلش و داد دست ستوان و دید که مجرم دارد خودش را پرت می کند فوری دوید و مجرم را گرفت مجرم چشمانش را بست و اشکش ریخت که اردلان داد زد و گفت:

- احمق چه غلطی داشتی می کردی؟ من قول دادم سر قولم هستم .

و بعد به او دستبند زد و داد دست سرباز قدمی محکم برداشت که سرش گیج رفت به سمت ماشین پلیس رفت که دستش از پشت توسط سروان علی شمس کشیده شد و علی گفت:

- برا چی گفتم تخفیف می گیری؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چون دلم سوخت.

- دلت برا همه می سوزه؟

- نه.

- پس قسمی که خوردی رو بشکن.

- نمی شکنم.

- می شکنی مجرم باید به سزای اعمالش برسه.

- اون فقط یه پسر بچه بیست ساله است سنگدل نباش علی.

- هر چی باشه مجرم.

ناگهان سرش گیج رفت و ماشین را تکیه گاه قرار داد و سر خورد و دستش را روی سرش گذاشت که علی گفت:

- چته؟ اردلان خوبی؟

- نه.

علی دو نفر از ستوان ها را صدا کرد و گفت:

- ایشون رو بلند کنین ببرین شون بیمارستان ارتش.

ستوان ها اردلان را بلند کردند و بردند سوار ماشین کردند و ماشین ها کم کم از پل رفتند و مکان به مکانی تاریک

سوق یافت.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

تارا صدای محکمی از پنجره در سالن احساس کرد و ترسید و جیغ زد که ملیسا داشت از پله ها بالا می رفت و پشت در خانه تارا رسید تارا سایه ای پشت پنجره دید و جیغ زد و از حال رفت ملیسا نگران هر چه به در کوبید صدایی از تارا نشنید و فوری رفت و پدر و برادرش را خبر کرد و برادرش با اولین ضربه به در آن را باز کرد و تارا را گوشه ای از دیوار بیهوش دید و به سمتش رفت و خواست در آغوش بگیرد که پدرش مانع شد و گفت:

- بیا برو اون ور.

برادر ملیسا گفت:

- وا بابا؟ اعتماد نداریا!

- اعتماد دارم اعصاب در دسر ندارم.

و بعد پدر ملیسا تارا را از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- این دختر از تو هم سبک تره.

ملیسا گفت:

- الان وقت این حرف ها نیست باید ببریمش بیمارستان.

و بعد پدر رو به پسرش میلاد گفت:

- زود برو ماشینت رو روشن کن.

- چشم.

و بعد همگی به پایین رفتند و میلاد ماشین را روشن کرد و سوار ماشین شدند و به سمت بیمارستان حرکت کرد و وقتی رسیدند او را در بخش پذیرش کردند و به تار **Saram** زدند .

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
در بیمارستان ارتش دکتری به بخش آمد و رو به دو ستوان گفت:

- بخوابوندیش رو تخت برید.

ستوان ها اردلان بی حال را روی تخت خواباندند و رفتند و مصطفی آمد و دکتر گفت:

- مگه نگفته بودم باید استراحت کنی؟ چرا حرف گوش نمی کنی؟

اردلان گفت:

- سر مافوقت داد نزن گرون تموم می شه برات.

- در حال حاضر مریضمی.

اردلان رو به مصطفی گفت:

- مصطفی کمکم کن بلند بشم.

مصطفی هم گفت:

- متاسفم.

- خیلی بی شعوری.

و بعد دستش را روی چشمانش قرار داد و دکتر گفت:

- تار می بینی؟

- نه.

- نگاه کن.

اردلان به دکتر نگاه کرد که دکتر گفت:

- این چندتاست؟

- چهارتا.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سرگیجه که داری تار هم می بینی فشارتم پایینه یه اوپازام می زنم تا ۲۴ ساعت راحت بخوابی.

- عمراً.

دکتر سرنگی را برداشت و آماده کرد و نزدیک دست اردلان برد و اردلان دستش را مشت کرد که مصطفی گفت:

- مسخره بازی در نیار اردلان مقاومت هم نکن بذار کارش رو بکنه.

- اصلاً همه تون بی شعورید.

و دکتر دست اردلان را شل نمود و سرنگ را تزریق کرد و کم کم چشمان اردلان بسته شد و به خواب رفت دکتر رفت و مصطفی کنارش نشست و ده دقیقه بعد خواست بلند شود که گوشی اردلان زنگ خورد و مصطفی گوشی را از جیب اردلان خارج کرد و جواب داد:

- الو.

- الو اردلان پسر من؟

- من دوستش هستم.

- اردلان کجاست؟

- شما؟

- من رضا هستم همسایه شوئم می شه گوشی رو بدی بهش؟

- اردلان حالش خوب نیست بیهوشه.

- خدا به خیر کنه چی شده؟

- شما چی کار داشتین؟

- حال خواهرش بد شده آوردیمش بیمارستان.

- من الان خودم رو می رسونم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ممنون.

- کدوم بیمارستان؟

و مصطفی آدرس بیمارستان را از رضا گرفت و از کنار اردلان بلند شد و به بیرون رفت و در تاریکی با ماشین پلیس راند.

تارا بیهوش است و ملیسا و پدرش کنار او دکتر او را معاینه کرد که پدر ملیسا پرسید:

- دکتر چی شده؟

- به خاطر استرس و ترس زیاد بهش فشار وارد شده از حال رفته.

- حالش خوبه؟

- بله بهش آرامبخش تزریق کردم **Serom** شون تموم شد مرخص هستن .

- ممنون.

- خواهش، فعلاً با اجازه.

و بعد دکتر رفت و ملیسا و پدرش کنار تارا بودند که بعد از پانزده دقیقه مصطفی آمد و با پرس و جو تارا را پیدا نمود که ملیسا و پدرش را دید و گفت:

- سلام.

رضا هم در مقابل سلام کرد که مصطفی گفت:

- آقا رضا شما هستین؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بله خودمم.

- با تارا خانوم نسبتی دارین؟

- نه همسایه شون هستم.

- چی شده؟

- اردلان بهم زنگ زد گفت خواهرش تنهاست منم دخترم ملیسا رو فرستادم پیشش که تنها نباشه دخترم وقتی می ره پیشش صدای جیغ می شنوه و در رو شکوندیم دیدیم بیهوشه آوردیمش بیمارستان.

- ممنون لطف کردین.

- حال اردلان چطوره؟ چی شده؟

- به خاطر کار زیاد بهش فشار وارد شده خوب می شه.

- انشا الله.

زمان گذشت و حدود دو ساعت شد و ساعت از دوازده شب گذشته بود که تارا به هوش آمد و چشمانش را کمی بست و دوباره باز کرد و رو به ملیسا که کنارش نشسته بود گفت:

- من اینجا چی کار می کنم؟

- سلام به هوش اومدی؟

- سلام من این جا چی کار می کنم؟

- داداشت گفت پیام پیشت وقتی اومدم دیدم بیهوشی یادت نیاد چرا بیهوش شدی؟

- هان؟

- پوف، می گم یادت نیست چرا بیهوش شدی؟

- پنجره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ها؟

- پنجره صدا خورد یکی محکم پشت سر هم می کوبید بهش ترسیدم بعد هم دیگه هیچی نفهمیدم.

- الهی قربونت برم الان بهتری؟

- آره. داداشیم کجاست؟ ساعت چنده؟

- ساعت یک شب.

- چی؟

- من برم به دکترا بگم به هوش اومدی.

ملیسا از کنار تارا بلند شد و به بیرون رفت و دکتر تارا را که مرد جوانی بود خبر کرد و با او و پدرش و مصطفی به

کنار تارا آمدند دکتر بعد معاینه گفت:

- ایشون از نظر من مشکلی نداره مرخصه.

مصطفی رو به دکتر برگشت و گفت:

- می تونن راه برن.

دکتر گفت:

- بله .

و بعد دکتر " با اجازه " ای گفت و از کنارشان رفت پرستاری آمد **Saram** را از دست تارا جدا نمود و رفت و تارا روی

تخت نشست که مصطفی گفت:

- آماده بشید بریم.

- کجا؟

- پیش اردلان.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اردلان مگه ...

- اردلان بیمارستان ارتش بستری هست.

تارا نگران شد و گفت:

- چی شده؟

- نگران نشید لطفا، فقط سرگیجه داشت که دکتر گفت باید استراحت کنه.

- من می تونم پیام پیشش؟

- بله.

و بعد مصطفی رو به رضا گفت:

- شما می تونید برید ایشون با من میان.

- باشه پسر.

رضا و دخترش خداحافظی کردند و رفتند و تارا و مصطفی هم از بیمارستان که حالا خلوت تر به نظر می رسید خارج شدند مصطفی در جلوی ماشین پلیس را باز کرد تا تارا بنشیند ولی، تارا ترجیح داد تا عقب بنشیند و خودش در عقب را باز کرد و نشست مصطفی هم سوار ماشین شد و حرکت کرد و در تاریکی راند خیابان در این وقت شب خلوت هست و عبور و مرور بسیار کم است بعد از ۳۰ دقیقه در راه ماندن بالاخره به اداره آگاهی رسیدند و مصطفی و تارا پیاده شدند و مصطفی او را به سمت بیمارستان ارتش برد و پیش اردلان رفتند و وقتی نزدیک اردلان شدند مصطفی رو به تارا گفت:

- تارا خانوم اردلان خوابیده بهش مسکن زدن نگران هم نشید حالش خوبه اگه صداش کردین بیدار نشد نگران نشید لطفا.

- باشه چشم ممنون.

- خواهش می کنم امری بود من همین دور و بر هستم .

- ممنون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- من دیگه برم فعلا.

- فعلا.

مصطفی رفت و تارا روی صندلی کنار اردلان نشست و دست برادرش را در دستان کوچکش گرفت و با خود مونولوگ کرد و گفت:

- داداشی؟ خیلی بد قولی. دلم رو شکوندی. قول دادی هر شب ساعت نه خونه باشی. داداشی من می دونم تو قوی هستی حالت خوب می شه. باید خوب بشی. داداشی من قویه.

و بعد در دلش دعا کرد و سرش را روی شکم اردلان جا داد و خوابید.

صبح شد اردلان بیدار شد و خواست بلند شود که باز به حال خواب برگشت و دید سر دختری روی شکمش قرار دارد و وقتی کمی دقت کرد دید تارا است که خوابیده است دستش را روی سر تارا گذاشت و نوازش کرد که طولی نکشید که تارا بیدار شد و سرش را برداشت و چشمانش را مالید و با چشمان بیدار اردلان مواجه شد و فوری ذوق زده گفت:

- داداشی جونم سلام.

- سلام عزیز دلم صبحت بخیر خوبی؟

- آره. حالت خوبه؟

- خوبم.

- برا چی این قدر کار می کنی که سرت گیج بره داداشی بد قول هان؟ برا چی دیشب نیومدی خونه؟ هان؟

اردلان روی تخت نشست و گفت:

- ببخشید خواهری گلم.

- این طوری از من مراقبت می کنی؟ اصن می دونی دیشب حالم بد شد؟ بد قول.

و محکم به سینه اردلان کوبید و گفت:

و بعد سرش را به پایین گذارد که اردلان نگران و پر شماتت گفت:

- چی شد؟ تارا؟ حالت بد شد؟ برا چی؟ با توأم؟ منو نگاه؟ بهت می گم نگاهم کن.

و وقتی سرش را بالا برد اردلان با چشمان اشکی تارا مواجه شد و گفت:

- برا چی گریه می کنی؟

- برا چی این جا مریض افتادی؟ چرا چند وقته بد قول شدی؟ چرا سر من داد می زنی؟ اگه بابایی زنده بود باز هم داد

می زدی؟ اگه مامان زنده بود باز چی؟ دلم به بودنت خوشه داداشیمی. من توجه می خوام. چند وقته همش با کارات

درگیری منو فراموش کردی همش بهم بی توجهی می کنی. انقد کارت مهمه که بهم اهمیت نمی دی؟

و بعد بیشتر هق زد و با صدای بلند تری گفت:

- کارت از منم مهم تر شده برات من دیشب سالم بد شد نبودی پیشم. حق نداری مریض بشی تو دنیا فقط تو رو

دارم چرا اذیت می کنی منو همش

و بعد اردلان برای این که او را ساکت کند دستش را فشرد و گفت:

- هیس. هیس آروم باش. درست نیست داد نزن الان همه جمع می شن.

- قهرم باهات.

و تارا عزم رفتن کرد که اردلان دستش را گرفت و او را سمت خود چرخاند و در آغوشش جای داد و گفت:

- ببخشید اشتباه کردم.

سرش را بوسید و گفت:

- منو ببخش. دیگه بهت بی توجهی نمی کنم. دیگه بدقولی نمی کنم. از این بعد حواسم بهت هست. هیچ کس و هیچ

چیز تو دنیا از تو برام مهم تر نیست تو وجودمی عزیزم.

که در همین لحظه مصطفی شاداب آمد و تارا و اردلان را در آغوش هم دید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به به .

اردلان با دست او را ساکت کرد و تارا را از خود جدا کرد و گفت:

- فدای چشمای خوشگلت بشم آجی.

- دیگه بد قولی نکنیا؟

- باشه.

- من توجه می خوام.

- باشه.

- هر جا خواستی بری اول باید منو برسونی دانشگاه.

- باشه.

- از امشب باید راس ساعت ۹ خونه باشی.

- باشه.

- سرمم دیگه داد نمی زنی.

- باشه. تموم شد؟

- آره.

- حالا اشک هات رو پاک کن ببینم.

تارا اشک هایش را پاک کرد که مصطفی نزدیک شد و گفت:

- منم می خوام.

اردلان گفت:

- چی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- بغل آبجی.

اردلان کفشش را در آورد و به سمت مصطفی پرت کرد و گفت:

- برو گم شو.

مصطفی جای خالی داد و گفت:

- تازه اومدم.

و بعد کفش اردلان را برداشت و نزدیکش رفت و کفش را زیر پای اردلان قرار داد و گفت:

- جسم کوچولوش بغلی هست.

تارا سرخ شد و به اردلان بر خورد و گوش مصطفی را پیچاند و گفت:

- تو چه زری زدی؟

- آخ آخ ول کن.

- تکرار کن.

- غلط کردم جون تو.

- جون خودت.

- باشه جون من ول کن بابا.

اردلان او را ول کرد که مصطفی کمی فاصله گرفت و با لحن شوخ گفت:

- زن می خوام.

- کی رو می خوای؟

- آبجی تو.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اردلان حرصی شد و در ذهنش چرخید که حتما مصطفی به تارا علاقه دارد که این نوع شوخی ها را می کند و بلند شد و حرصی گفت:

- می کشت مصطفی.

و قبل این که مصطفی راه فراری داشته باشد اردلان نزدیکش شد و دو دست مصطفی را از پشت نگه داشت و گفت:

- تو چه غلطی کردی؟

- غلط اضافی.

اردلان دست مصطفی را پیچاند و گفت:

- گفتم چه غلطی کردی؟

- بابا شوخی کردم چون خودم.

- تکرار کن چی گفتی؟

- اشتباه کردم.

اردلان محکم تر چرخاند که مصطفی گفت:

- آخ شکستیش بابا، اردلان باور کن شوخی کردم ولم کن.

- بار آخرت باشه ها؟

- باشه باشه.

اردلان او را رها کرد و گفت:

- برو از خواهرم معذرت خواهی کن.

- باشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

مصطفی نزدیک تارا شد و در چشمانش نگاه کرد و در حالی که دست خود را ماساژ می داد رو به روی تارا ایستاد و گفت:

- تارا خانوم من معذرت می خوام ببخشید اگه باعث شدم خجالت بکشید من منظوری نداشتم فقط شوخی کردم. من شما رو مثل خواهر واقعی می دونم و هیچ نظری هم بهتون ندارم ناموس بهترین دوستم ناموس و آجی منم هست. خداحافظ.

مصطفی سمت اردلان رفت و سرش را پایین نهاد و گفت:

- ببخشید من شوخی کردم اما، مته این که باورت شد غیرتتم دیدم بامرام تارا خانوم خواهر منم هست خداحافظ.

و بعد رفت اردلان آرام شد و در دل به خودش لعنت فرستاد که چرا به بهترین دوستش شک کرده ولی باز طولی نپایید که در دل گفت " حقی بود تا باشه با من شوخی خرکی نکنه. " و بعد نزدیک تارا رفت و از او ماجرای کامل این که چه شد حالش بد شد! چطور به بیمارستان ارتش آمد را پرسید که تارا تک به تک همه را جواب داد.

مصطفی تا دو سال پیش عاشق و شیدای تارا بود ولی به خاطر این که بهترین دوستش را از دست ندهد عشق به تارا را تا ابد در دل دفن کرد تا دوستی خود را با اردلان حفظ کند و حال دیگر آن عشقی را که به تارا داشت را از ذهن خود پاک کرده است و او را به عنوان خواهر خود پذیرفته است و طولی نپایید که زمان چون گذر برق و باد گذشت و روزی دیگر را به ارمغان آورد.

یک ماه از آن روز گذشته است و زندگی طبق روال عادی پیش می رود امروز صبح زود شنبه اردلان و تارا از خواب بیدار شدند و بعد از خوردن صبحانه آماده شدند و اردلان تارا را دانشگاه رساند و به اداره آگاهی رفت و بعد از دو ساعت در دانشگاه کلاس با استاد رضایی تمام شد و همه ای در کلاس ایجاد شد تارا با دوستان خود در حال صحبت بود که نیما نزدیک شان شد و گفت:

- خانوم ها چند لحظه به من نگاه کنید.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و بعد رو به پسرها گفت:

- اوهوی تن لش ها خفه خون بگیرید می خوام حرف بزنم.

و بعد که همه ساکت شدند نیما گفت:

- خب هفته دیگه قراره کوه داریم بریم کوه نوردی از الان گفتم که هر کی پایه است خودش رو برا هفته دیگه آماده کنه تمام.

همه به جز اکیپ محمد و اکیپ ساناز موافقت خودشان را اعلام کردند و اکیپ پارمیدا هم سارا و تارا را راضی کردند تارا در صورتی راضی شد که برادرش با او بیاید این بهترین فرصت بود تا اردلان بتواند دانشجویان را شناسایی کند تا به افراد مورد نظر دست یابد.

امشب پنج شنبه است تارا و اردلان شام را خورده اند تارا چای گذاشته است و چای در حال دم گرفتن است تارا و اردلان روی صندلی رو به روی میز غذا خوری رو به روی هم نشسته اند که تارا لب گشود و گفت:

- داداش؟

- ها؟

- داداش؟

- چیه؟

- داداشی؟

- بله.

و این بار اعتراض آمیز گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- داداش؟

- جونم؟

- بچه های دانشگاه دختر پسرا قراره کوه گذاشتن از منم خواستن فردا صبح همراه شون برم باهام میای؟

- نخیر من نمیام تو هم جایی نمی ری.

- عه داداش بریم دیگه.

- فردا شب خواستگار داری.

- همون امیر که رد دادم باز میاد ولش.

- به هر حال.

- من نمی خوامش بریم کوه دیگه.

- تارا بی خیال بشو.

- نمی خوام. فردا که جمعه اس تو هم بیکاری باید بریم.

- چای بده .

تارا بلند شد و برایش چای ریخت و اردلان خورد و بلند شد و در حال رفتن بود که تارا از پشت به او آویزان شد و گفت:

- آفرین دیگه بریم.

- نه. بیا پایین تارا خسته ام.

- اُردک جونم؟

- اذیت نکن گفتم نه یعنی نه.

- فردا تعطیله من کوه می خوام خسته شدم از بس تو خونه موندم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بیا پایین.

- کوه می خوام.

- نخیر.

- بریم دیگه اردلان.

- نه بیا پایین.

تارا از کمر اردلان پایین آمد و ناراحت لب برچید و به سمت اتاقش رفت و دلخور خودش را روی تخت اتاقش پرت کرد و از بی توجهی اردلان اشکش ریخت. اردلان هم از فرط خستگی به اتاقش رفت و خوابید.

صبح زود تارا از خواب بیدار شد و ناراحت و دماغ از جایش بلند شد و رفت دست و رویش را شست و بدون آماده کردن صبحانه به اتاقش رفت اردلان وقتی از خواب بیدار شد تارا را نیافت.

سارا و بقیه مدام در حال زنگ زدن به تارا بودند و تارا از این که جواب نداشت تا به آن ها بدهد گوشی اش را خاموش نمود و باز با یاد آوری دیشب که چه قدر از اردلان منت کشید و او مخالفت کرد اشکش ریخت.

او هم یک دختر است دلش هوای پاک و آزاد بیرون را می خواهد. از این که هر روز خانه باشد و دانشگاه خسته شده است. دلش گردش و شادی می خواهد، صفا سیتی می خواهد.

اردلان هم خودش صبحانه را آماده کرد و رفت به اتاق تارا تا او را از خواب بیدار کند تقه ای به در اتاقش کوبید و وارد اتاق تارا شد و روی تختش نشست و صدایش زد و گفت:

- عزیزم؟ تارا؟

وقتی دید جوابی نمی شنود پتو را از رویش کنار زد و با چشمان اشکی او رو به رو شد و گفت:

- داری گریه می کنی؟

تارا بی توجهی کرد و پشت کرد که اردلان گفت:

- آبجی؟ قهر نکن باهام.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و خواست او را بلندش کند که تارا فریاد کشید و گفت:

- برو از اتاقم بیرون.

اردلان هم متقابلاً داد زد و گفت:

- صدات رو بیار پایین.

تارا بیشتر گریه کرد و به زیر پتو خزید اردلان کلافه شد و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- ببخشید سرت داد زدم نفس داداش. باور کن من صلاحیت رو می خوام حرفم رو گوش کن.

باز جوابی دریافت نکرد و گفت:

- می دونم دلت گردش می خواد هفته دیگه خودم می برمت امروز نمی شه درک کن.

اردلان دلش می خواست به او بگوید که امروز روز خطر ناکی است و تعداد معدودی از افراد دشمن در کوه سنگر گرفته اند همان افرادی که خانواده اش را کشتند و حالا قصد جان تارا را کرده اند، ولی نمی توانست بگوید حال تارا برایش مهم بوده و هست. او وقتی دید از تارا جوابی نمی گیرد از اتاقش بیرون رفت و تارا بلافاصله رو تختش نشست و گوشی اش را روشن نمود سارا برای او میس کال زد و تماس گرفت که تارا جواب داد و سارا گفت:

- کجایی پس بیست نفر آدم معطل تو هستیم.

- اردلان نمی ذاره پیام.

- بهش بگو خودشم بیاد.

- می گه نه که نه!

- ای بابا.

- هییم.

- خب غصه نخور تو کوله ات رو جمع کن ما میاییم در خونه ات تو به پا اون داداشت نباشه فوری جیم بزن بیا بیرون.

- می فهمه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نمی فهمه ما میاییم تو جیم بزن بیا پنج دقیقه منتظر می مونیم نیومدی می ریم.

- بی من؟

- با تو ایشا الله دفعه بعد تر.

- کوفت تون بشه.

- کل وجودم فدای تو ببینم چه می کنی!

- باشه بای.

- بای

تارا فوری از تخت برخیزید و آماده شد و وسایل لازم مورد نیاز را در کوله کوچکی قرار داد و از اتاق خارج شد و اطراف خانه را از نظر گذراند و به خیالش وقتی مطمئن شد که اردلان نیست آرام از اتاق بیرون آمد و پاورچین پاورچین سمت در خروجی خانه حرکت کرد که با صدای محکم اردلان سر جای خود میخکوب شد و دوباره بعد از اندکی قصد حرکت کرد که اردلان محکم تر گفت:

- دیگه تکرار نمی کنم برگرد تو اتاقت.

تارا جرئت کرد برگشت و به چشمان عصبی اردلان چشم دوخت و گفت:

- منم می خوام برم گردش.

- نشنیدی چی گفتم؟

تارا با پایش محکم به زمین کوبید و ناراحت سرش را پایین انداخت و به اتاقش رفت و با سارا تماس گرفت و گفت " که نمی تواند برود. "

شب شد و زنگ خانه زده شد و اردلان رفت و در را باز کرد و به امیر خوش آمد گفت تارا با شنیدن صدای شان از اتاقش بیرون آمد و کمی نزدیک شان شد و رو به امیر گفت:

- یک بار بهت رد دادم دیگه اومدنت چیه؟ چه رویی داری آخه! برو بیرون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اردلان لب گشود و گفت:

- بی ادب نباش تارا.

امیر با کمی فاصله رو به روی تارا ایستاد و گفت:

- باشه می رم، من می رم تارا خانوم. ولی، ولی دست از سرت بر نمی دارم.

و راه در خروجی را پیش گرفت تا برود که اردلان صدایش کرد و گفت:

- امیر صبر کن، از حرف تارا ناراحت نشو از صبح حالش خوب نیست.

امیر ایستاد و برگشت و گفت:

- نه من ناراحت نشدم چرا حالش خوب نیست؟

- از دستم عصبیه.

- چرا؟

- مهم نیست.

- باشه خداحافظ من برم.

- باشه.

- فعلا.

امیر رفت و تارا در حال رفتن به اتاقش بود که اردلان به سمتش رفت و گفت:

- بمون سر جات.

تارا برگشت و به قسمت دیگری به غیر از اردلان نگاه کرد که اردلان گفت:

- برا چی بی ادبی کردی؟

- دلم خواست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دلت بی جا کرد خواست.

- حق نداری با من بد حرف بزنی.

- تو هم حق نداری مهمان رو از خونه بیرون کنی.

- برو بابا.

- باز بهت رو دادم پر رو شدی!

- همینکه که هست می خوامی بخواه نمی خواه بازم بخواه.

- دختره بی شعور.

- خودتی. فکر کردی نمی فهمم می خوامی منو از سر خودت وا کنی؟ فکر کردی بچه ام نمی فهمم؟ از من خسته

شدی بگو می رم چرا اذیت می کنی؟ من نمی خوامش بفهم اینو.

- درست صحبت کن تارا، بفهم چی از زبونت در میاد! من از تو خسته نمی شم بفهم اینو. بله بچه ای چون نمی فهمی

به فکرتم نمی فهمی اون پسر عاشقته نمی فهمی چون ساده ای نمی فهمی انقدری عاشقتم انقدری دوستت دارم که

نمی توئم تنهایی هات رو ببینم نمی فهمی. نفهم من خوشبختی تو رو با امیر می خوام انقد خواستگارات رو فراری

نده سینا و کامیار بس نبود اینم می خوامی بکشیش؟ هر پسری ظرفیت نداره مثل سینا تحمل کنه تموم می کنه بفهم

دختره نفهم.

تارا عصبی شد و اشکش ریخت و گفت:

- به من مربوط نیست. مگه من گفتم دل ببندن به من هیچ ربطی نداره. هیچ کس رو هم نکشتم خجالت بکش حالا

دیگه بهم تهمت بد می زنی! مگه من قاتلم؟

- من همچین حرفی نزدم.

تارا داد زد و گفت:

- زدی. دیگه دوستت ندارم اردلان اُردک. من می رم بمیرم.

و گفتن این حرف باعث شد اردلان سیلی محکمی به گوشش بزند و بگوید:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خفه شو ببند دهنت رو. یه بار دیگه حرف از مرگ بزنی من می دونم با تو.

تارا هق زد و دستش را روی گونه اش گذاشت که داغی و سوزش را حس کرد و صورتش سرخ شد و با فریاد گفت:

- ازت بدم میاد، بدم میاد، بدم میاد.

- خفه شو برو تو اتاقت.

تارا با گریه به اتاقش رفت و کوله اش را جایی پرت کرد و خودش را روی تخت ولو داد و هق زد و گریه کرد اردلان عصبی به آشپزخانه رفت و لیوان آبی نوشید و به اتاقش رفت ساعت ها گذشته بود و ساعت سه صبح بود هر دو در اتاق بیدار بودند اردلان دیگر عصبی نبود بلکه بیدار بود و مدام به خودش لعنت می فرستاد که چرا با خواهر دردانه اش بد صحبت کرده است! از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق تارا حرکت کرد و با تقه ای به در کوبیدن وارد اتاقش شد تارا هم چنان رو تخت زیر پتو ولو بود و گریه می کرد اردلان روی تخت نشست که تخت تکانی خورد و پتو را از روی تارا کنار نهاد و گفت:

- عزیز دلم؟ دردونه ی من؟ معذرت می خوام.

تارا فریاد کشید:

- معذرت خواهی بخوره تو سرت برو از اتاقم بیرون نمی خوام ببینمت.

اردلان نه تنها عصبی نشد بلکه او را از جایش بلند کرد و صورتش را دید که جای انگشت های مردانه اش روی صورت تارا خودنمایی می کرد و گفت:

- بشکنه دستم که رو صورت خوشگلِت بلند شد.

و دستی بر صورت تارا کشید که تارا دردش آمد و اخم هایش جمع شد اردلان تارا را سمت خودش کشید و در آغوش گرفت و گفت:

- زر زیادی زدم، اشتباه کردم، معذرت می خوام ببخشید عزیز دلم.

تارا تقلا کرد و گفت:

- ولم کن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
ولی اردلان او را محکم تر در آغوشش فشرد و گفت:

- ببخشید که سرت داد زدم، ببخشید که باهات بد حرف زدم، ببخشید که زدمت، ببخشید که اشک های مرواریدیت رو در آوردم.

- بغلت رو نمی خوام ولم کن.

- تو بغلم آروم بگیر خواهی گلم معذرت می خوام.

تارا ولی سرد شده بود اردلان بیش از حد با او بد صحبت کرده بود تارا به سختی از اردلان جدا شد و گفت:

- برو بیرون.

- تارا؟

- بیرون.

- معذرت خواستم.

- به دردم نمی خوره.

- تارا؟

- بیرون لطفا.

اردلان از جایش بلند شد و ناراحت سمت اتاقش رفت و تا صبح با فکری آشفته بیدار ماند ولی تارا با گریه اش خوابش برد .

این روزها تارای بخشنده روزگار با تنها برادرش سرد شده، کم حرف شده است و دیگر مثل قبل با دوستانش صحبت هایش کم شده تنها هم صحبتش سارا شده، او دیگر نمی خندد لب هایش خیلی وقت است لبخند ندیده است.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

حالا صبح ها صبحانه آماده می کند و تنهایی می خورد و به دانشگاه می رود.

ناهار آماده می کند و قبل آمدن اردلان تنهایی می خورد و به اتاقش می رود.

شام هم همان طور.

این دختر دلش گرفته است، دلش مادرش را می خواهد، دلش آغوش پدرش را می خواهد.

دختر بی کسی که تنها دارایی اش از زندگی برادرش است.

این روزها حتی دیگر با اردلان صحبت نمی کند اردلان موقع هایی چه با بهانه چه بی بهانه برایش کادو می گیرد تا

تارا آشتی کند و از هر دری وارد می شود باز به راه بسته می خورد.

تارا سرد و سخت شده است. روزهایی هم را که با سارا است فقط لبخند ریز محوی گوشه لبش جا خوش می کند.

یک ماه بعد.

یک ماه گذشته، یک ماه سردی، یک ماه دوری، یک ماه سختی، یک ماه درد، یک ماه تنهایی، یک ماه پر اندوه، یک

ماه طاقت فرسا. یک ماه پر از فراز و نشیب.

در این مدت اردلان نتوانست با تارا آشتی کند. تارا سر سخت تر شده بود، این دختر کینه ای و خودخواه نیست مگر

چه خواست جز توجه؟

تارا این روزها دلش آغوش برادرش را می خواهد برادری که بوی پدرش را می دهد، دلش گرمای تنها برادرش را می

خواهد.

دلش برای شوخی های همیشگی اش با اردلان تنگ شده، دلش محبت های بی اندازه برادرش می خواهد.

اردلان هم دلش برای خنده های تارا که همیشه بر لبش جاری بود تنگ شده، دلش لبخندهای خواهرش را می

خواهد. او تارای قبل را می خواهد تارایی که همیشه شاد و شنگول بود نه این تارا که غمگین و سرد است.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

شب است آسمان پر از ستاره های زیبا را دربر گرفته است. شاخ و برگ درختان به همراه باد به جهت شرق می وزند. صدای وزوز می آید. صدای زوزه ی گرگ ها در پخش است و صدای جغدی ترسناک که بر بالای درخت لانه کرده و به آسمان مشکی و تاریک خیره شده است. سایه درختان بر زمین مشخص است صدای زوزه ی گرگی دوباره به گوش می رسد صدایی از دوردست ها.

شعر متن:

باد که می وزد .

دل که می رود.

شب ز آوازه که بلند می شود.

و صدای خرناس گرگ ها که زمزمه می شود.

در این میان چه رازی پنهان است؟

راز پنهان یک شبح.

شبحی در دل تاریکی،

شبحی از جنس خاک.

خاکی که بر صورت آدمی پاشیده می شود.

اردلان و تارا خواب هستند تارا خواب بدی می بیند خواب او اینک این است که تارا در دل تاریکی تنهاست و کلی گرگ دورش جمع شده اند. تارا می ترسد و عقب می رود و گرگ ها هر لحظه به او نزدیک تر می شوند چشمان تارا می ترسد او در خواب می لرزد. هر لحظه عقب رفتن تارا باعث می شود گرگ ها با چشمان قرمز آتشین به او نزدیک تر شوند گریه های تارا امانش را به اعلاء رسانده است او به دیوار می خورد او از این تاریکی تنهایی خلوت که صدای گرگ ها باهم مخلوط شده اند ترسیده است او فرار می کند و گرگ ها او را دنبال می کنند تارا جیغ می زند و فریاد

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

می کشد او در خواب و در بیداری جیغ می کشد و گریه می کند صدای هق هق او نه تنها اتاقش را بلکه کل فضای خانه را در بر گرفته است. اردلان هراسان و نگران از خواب بیدار می شود و فوری به اتاق تارا می رود برق اتاقش را روشن می کند و می بیند تارا می لرزد و جیغ می زند و گریه می کند او را به سختی نگه می دارد و در آغوشش جای می دهد و محکم به خودش فشار می دهد و سعی می کند با کلام آرام او را به آرامش برساند او را نوازش می کند و آرام می گوید:

- عزیز دلم؟ نفس داداش آرام باش. گریه نکن من به فدات بشم. هیس! الهی داداش بمیره که تو رو این طوری نبینه این کار رو با خودت نکن آجی جونم. آرام باش عزیزم.

و موهای او را چند بار می بوسد و می گوید:

- آرام بگیر. ببخش ازت غفلت کردم. اشتباه کردم. داداش بدت رو ببخش. معذرت می خوام.

تارا دیگر جیغ نمی کشید و فریاد نمی زد ولی هم چنان می لرزید و گریه می کرد اردلان او را از خود جدا نمود و دست و پایش را محکم نگه داشت و گفت:

- نلرز، نلرز خواهری. چت شده؟

تارا با گریه و لکنت گفت:

- خواب... خواب... بد... دی... دی... دم.

- خواب بد دیدی؟

تارا با سر تایید کرد و اردلان گفت:

- چی دیدی؟

- می... می خواس... خواس... تن... م... منو... بد... ک... شن.

- می خواستن بکشنت؟

تارا با سر تاکید کرد که اردلان گفت:

- غلط کردن می کشمشون من نمی دارم عشق داداش. خواهری گلم نلرز. خواب بوده فقط.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اردلان رهایش کرد و بلند شد تا برود برایش آب قند بیارد تارا باز هجوم ترس درونش رخنه کرد و با تمام توان جیغ زد اردلان کنارش نشست و گفت:

- هیس هیس! آرام عزیز دلم چرا این جوری می کنی؟ مگه خوابت چطوری بوده؟

تارا لرزش تنش بیشتر شد و از دست اردلان کاری بر نمی آمد در آنی، در کمد او را باز کرد و مانتویی را به سختی تنش کرد و چون نمی توانست شلواری به او بپوشاند روی شلوارک تن خواب تارا دامن پوشاند و از کمر محکم در آغوشش گرفت و گفت:

- می برمت دکتر زندگی من.

و چون لباس خودش مناسب بود فوری سوئیچ را برداشت و از خانه خارج شد و سمت ماشین رفت و او را به جلو نشانده و کمر بندش را بست و خودش نیز سوار شد و با تمام سرعت سمت نزدیک ترین بیمارستان راند و وقتی به بیمارستان رسید فوری او را به بخش برد که پرستارها همه دور او جمع شدند و دکتر را خبر کردند پرستارها اردلان را بیرون کردند که دکتر گفت:

- تشنج کرده شوکه شده نگه اش دارین.

از گریه زیاد نفس تارا گرفت و کبود شد که دکتر فوری اکسیژن را بر دهان تارا قرار داد و دُز دستگاه را بسیار بالا برد و گفت:

- محکم تر نگه اش دارین.

پرستارها دست و پای تارا را محکم نگه داشته بودند و تارا باز می لرزید دکتر این بار گفت:

- دیازپام آماده کنید یکی تون فوری.

یکی از پرستاران به سرعت سرنگ دیازپام را آماده کرد و دست دکتر داد که دکتر گفت:

- خانومی می تونی حرف بزنی؟

- دا... دا... شی... شیم.

- داداشت؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا با سر تایید کرد و دکتر گفت:

- آروم باش گریه نکن.

دکتر دست تارا را شل کرد و کمی الکل زد و گفت:

- آروم بگیر .

و سرنگ را به او تزریق کرد و گفت:

- راحت بخواب.

و طولی نپایید چشمان اشکی تارا بسته شد و به خواب رفت و بعد به دستور دکتر، پرستاری به تارا سرم زد دکتر داشت از محوطه بخش خارج می شد که اردلان سد راهش شد و نگران گفت:

- دکتر حال خواهرم چگونه حالش؟

- شما؟ خواهرتون کیه؟

- الان درمانش کردین.

- همون که می لرزید؟

- آره حالش چگونه؟

- ترس و استرس باعث شده شوکه بشه و تشنج کنه.

- حالش چگونه؟

- به سختی با دیازپام خوابوندیمش. چند بار تا الان تشنج کرده و چرا این طوری شده؟؟

- اولین باره. من فقط فهمیدم خواب بد دیده.

- چه خوابی که این همه پریشونش کرده و باعث شده بترسه و تشنج کنه؟

- من نمی دونم درست حرف نزد بفهمم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

- لکنت زبان. ترسش باعث شده گیرایی زبانش رو هم از دست بده.

اردلان بهت زده و متعجب گفت:

- چی؟ این امکان نداره.

- متأسفم به خاطر شوکی که بهش وارد شده این طور شده و گیرایی زبانش به مدت طولانی شاید یک سال دو سال و حتی چند سال ممکنه طول بکشه تا به دست بیاره.

اردلان نگران و آشفته گفت:

- محاله من نمی تونم این طوری ببینمش دکتر. هیچ راهی وجود نداره زودتر به حرف بیاد؟

- ترس.

- چی؟

- باید کاری کنید دوباره بتربه این تنها راهیه که می تونه تکلمش رو به دست بیاره.

اردلان کلافه و آشفته شد و دستی بر موهایش کشید. دکتر با اجازه ای گفت و رفت اردلان به پیش تارا رفت و دستش را در دست خود نهاد و فشرد و زمزمه وار برایش درد و دل می کرد.

صبح شد. یک صبح سخت دیگر، یک صبح پر از اندوه و درد، صبحی که هیچ کس دوستش ندارد.

پرستاری می آید وضعیت تارا را چک می کند و اکسیژن را از روی دهان او بر می دارد و سرم او را عوض می کند.

تارا از خواب بیدار می شود و اردلان وقتی می بیند تارا به هوش آمده است می رود دکتر را خبر می کند و دکتر می آید کنار تارا بعد از کمی معاینه می گوید:

- تارا خانوم؟ حرف بزن.

- آ... آب... می... می... خوام.

پرستاری رفت برایش آب آورد و به خوردش داد که دکتر گفت:

بیشتر حرف بزن. چه خوابی دیدی؟ خوابت رو بگو برام.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشیمان

- گر... گرگ.

- بیشتر بگو.

- ح... حم... له... ک... کردن... گر... گرگ ها.

- گرگ ها بهت حمله کردن؟

تارا با سر تایید کرد که دکتر رو به اردلان گفت:

- احتمالاً گرگ ها قصد جوش رو کردن خوابش معنی خوبی نمی ده.

اردلان گفت:

- تک تک شون رو نابود می کنم.

- شما شغل تون چیه؟ احتمالاً کسی باهاتون دشمنی داره!

- بله، پلیس اداره جنایی هستم مواد مخدر.

- خطرناک هست. مراقب خواهرتون باشید.

- براش بادیگارد گذاشتم.

- امروز باید بستری باشن.

- خوب می شه؟

- بله ولی طول می کشه.

- من دل ترسوندش رو ندارم هیچ راه دیگه ای نیست؟

- نه.

- ممنون.

- با اجازه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
و دکتر از کنارشان رفت اردلان تمام غصه اش را در دل ریخت و گفت:

- پاشو بشین بغلت کنم نفس داداش.

تارا نشست که اردلان گفت:

- منو بخشیدی؟ داداش خطا کارت رو بخشیدی؟

- آ... آره.

- نوکرتم آبجی.

- ممم .. م...

- نمی خواد چیزی بگی هیچی نگو عزیزم.

و او را آرام در آغوش گرفت و بغض مردانه اش را فرو خورد و تارا را محکم در آغوشش فشار داد و موهایش را بوسید
و گفت:

- قول می دم خوبت کنم دیگه تنهات نمی ذارم. دیگه بد قولی نمی کنم. خوب شدی با هم می ریم شمال اونجا که
دریا داره گفته بودی عاشق شمال و دریایی می ریم گیلان گردش.

- آ .. آی.

اردلان او را از خود جدا کرد و گفت:

- کجات درد می کنه عزیز دلم؟

- دَس .. تم.

- کدوم دستت؟

- را... س... ت.

اردلان دست راست او را در دست گرفت و ماساژ داد و حدود ۳۰ دقیقه بعد گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خوب شد بهتر شد؟

- آ... آره.

اردلان از طرز حرف زدن تارا دلش گرفت و اعصابش به هم ریخت و گفت:

- هیچی نگو قربونت بشم.

و بعد آرام او را روی تخت خواباند و گفت:

- استراحت کن. من می رم خونه زودی میام باشه؟

- با... شه.

اردلان بوسه ای بر پیشانی تارا زد و از جایش بلند شد و از میان عده ای آدم عبور کرد و از بیمارستان خارج شد. سوار ماشینش شد و سمت خانه حرکت کرد. خیابان را از نظر گذراند و به خانه رسید. به اتاقش رفت و لباس مناسب تری پوشید.

به اتاق تارا رفت و شلواری برای تارا برداشت و درون ساک کوچکی قرار داد و از خانه خارج شد و باز سوار ماشین خود شد و سمت بیمارستان راند و وقتی رسید به پیش تارا رفت و ساک را به دستش گذاشت و گفت:

- بپوشش.

و بعد به بیرون رفت تارا شلوار را تن نمود و دامن را درون ساک قرار داد و اردلان با عطسه ساختگی پیشش آمد و گفت:

- بهتری؟

تارا با سر " بله " گفت و زمان گذشت شب شد و تارا خوابید و یک صبح غم انگیز دیگر.

تارا مرخص شد و اردلان او را به خانه رساند. نزدیک ظهر بود که تارا خواست به آشپزخانه برود و تدارک نهار را بچیند که اردلان گفت:

- آماده شو بریم رستوران.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- من... غ... غذا... د... درست... ک... کردم.

- بذارش برا شب. برو آماده شو بریم.

تارا بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و آماده شد. و اردلان هم به اتاقش رفت تا آماده بشود تارا سمت اتاق اردلان رفت و تقه ای به در کوبید که اردلان گفت:

- بیا تو .

تارا در اتاقش را باز کرد و با سینه برهنه اردلان برخورد کرد و گفت:

- سی... سیک...

- سیکس پک کردم خوبه؟

- عا... عالیہ.

- فدای تو من بشم.

اردلان شلوارش را پوشیده بود پیراهنش را هم برداشت و در حال بستن دکمه شد و گفت:

- مصطفی هم باهامون میاد.

- سا... را.

- اون بعداً.

و بعد دست تارا را گرفت و گفت و با هم از اتاق خارج شدند و از خانه بیرون رفتند و سمت ماشین رفتند و نشستند و حرکت کردند و اردلان اول رفت منزل مصطفی و با او تماس گرفت.

مصطفی تیپ با دخترکش به پایین آمد و عقب سوار شد به هم دیگر سلام کردند که اردلان گفت:

- تیپ دخترکش زدی!

- اوهوم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشתיبان
- ترشیده شدی خودم برات زن می گیرم.

- خودم مگه چلاغم؟

- نمی دونم.

اردلان حرکت کرد و در راه شوخی و خنده کردند تا به رستوران رسیدند.

جایی نشستند و غذا سفارش دادند تارا مصطفی را هم مثل برادرش اردلان می دید از طرز صحبت کردن مصطفی فهمید زن می خواهد از کیفش خودکار و کاغذی بیرون آورد و نوشت " آقا مصطفی من یه دوست دارم دختر خیلی خوبیه اسمش سارا قشنگم هست فکر کنم بهترین گزینه براتون باشه "

و بعد به دست مصطفی داد که اردلان متعجب گفت:

- چی شد؟

مصطفی چشمانش برق شادی زد و با لبخند گفت:

- بیا بخون.

و بعد کاغذ را به دستش داد و اردلان خواند و گفت:

- دوستت با این بدبخت می شه.

مصطفی گفت:

- برو بابا.

و بعد رو به تارا گفت:

- آجی جمعه دوباره میایم همین جا اون دوستت سارا رو هم بیار.

تارا با سر " باشه " ای گفت و بعد گارسون غذا را آورد و با شوخی و خنده غذای شان را خوردند و بعد از تسویه در بخش صندوق از رستوران خارج شدند و سوار ماشین شدند و به پارک ورزشی رفتند تارا روی یکی از دستگاه ها رفت و با آن مشغول شد که اردلان و مصطفی روی نیمکتی نشستند که مصطفی گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم مصطفی.

- تو گفתי دکترش گفته یه ترس باعث می شه نطق رو دوباره به دست بیاره؟

- آره.

- بترسونش.

- دلم نمیاد.

- دلت بی جا کرده نمیاد.

- نمی تونم این طوری ببینمش.

- اردلان؟

- هوم!

- اجازه می دی من این کار رو بکنم؟

- چی کار؟

- می ترسونمش.

- چه طوری؟

- یه شب بیارش اداره می برم تو سلول تنهایی که تو تاریکی بمونه و تیغ و چاقو ببینه درم روش قفل بشه حل می شه.

- دهنتم رو ببند.

- قبولم نداری؟

- حرف من این نیست دلش رو ندارم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اون وقت دل داشتی زدیش؟

- اون فرق می کرد.

- زر نزن خب اردلان؟

- خواهر زبون دراز قلبی خودم رو می خوام مصطفی.

- ترسیدن تنها راهشه بذار خب همش یه شب.

- نمی تونم.

- اردلان تا کی می خوای این طوری ببینیش؟ تارا یه دختره با خودخواهی سرابش نکن.

- توقع داری بذارمش تو سلولی که توش مجرمین رو سلاخی می کنم؟

- توقع ندارم مطمئنم. امشب بیارش تضمین می کنم خوب می شه.

- نه.

- داری باز لج بازی می کنی یه بار هم که شده به حرفم گوش کن.

- از من نخواه خواهرم رو بذارم تو سلول بازجویی.

- بی فکر نباش امشب میاریش اداره.

- نه.

- تو که دلت نمی خواد تا آخر عمرش همین طوری بی زبون بمونه؟

- نه.

- پس مجبوری امشب بیاریش اداره به حرف من گوش کن ضرر نمی کنی.

در آخر مصطفی اردلان را راضی کرد و قرار شد شب اردلان تارا به اداره ببرد.

شب است. ساعت از ۲۰:۰۰ شب گذشته و اردلان و تارا شام را خورده اند اردلان پشیمان شد و به خواهرش که در حال چای خوردن بود نگاه کرد و گفت:

- از تاریکی می ترسی؟

- ف... فقط... م... مواقعی... که... ت... تن... ها... باشم.

- الان تنهات بذارم برم می ترسی؟

- می... خوای... تن... تنهام... ب... بذاری؟

- نه فقط سواله.

- نه.

- پس چه موقع می ترسی؟

- ه... میشه... ده ش... شب به بعد تر ترسناک... می... شه.

- همیشه ده شب به بعد هوا ترسناک می شه؟

- آ... آره.

- به خاطر همین می گفتم هر شب ۹ خونه باشم؟

- آ. آره.

اردلان از طرز حرف زدن تارا کلافه شد و چنگی به موهای پرپشتش انداخت و از جایش بلند شد که هم زمان زنگ در خانه زده شد و اردلان سمت آیفون رفت و تصویر مصطفی را دید و جواب داد و گفت:

- بله؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دیر کردی اومدم دنبال تون.

- پشیمون شدم.

- غلط کردی.

- دلم نمیاد.

- به دلت بگو کش بیاد آماده اش کن بیاین بریم.

- خواهر خودت بود همین کار رو می کردی؟

- آره. بعدشم خواهر تو خواهر منم هست.

- جدی این کار رو می کردی؟

- آره.

- ولی من...

- تو دیگه دردت چیه؟ من حتی دستمم بهش نمی خوره خودتم که هستی فقط می برمش تو سلول.

- می دونم.

- درد و مرض می دونم تا پنج دقیقه میاین پایین.

- مصطفی؟

- مصطفی و حناق. اومدی که اومدی نیومدی میام بالا.

اردلان گوشی آیفون را سر جایش نهاد و تارا را در مقابلش دید. به چهره معصوم تنها خواهرش خیره شد.

تارا گفت:

- چی... می... گه؟

- هیچی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و او را در آغوش گرفت و بوسید و رهایش کرد و تصمیم آخرش را گرفت و گفت:

- برو آماده شو باید بریم جایی.

- ک... کجا؟

- برو آماده شو می فهمی.

تارا به اتاقش رفت و آماده شد و اردلان هم آماده شد و از خانه خارج شدند و سوار ماشین مصطفی شدند و حرکت کردند.

شعر متن:

راز پنهان یک شبح در دلی تاریک، رازی نهفته از طوفان و اندوه و درد و اینک در این پهنا رازی نهفته و پنهان است
به نام راز اهورا و پریان.

به نام نامی شبحی در تاریکی.

و اینک خدای روشنایی ها و تاریکی ها.

پرودگار جهانیان زمین و آسمان.

اردلان و مصطفی و تارا در آگاهی پشت اتاق بازجویی هستند که مصطفی با کلید در اتاق را باز نمود و رو به تارا
گفت:

- آجی برو تو اتاق.

- چ... چرا؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- برو تو اتاق می فهمی.

- تا... تاری... که.

- اشکال نداره برو تو.

تارا نگاهی به اردلان کرد و اردلان رویش را برگرداند که تارا نگران شد و گفت:

- نه.

مصطفی سمت اردلان رفت و گفت:

- تو رو می بینه نمی ره.

- پشیمون شدم.

- زر زر نکن برا من.

و بعد در اتاق کار خودش را باز کرد و اردلان را در اتاق خود هل داد و گفت:

- بیرون نمیای.

و در را بست و سمت تارا رفت و گفت:

- تارا برو تو اتاق آبجی.

- دا... دا... شی... شیم.

- تو برو تو اونم میاد.

مصطفی کیفش را کشید و نزدیک در اتاق برد و گفت:

- برو تو قربونت بشم.

تارا با تردید پایش را روی اولین پلکان گذاشت که مصطفی گفت:

- اون دو پله رو هم برو پایین.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- تا...تاری... که...

- تاریکش خوبه برو جلو تر.

تارا پله ای دیگه جلو رفت که مصطفی فوری در را بست و قفل کرد تارا ترسید برگشت و به در کوبید و گفت:

- دا... داش مصطفی... در... با... باز... کن.

- عزیزم اون تو تحمل کنی حل می شه.

- با... باز کن. تو ... رو ... خدا.

مصطفی سمت اتاق خودش رفت و در را برای اردلان هم قفل کرد که اردلان چند بار دستیگره در را پیچاند و نتیجه

ای نگرفت و داد زد و گفت:

- مصطفی این در رو باز کن.

- باز نمی کنم.

- خواهرم کجاست چی کارش کردی؟

- انداختمش تو سلول.

- مصطفی بیارش بیرون پشیمون شدم.

- دیگه دیره.

- اون طاقت نمیاره.

- خوب می شه.

- این در رو باز کن بی شعور.

- نه.

- باز کن لعنتی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

- بیارش بیرون.

- جاش راحت.

- خفه شو.

- باشه خفه می شم.

- این در رو باز کن وگرنه می شکنم.

- باز نمی کنم.

- به خداوندی خدا قسم می شکنم.

- تونستی بشکن.

- خودت خواستی.

در اتاق باز جویی تارا نگاهی به اتاق کرد و نگاهش به زنجیر ها و تیغ و سیخ ها مات و ثابت ماند آب دهانش را قورت داد و عقب رفت. گرگ ها یکی یکی در ذهنش تداعی شدند. صدای زوزه شان را می شنید ترس وجودش را گرفت و بار دیگر عقب رفت و چشمانش روی تیغ ها ثابت ماند. تیغ ها در تاریکی برق می زند و بُرندگی شان نمایان شد صدای گرگی در ذهنش خرناس کنان تداعی شد و تارا از دل جیغ کشید و کمک خواست و جیغ کشید و گفت:

- ک... کُم... کمک... دا... داشی.

و محکم تر جیغ کشید و گفت:

- دا... داشی.

خوابش را داشت واضح در بیداری در خیالش می دید سایه ای از جنس انسان را دید که با تیغ تیزی دارد به سمتش می رود عقب تر رفت. و محکم تر جیغ کشید و احساس کرد کسی پشتش است وسط اتاق نشست و چشمش به میله هایی خورد که چون تاپ با زنجیر تکان می خورد جیغ کشید و کمک خواست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

بالاخره اردلان در را شکست و بیرون آمد و سمت اتاق باز جویی حرکت کرد که مصطفی او را نگه داشت و گفت:

- بمون.

- ولم کن.

- نه.

- خواهرم داره اون تو پر پر می شه صدای جیغ هاش رو بشنو.

- می شنوم.

- خیلی نامردی سنگ دل، دلم ریشه ریشه شد ولم کن.

- دارم مردی می کنم.

- زر مفت نزن ولم کن.

- یه کم دیگه تحمل کن.

- مصطفی اتفاقی براش بیوفته گورت رو می سازم.

- نمی افته.

و صدای داد تارا که می گفت:

- داداشش کمک.

- مطصفی تارا حرف زدا! ولم کن بذار برم پیشش.

- هنوز مونده.

صدای فریاد تارا از اعماق وجود که می گفت:

- اردلان داداش کمک تو رو خدا اینجا گرگ داره می ترسم. می خوان منو با تیغ بکشن کمک.

و جیغ کشید و گفت:

شبحی در تاریکی - شکوبا پشتیبان

- اینجا قاتل هس. کمک.

مصطفی اردلان را رها کرد و اردلان فوری سمت در اتاق باز جویی رفت و در را باز کرد و جسم مچاله شده تارا را در وسط اتاق تاریک دید جسم بی جان و ظریف او را آرام از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- نترس هیس.

تارا در آغوشش لرزید و اردلان از اتاق باز جویی بیرون رفت و تارا را روی مبل کنار راهروی اداره خواباند و نگه اش داشت و گفت:

- آروم باش. آروم نفس داداش. نفس بکش.

مصطفی فوری رفت و آب قند آب آمد و دست اردلان داد و اردلان آب قند را جرعه جرعه به خورد تارا داد و گفت:

- هیش گریه نکن تموم شد.

- اون تو می خواستن منو بکشن یکی اون تو هست.

اردلان رو به مصطفی گفت:

- کس دیگه هم بود؟

- نه.

و بعد رو به تارا گفت:

- خیالاتی شدی عزیزم هیچ کس اون تو نیست.

- هست.

- نیست.

- به خدا من دروغ نمی گم.

- می دونم عزیزم. صدای نازت باز شده ها!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا با گریه گفت:

- اردلان آردک زردک آرد له شده تخم مرغ گندیده.

و بعد محکم به سینه اش کوبید که اردلان از این که تارا حالش خوب شده است و به القاب جدیدی که به او می داد خندید و تارا را در آغوش گرفت و به خودش فشارش داد و حلقه دستانش را تنگ تر کرد و کمر نازک تارا را فشرد و گفت:

- گریه نکن تارایی تموم شد.

تارا خودش را محکم تر به اردلان چسباند و سرش را به سینه او فشرد و لرزش بدنش قطع شد اردلان همان طور که تارا در آغوشش بود بلند شد و رو به مصطفی گفت:

- باید ببرمش دکتر.

- چرا؟

- از سلامتیش مطمئن بشم.

- باشه بریم.

و بعد از آگاهی خارج شدند و اردلان تارا را در عقب ماشین خواباند و خودش جلو نشست و مصطفی هم سوار شد و حرکت کرد سمت نزدیک ترین بیمارستان.

وقتی رسیدند به بخش دکتری آمد و تارا را معاینه کرد و گفت " که مشکلی ندارد. " و بعد از اندکی از بیمارستان خارج شدند و مصطفی آن ها را به خانه شان رساند و رفت اردلان و تارا هر کدام به اتاق خودشان رفتند و لباس عوض کردند تارا از اتاق بیرون آمد و در حال راه کردن به سمت آشپزخانه بود و همان طور دو دستش درون مویش بود و داشت موهایش را می بست که از پنجره رو به روی سالن سایه ای دید سمت پنجره رفت و موهایش را فوری بست و پرده ی پنجره را کنار کشید و پنجره را آرام باز کرد و سایه شاخه های درخت را دید درختی تنومند و بزرگ در بیرون از پنجره خودنمایی می کرد تارا داشت پنجره را بی خیال می بست که چیزی سبز رنگ را در شاخه برگ های درخت دید اول فکر کرد کرم شبتاب زیبایی است که نور تولید می کند ولی بر خلاف میلش باد شاخه درخت را کنار زد و جغدی با چشمان سبز ترسناک به تارا خیره شد و صدایی مخوف از خود تولید کرد که تارا ترسید و جیغ

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

کشید و پنجره را رها کرد و روی زمین زانو زد و گریه کرد اردلان هراسان از اتاقش بیرون آمد و سمت تارا رفت و او را در آغوش کشید و نوازشش کرد و گفت:

- چی شده قربونت برم؟

- می ترسم.

- آروم عزیز دلم.

او را بلند نمود و به آشپزخانه برد و آب قندی حل گرفت و به خوردش داد و گفت:

- چی شده؟

- رو درخت جغد دیدم چشماش ترسناک بود.

- برا چی دیدیش خب؟

- چشمم خورد فکر کردم شب تاب هست.

- کنار پنجره چی کار می کردی؟

- سایه دیدم.

که در همین حین پنجره صدا خورد و تارا ترسید و خودش را درون بغل اردلان انداخت و گفت:

- می ترسم.

اردلان دستش را از پشت روی سر تارا گذاشت و گفت:

- نترس عزیزم.

و بوسه ای بر موهایش مهمان کرد و از جایش بلند شد و به سمت سالن رفت و پنجره را بست و هر کدام سمت اتاق خودشان رفتند و خوابیدند.

روزها از پی هم می گذشت و اردلان به سر کار می رفت و تارا به دانشگاه، تا اینکه جمعه شد و قرار شد تارا و اردلان رستوران بروند اردلان مصطفی را با خود همراه کرد و تارا هم سارا را با خود همراه کرد هر چهار نفر در رستوران بودند و غذا سفارش دادند مصطفی تک به تک حرکات سارا را زیر نظر داشت به نظرش تیپ و اندام سارا خوب آمد و چهره اش زیبا است سارا زمزمه وار تارا را صدا کرد و گفت:

- تارا هوی؟

- هوی تو کلاته بی شعور. چیه؟

- می زنم چشمای این پسره رو در میارما بهش بگو بهم نگاه نکنه.

- تو هم که خوشت میاد.

- برو بابا.

از طرفی اردلان از زیر میز محکم به پای مصطفی کوبید و گفت:

- کم تر دختر مردم رو دید بزنی هیز بدبخت.

- خودتی بی شعور.

- برو گم شو.

- خودت گم شو دید نزن تابلو شدی.

- جدی؟

- خاک...

- تو سر خودت.

- خودت.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و بعد گارسون غذا را آورد و ساکت شدند و غذا خوردند و در حین غذا خوردن بودند که سارا زمزمه وار به تارا گفت:

- عجب جیگر به لامصب تارا جون خودت می خوامش حال می ده پشت سر هم بوسش کنم. جونم هیکل.

تارا از شنیدن حرف سارا فوری سرفه کرد و غذا در گلویش گیر کرد و اردلان برایش آب ریخت و به خوردش داد بعد از کمی تارا به او گفت:

- بی حیا.

- چیه خب؟

- مال خودت دیونه.

- معلومه که مال منه.

- خدا شفات بده.

- برو بابا.

و بعد ساکت شدند و تا ادامه غذا در سکوت سرو شد و مصطفی رو به اردلان گفت:

- اون دفعه تو حساب کردی این دفعه من.

اردلان هم گفت:

- باشه.

سارا هم گفت:

- سهم خودم رو خودم حساب می کنم.

مصطفی پر غضب به او خیره شد و گفت:

- یه خانوم وقتی با دو تا آقای محترم میاد بیرون نباید دست تو جیبش کنه.

سارا رو به تارا گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- تارا هوی بهش بگو خودم حساب می کنم.

تارا گفت:

- درد جلو چشمته خودت بهش بگو.

سارا ادای خجالت کشیدن رو در آورد و سرش را پایین انداخت که مصطفی به سمت صندوق حرکت کرد و تارا خندید و گفت:

- اصلا خجالت کشیدن بهت نمیاد.

- به خودم مربوطه.

- برو بابا.

- برو مامان.

- کوفت درد مرض.

- مرسی که انقد لطف داری.

- قابلی نداشت.

اردلان به کل کل های شان می خندید که مصطفی با چهار تا دلستر آمد و گفت:

- این دلستر رو هم بخوریم بریم گردش.

و بعد از خوردن دلستر از رستوران خارج شدند و سوار ماشین شدند اردلان حرکت کرد سمت بازار و وقتی رسیدند ماشین را جایی پارک کرد و سارا با دیدن اولین پاساژ دست تارا را کشید و به داخل پاساژ رفتند و اردلان و مصطفی هم به دنبال شان به داخل پاساژ رفتند سارا مانتویی را برداشت و پرو کرد ولی خوشش نیامد و از داخل پاساژ بیرون آمدند و چند پاساژ را پا گذاشتند تارا هنوز خریدی نکرده بود سارا هم همین طور همان طور جلو می رفتند که سارا لباسی از جنس حریر که سبز چمنی بود دید و گفت:

- وای تارا نگاه چه خوجمله.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و به همراه تارا به داخل پاساژ رفت و پورو کرد و خواست بخرد و پولش را حساب کند که مصطفی گفت:

- این لباس برازنده یه خانوم محترم نیست.

- ولی من می خرمش.

و بعد رو به تارا گفت:

- قشنگه نه؟ واسه عروسی پدرام می پوشمش.

- آره قشنگه.

مصطفی گفت:

- پدرام کیه؟

- داداشم.

- مسلماً داداشت هم خوشش نیاد که این لباس رو تن کنی نازکه و تن و بدنت رو مشخص می کنه.

- نظر خودم مهمه.

- من پول برا جنس خراب نمی دم.

- کسی از شما پول نخواست.

- شما مثل این که هنوز یاد نگرفتی وقتی با آقا میای بیرون نباید دست تو جیبت کنی.

اردلان هم گفت:

- سارا خانوم حق با مصطفی هست یه لباس پوشیده تر بخرین.

مصطفی از رو به رو لباس نیلی رنگی را دید و رو به سارا گفت:

- می شه اون لباس رو هم تن کنین؟

سارا چشم مصطفی را دنبال کرد و لباس را دید و با ذوق گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- وایی چه نازه.

و بعد از فروشنده خواست تا لباس را برایش بیاورد وقتی لباس را از فروشنده گرفت خیلی خوشش آمد و لباس قبلی را خواست پس بدهد که مصطفی مانع شد و پول هر دو لباس را پرداخت و تارا هم در همان پاساژ مانتوی شیری رنگی را پرو کرد و خرید و شب شد به پارک رفتند و چند دستگاه سوار شدند که تارا گفت:

- داداش سفینه می خوام.

- سفینه نه.

- سفینه می خوام.

- حالت بد می شه.

مصطفی رفت چهار بستنی خرید و آمد به دست شان داد و هر کسی با بستنی مشغول شد و خورد و کمی دیگر گردش کردند که تارا خسته شد و گفت:

- بریم خونه.

سارا هم گفت:

- موافقم.

و بعد سوار ماشین شدند و اول سارا به منزل رساندند و بعد مصطفی را و بعد خودشان به سمت خانه حرکت کردند که تارا داخل ماشین خوابش برد و اردلان به خانه رسید ماشین را پارک کرد و تارا را در آغوش گرفت و به داخل خانه رفت و تارا را به اتاقش برد و صدایش زد:

- تارا خوابی؟

- امم.

- پاشو قربونت برم پاشو لباست رو عوض کن راحت بخواب.

تارا خواب آلود روی تخت نشست و اردلان بلند شد به اتاق خودش رفت تارا در هنگام لباس عوض کردن احساس کرد کسی دارد نگاهش می کند و مدام پشت پنجره اتاقش سایه می دید ولی بی خیال می شد فوری لباسش را

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

عوض کرد و آرام سمت پنجره رفت و آب دهانش را قورت داد و باز کرد که مردی را پشت پنجره دید که بر صورتش نقاب سبز زده است مرد خنده ترسناکی کرد و تارا پشت سرهم جیغ کشید مرد از پنجره به پایین پرید و رفت و تارا از حال رفت اردلان نگران به اتاقش آمد و تارا را بی هوش دید فوری از روی میزش لیوان آب را برداشت و به رویش پاشید و تارا به هوش آمد و گریه کرد و اردلان کمی آب به خوردش داد و لیوان را روی میز قرار داد و تارا را در آغوش گرفت و گفت:

- هیس. چی شده؟ جغد دیدی؟ آرام باش.

- داداش پشت پنجره.

- پنجره چی؟

- پشت پنجره.

اردلان تارا را روی تخت خواباند و از پنجره به بیرون خیره شد و بعد پنجره را بست و گفت:

- چی دیدی؟ این پشت هیچی نیست.

- یه مرد دیدم نقاب سبز زده بود ترسناک خندید از پنجره پرید.

- تارا عزیزم خیالاتی شدی.

تارا داد زد و با گریه گفت:

- من خیالاتی نشدم نشدم نشدم.

- هیس. آرام باش.

تارا سرش را در سینه اردلان فرو برد و با گریه گفت:

- من خیالاتی نشدم.

و بعد محکم به سینه اردلان کوبید که اردلان دست تارا را در دستش گرفت و نوازش داد و گفت:

- آرام باش. هیچ کس پشت پنجره نیست حتما اشتباهی دیدی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا از بغل اردلان بیرون آمد و با چشم های اشکی به او خیره شد و گفت:

- من به خدا دیدم یکی پشت پنجره بود.

اردلان با دست های مردانه اش اشک های خواهرش تارا را پاک کرد و گفت:

- هیش. آروم باش خب؟

- تو حرف من رو باور نمی کنی.

- کسی اون پشت نیست.

- من دیدم. قسم به روح ...

اردلان فوری حرف او را قطع کرد و گفت:

- قسم نخور.

- من دروغگو نیستم، خیالاتی هم نشدم.

- تارا عزیزم؟

- برو بیرون.

اردلان دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد و گفت:

- باشه پاشو برو سر جات بخواب.

و بعد قصد رفتن کرد که تارا عاجزانه گفت:

- نرو می ترسم.

اردلان کنارش رفت و او را روی تختش خواباند و گفت:

- بخواب قربونت برم من کنارتم.

- هستی پیشم؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- آره.

و خود نیز کنارش دراز کشید. موهای پریشان تارا را به پشت گوشش نهاد و بوسه ای عمیق بر پیشانی اش مهمان کرد و گفت:

- تا صبح کنارت هستم. چشمات رو ببند بخواب.

تارا سرش را در سینه برادرش فرو برد و کم کم با نوازش های سرش چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

مصطفی از خانه اش بیرون آمد و ماشینش را با ریموت روشن کرد که مادرش از بالای پنجره صدایش زد و گفت:

- مصطفی آرام برو سرعتم نگیر.

- چشم. خداحافظ.

- مراقب خودت باش. خداحافظ.

مصطفی سوار ماشینش شد و مادر پنجره را بست و پرده را کشید. قصد مصطفی ازدواج با سارا نیازی هست. او احساس کرد که نسبت به سارا کشش دارد و می تواند در کنار او خوشبخت باشد.

بهترین دوست ایام تارا از بچگی سودا بوده و هست. او به خاطر پدر و مادرش از دانشگاه تهران انتقالی گرفت و به شهر خودش کرج رفت. ولی هم تارا و هم سودا همیشه تلفنی با هم در ارتباط هستند و از موقعی که سودا در کنار تارا نیست او سارا را که همیشه و در همه جا همراهش بوده را جایگزین سودا کرده است ولی، هیچ کس برایش بهتر از سودا نیست حتی سارا.

مصطفی در حین حرکت ماشین آهنگی را از **MP3 Player** پلی کرد، به راستی که این آهنگ حرف های دل او را می زند.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان
آهنگ متن:

مرد که گریه می کنه.

کوه که غصه می خوره.

یعنی هنوزم عاشقه.

یعنی دلش خیلی پُره.

آدم که زخمِ قلب و با نمک دوا نمی کنه.

عشقش و توی خلوتش شما صدا نمی کنه.

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم.

همدرد پاییزم، همراه این برگ ها،

اشک هام رو می ریزم. اشک هام رو می ریزم.

شبیهِ اتِ هرکی که زیر بارونه.

شدم یه دیونه.

که از تو می خونه.

دلَم زمستونه، دلَم زمستونه.

بگو به هر دو تایی ما یه فرصت دیگه،

برای زندگی می دی.

بگو که حال و روز این،

صدای خسته ی گرفته ام و فهمیدی.

تو رو خدا نگو دلت یه عالمه از این که،

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان
عاشقه پشیمونه.

بگو که زخمِ رو دلم کنار تو و تا ابد،

همیشه نمی مونه.

نام شعر: زخم

نام خواننده: محمد علیزاده.

مصطفی به سختی توانست عشق به تارا را پنهان نگه دارد و سکوت کند او عشق به تارا را در دلش دفن کرد. او کم کم عشقی از جنس زیبایی چون سارا نیازی را در دلش نهاد و با خودش در دل برای همیشه عهد بست که عشق اولش را برای همیشه فراموش کند و حالا بعد دو سال به تارا فقط به چشم خواهر نگاه می کند. او به خاطر تارا سختی های زیادی را در سال های گذشته متحمل شد در گوشه ای از اتوبان پارک کرد و سرش را روی فرمان ماشین قرار داد و به چشمانش اجازه ی ریختن اشک ها را داد و در دل گفت:

- من بالاخره تونستم فراموش کنم زندگیم.

و به خود آمد و اشک هایش را پاک کرد و به سارا فکر کرد و لبخندی روی لبش به صورت محو نمایان شد.

او حرکت کرد و به اداره آگاهی رفت و مستقیم به اتاق کار خودش رفت و لباس نظامی اش را تن کرد و کلاه نظامی اش را نیز بر سر گذاشت و پرونده ای را برداشت و از اتاق خارج شد. خواست به اتاق اردلان برود که از اتاق سرهنگ سر و صدا شنید. صدای بلند اردلان و صدای بلندتر سرهنگ غفاری. همه پشت اتاق سرهنگ غفاری کمین کرده بودند و گوش ایستاده بودند و پیچ پیچ می کردند که مصطفی نزدیک رفت و با صدای بلند رو به همه پر ابهت گفت:

- چه خبره اینجا؟ برید سر کارهاتون. گم شدید.

همگی کم کم اطاعت کردند و مُتَفَرِّق شدند و هر کسی به سر کار خود رفت مصطفی در زد و وارد اتاق سرهنگ شد که دیالوگ های اردلان و سرهنگ را شنید که اردلان داشت می گفت:

- ولی قربان؟

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان

- حرف نزن منش به اندازه کافی رو پرونده کار کردی.

- من دست از پرونده بر نمی دارم افرادش خانواده منو کشتن.

- سرگرد منش داری زیاده روی می کنی کاری نکن خلع سلاحت کنم.

اردلان محکم و مصمم گفت:

- می خواین خلع سلاح کنین، درجه ام رو بیارین پایین، لباسم ازم بگیرین، حبسم کنین، من دست از پرونده و افرادش نمی کشم.

- منش؟

- سرهنگ من یک سال و چند ماهه که نزدیک دو سال هست دارم رو این پرونده کار می کنم من برا پرونده عقاب تمام وقتم رو گذاشتم از من توقع نداشته باشین از این پرونده بگذرم از من توقع نداشته باشین از قاتل پدر و مادرم بگذرم من مطمئنم تو کارم نتیجه می گیرم. برا چی دارین منو از پرونده بیرون می کنین؟ من اصلاً دلیل کارتون رو نمی فهمم برام قابل درک نیست.

- من اجازه یک ماه مرخصی رو بهت دادم. پرونده رو هم می سپرم دست سرگرد نجاتی. حالا هم بیرون.

اردلان نفس حبس شده اش را فوت کرده و عصبانیتش را آشکار ساخت و پر حرص گفت:

- من پای این پرونده می مونم و عقب نمی کشم. شما وقتی به من اعتماد کردین، این پرونده رو دستم سپردین و مسؤلیتیش رو دادین به من، پس نمی تونین جا بزنین.

سرهنگ خیلی خونسرد دست روی دست نهاد و پاهایش را جمع نمود و رو به جمع گفت:

- ستوان ایشون رو به بیرون راهنمایی کن.

اردلان گفت:

- قربان من تو همه مأموریت هام موفق بودم. من مطمئنم تو این پرونده هم موفق می شم.

- پرونده رو به کس دیگه واگذار می کنم. به اندازه کافی تلاشت رو کردی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- ولی، قربان این کارتون درست نیست.

سرهنگ رو به ستوان گفت:

- چرا ایستادی؟ سرگرد رو به بیرون راهنمایی کن.

اردلان دوباره گفت:

- من تا تکلیفم رو ندونم از این در بیرون نمی رم.

سرهنگ گفت:

- گستاخ نشو ضرر می کنی منش.

- برام مهم نیست هیچی برام مهم نیست. فقط پرونده برام مهمه من دو سال براش زحمت کشیدم. فقط چون تا الان موفق نشدم افرادش رو پیدا کنم دارین این مسئولیت رو ازم می گیرین این انصاف نیست. این دلیل خوبی برارد صلاحیت نیست.

داری مجبورم می کنی خَلَعِ سِلَاحِ کَنَم منش.

این بار مصطفی در بحثشان دخالت نمود و نزدیک سرهنگ و اردلان شد و رو به سرهنگ گفت:

- سرهنگ من دقیق نمی دونم که بحثون سر چی شکل گرفته! ولی، یه فرصت به سرگرد منش بدین من تضمین می کنم که ایشون این بار مؤفق می شن و مجرم ها رو به سزای اعمال شون می رسونن.

سرهنگ تکیه اش را از صندلی گرفت و خم شد و رو به اردلان گفت:

- این آخرین فرصت، آخرین فرصت که خودت رو ثابت کنی.

و بعد رو به مصطفی گفت:

- و سرگرد ساداتی شما هم تو این راه کمکش می کنی من رو تضمینت حساب باز کردم امیدوارم نا امیدم نکنی.

مصطفی هم در مقابل سرهنگ غفاری قرار گرفت و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

- و من قول می دم که نا امید تون نکنم و تو این راه حامی محکمی برای سرگرد منش باشم. تا موفقیت رو در پرونده عقاب به دست بیاره.

- خوبه انشاءالله.

و هر دو اطاعت کردند که سرهنگ گفت:

- حالا برید بیرون.

اردلان و مصطفی احترام نظامی گذاشتند و از اتاق سرهنگ خارج شدند و با هم به سمت اتاق کار حرکت کردند که اردلان رو به مصطفی گفت:

- ممنون جبران می کنم.

- جبران نمی خواد دوستی به درد همین روزا می خوره داداش.

- ممنون. حالا رفیقی یا داداش؟

- در مواقع دوستی دوستم و در غیر مواقع داداشتم.

- خاک پاتم.

- نخواستم.

- چی می خوای؟

- نوکر.

- برو گم شو.

- فعلا رفتم گم شم.

- شَرَّت کم.

- بی شعور.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- گم شدی؟

- آره آره.

و هر دو از هم جدا شدند و هر کدام داخل اتاق کار خود رفتند و مشغول کار خود شدند و تا شب چند ماموریت رفتند و خسته از کار به خانه رفتند.

شعر متن:

به یاد شاعر بزرگ :

دِل می رَوَد زِ دَسْتَم صَاحِبِ دِلَانِ خُدا را.

دَرْدَا که رَازِ پَنهَانِ خَوَاهَد شُدِ أَشْکَارَا.

کِشْتِی شِکَسْتِگَانِیْمِ اِی بَادِ شُرْطَه بَر خِیْز.

بَاشَد که بَاز بَیْنِیْمِ دِیْدَارِ أَشِنَا را.

این روزها تارا شبها در خواب کابوس می بیند کابوسی که حالا دارد با آن زندگی می کند. حالا حتی در بیداری هم صدای زوزه ی گرگ ها و صدای خرناس سگ ها را می شنود. همیشه احساس می کند گرگ ها قصد جانش را کرده اند.

از موقعی که مرد نقاب دار را با خنده ترسناکش در پشت پنجره دید شبها خواب راحتی ندارد.

همیشه زمانی که در شب تنهاست احساس خطر می کند و احساس می کند کسی در کمین اوست و می خواهند در خواب و بیداری او را بکشند. این فکر و خیال او را آشفته و سر در گم کرده است.

او هر شب صدایی از پشت پنجره ها می شنود. او هر روزش در دانشگاه شاد و شادمان است و تفریح دارد ولی شبها که تاریک می شود ترس و استرس لرزه به اندامش وارد می کند. حتی چندین بار حالش بد شد و اردلان او را به بیمارستان رساند.

تارا وقتی از ترسش برای اردلان می گوید او باور نمی کند در عوض می خندد و بر او روای خیالاتی شدن می زند و این ناباوری هایش تارا را بیش از پیش حرصی می کند و عصبی می شود.

او در طی این مدت در دانشگاه با دختری دوست شده که همیشه به همراه سارا در حال تفریح با اوست نام او فرشته است.

روزگار چگونه است؟ از تو چه می سازد؟

تو را چگونه می خواهد؟ چه بر سرت خواهد آمد؟ فرشته کیست؟ چه می کند با تارا؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا چه می شود؟ چگونه بپنداریم ادامه رمان را؟ چه بر سرش خواهد آمد؟

و شخصیت هایی در رمان اضافه خواهد شد نام شخصیت هایی که در آینده اضافه می شوند.

۱- فرشته عظیمی.

۲- شاهین خانی.

و شخصیتی پر ماجرا و منفی که ضد آنتاگونیست رمان هست به نام.

۳- فرهاد. (شخصیت منفی)

و اینک قهرمان اصلی این قصه کیست؟

فرهاد قاتل داستان؟ یا اردلان پلیس قصه ما؟

بنگریم که در ادامه داستان چه خواهد شد! روزگار چه بر راه تک تک شان خواهد گذاشت؟

هیجان های حساس رمان شبحی در تاریکی «راز پنهان یک شبح» از پست بعدی آغاز می شود.

شبهی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

الآن ساعت ۱۰:۰۰ صبح هست و اولین کلاس تارا با استاد رضایی به پایان رسید. بعد رفتن استاد، دانشجویان گرد هم جمع می شوند و با شوخی و خنده صحبت می کنند و در این مابین فرشته و فرهاد که با هم برادر و خواهر هستند کنار هم قرار می گیرند و فرشته می گوید:

- خب خب، بچه ها فردا جمعه اس کی پایه است بریم دربند عشق و حال؟

فرهاد رو به رویش قرار گرفت و به سر فرشته کوبید و گفت:

- واسه خودت تنهایی تصمیم گرفتی؟

- بی شعور سرم درد گرفت. بله شما هم جز موافقت راهی نداری.

- خب من نمیام.

- تو خیلی غلط کردی میای.

- آهان چون تو گفتی باشه.

یکی از پسر ها در جمع گفت:

- کوه هم بریم.

فرشته گفت:

- اون که حتما.

سارا رو به تارا گفت:

- تارا میای دیگه؟

- با داداشم صحبت کنم نتیجه اش رو اعلام می کنم.

- من کاری به داداشت ندارم نیای کچلت می کنم.

- هوم!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- مرض.

- دلت.

- خودت.

- کوفت.

- کل وجودم فدای تو.

- دیونه.

- برو بابا تو هم.

فرشته گفت:

- بس کنید دیگه. موافق کیا هستن؟

که همه موافقت کردند و کلاس شلوغ شد و تارا و سارا و فرشته و فرهاد به بوفه رفتند برای غذا خوردن هر کدام آبمیوه خریدند با کیک و درون بوفه جایی را انتخاب کردند و کنار هم نشستند و مشغول خوردن شدند و در این ما بین نگاه های موشکافانه فرهاد و چشمان شیطانی فرشته به تارا بود ابروهای فرشته که به صورت هشت بود او را شیطانی تر به نظر می رساند و چشمانش پر از نفرت به اردلان هستند نفرت او به اردلان که نیمی از باند او را دستگیر کرده است باعث شده است تا از تارا هم متنفر شود و بتواند از طریق تارا انتقام بگیرد و حالا بهترین فرصت برای اوست او از طریقی دوستی و رفاقت با تارا نیش و زهر خود را از بدترین قسمت می ریزد چون زنبوری که گل را با همه ی لذت می مکد. فرشته هم با تمام لذت با نیرنگ و دوستی سعی در انتقام دارد و کشتن افراد برایش لذت بخش است.

نگاه های فرهاد به تارا رنگ باخت می گیرد احساس می کند در کنار این دختر هیچ قدرتی ندارد نمی داند چرا! ولی وقتی به تارا خیره می شود قلبش شروع به تپش می کند نمی داند دلیلش چیست! او غرق چشمان معصوم تارا می شود به راستی چشمان تارا چه می کنند؟ تارا خود معجزه ای دست نیافتی است حالا چشمانش طلسم می کند با تمام مظلومیت و معصومیت.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

بعد از خوردن از جا بلند شدند و کمی دور و اطراف دانشگاه را گشتند و کم کم سارا و تارا از آن ها جدا شدند و سارا و تارا تا جایی با هم رفتند و بعد از هم جدا شدند و هر کدام به خانه خود رفتند تارا وقتی به خانه رسید در را باز کرد و کفش را از پایش جدا کرد و به داخل خانه رفت و راه اتاقش را پیش گرفت سمت کمدش رفت و در آن را باز کرد و یک دست لباس برداشت و سمت حمام رفت و بعد از ۱۵ دقیقه دوش گرفت و لباس های قبلی را در ماشین لباس شویی کنار گاز داخل آشپزخانه قرار داد و شست و به سالن رفت و لباس را روی بالکن پشت پنجره قرار داد تا کامل خشک شوند و بعد به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن کباب شد گوشت ها را از یخچال برداشت و مشغول شد و وسایل های لازم را از کابینت برداشت و غذا را بعد یک ساعت آماده کرد و خودش به غذا انگستی زد و با خود مونولوگ کرد و گفت:

- به به چه کردم!

که در همین حین صدای در خانه در آمد اردلان بود که به سمت اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و رفت دستشویی دست و روی خود را شست تارا وقتی فهمید اردلان دارد به آشپزخانه می آید پشت در موضع گرفت تا باز مثل همیشه به کول اردلان سوار شود او اذیت کردن اردلان را دوست داشت و دست از اذیت کردن بر نمی داشت وقتی اردلان وارد آشپزخانه شد تارا آرام از پشت در بیرون آمد و محکم پرید روی کول اردلان و پاهایش را دور کمرش محکم کرد و گفت:

- سلام داداشی.

- سلام عزیزم خوبی؟

- داداشیم خوب باشه من عالیم.

- فدای خواهریم بشم.

- منم فدای داداش اردکم بشم.

- باز شیطونی؟

- امم.

اردلان تارا را پایین آورد و بینی کوچکش را کشید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خوش به حال اونی که شوهرت بشه. می دونی چرا؟

تارا خجالت کشید و سمت کابینت رفت که اردلان گفت:

- چون راحت می تونه بغلت کنه مته پر کاه سبکی به قول مصطفی جسم خواهر کوچولوم ظریف و بغلی.

تارا بیشتر خجالت کشید و ظرف ها را روی میز چید و سعی کرد نگاهش نکند که صورت سرخش مشخص شود و برای اردلان و خودش غذا کشید که اردلان گفت:

- نگاهم کن.

تارا با ظرف غذا ور رفت که اردلان گفت:

- گفتم نگاهم کن.

تارا سرش را بلند کرد و به اردلان نگاه کرد که اردلان محکم خندید و گفت:

- صورتش رو مته لبو شدی.

و باز خندید و گفت:

- مگه می شه تو منو اذیت کنی و من اذیت نکنم؟

تارا محکم به میز کوبید و گفت:

- خیلی بدی. من با تو شوخی خوب می کنم زردآلو بعد تو با من شوخی بد می کنی.

- عه عه! نبینم ناراحت بشی ها؟ شوخی کردم.

و بعد از کمی مکث گفت:

- بخند.

تارا لبخندی زد و بعد شروع به غذا خوردن کردند و وقتی خوردند تارا ظرف ها را جمع کرد و شست و چای گذاشت و وقتی چای را هم خوردند رفتند سالن رو به روی هم نشستند که تارا لب گشود و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- داداشی؟

- جانم؟

- یه چی بخوام نه نمی گی؟

- تا چی باشه؟

- نه نیار دیگه!

- باشه بگو.

- دوست هام فردا می خوان برن دربند و کوه ما هم بریم.

- باشه.

تارا ذوق زده گفت:

- جدی می ریم؟

- آره.

و از شدت ذوق اردلان را غرق بوسه کرد که اردلان پس کشید و گفت:

- بسه بسه.

تارا عقب کشید و گفت:

- ممنون داداشی.

- قربونت. چه خبر از دانشگاه؟

- هیچ درس.

- درس هات خوبه؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- عالی چند وقت پیش استاد نجوا داشت فلسفه درس می داد حوصله ام سر رفت نشستم چهره اش رو طراحی کردم یه دفعه استاد عصبی شد و خواست بیرونم کنه که طراحی رو نشونش دادم انقده ذوق کرد تازه من چون از قبل درسش رو خونده بودم کامل توضیح دادم که همه تعجب کردن.

- آفرین خواهر خر خون خودم آخر بیرونت نکرد؟

- نه دیگه تازه طراحی قیافه اش رو ازم گرفت.

- کم تر شیطونی کن.

- چشم.

- دیگه چی آتیش سوزوندی؟

- فعلا همین.

- تو دانشگاه مراقب خودت باش با هر کی دوست می شی اول بشناستش.

- چشم.

- سمت هیچ پسری هم نمی ری آسه می ری آسه میای.

- چشم.

- هر پسری ازت جزوه خواست نه نگاهش می کنی نه بهش جزوه می دی.

- چشم.

- فقط هم با سارا باش.

- هوم!

- چیه؟

- با یه دختره دوست شدم خیلی دختر خوبییه از اون چشم آبی ها اینقده خوجله.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- اسمش چیه؟

- فرشته.

- ها؟

- فرشته جوادیان.

- مطمئنی خوبه؟

- آره فردا نشونت می دم.

- باشه.

- منچ بیارم بازی کنیم؟

- شطرنج بیار.

- اول منچ.

- خب برو بیار.

تارا از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و از داخل کمد منچ و شطرنج را برداشت و باز به نزد اردلان رفت و رو به رویش نشست و منچ را روی میز مکعبی قرار داد و چید و خودش رنگ آبی را برداشت و به اردلان رنگ مشکی را داد که اردلان گفت:

- سبز رو بده.

- هوم!

- رنگه دیگه سبز بده.

- باشه.

و مشغول بازی شدند و غرق شدند ده دقیقه گذشت که تارا اردلان را جلو زد و بازی را برد و ذوق زده گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- آخ جووون برنده شدم.

- یه بار بردی ها!

- بی ذوق.

- بریم شطرنج.

و بعد منچ را کنار زد و شطرنج را چید و بازی را شروع کردند تا تمام سربازها و وزیران اردلان را برد و شوق برنده بودن را داشت درست در لحظه ای که باید وزیر و شاه اردلان را نابود می کرد اردلان با شاه او را مات کرد و تا راه دیگری وزیر را گرفت و حرکت بعدی اردلان او را کیش و مات کرد و اردلان لب گشود:

- کیش و مات.

تارا ناراحت لب هایش را بر چید و گفت:

- قبول نیست.

- قبوله بردمت.

- جر زنی کردی.

- نه عزیزم جر زنی نکردم.

تارا ناراحت لب هایش را به هم فشرد و رویش را برگرداند که اردلان دستانش را روی شانه او گذاشت و سمت خودش برگرداند و گفت:

- عزیزم؟

- چیه؟

- این فقط یه بازی هست واسه چی بی خودی ناراحت می شی؟

- من دوست دارم تو همه چیز اول باشم.

- می خوای مته من بشی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- آره.

- نمی شه.

- چرا؟

- نکنه می خوای پلیس بشی؟

- مگه می ذاری؟

- نه.

- من فقط می خوام تو همه چیز اول باشم.

- باشه عزیزم بعداً بهت یاد می دم چطور باید طرف مقابلت رو کیش و مات کنی!

- جدی؟

- آره قربونت.

تارا گونه اردلان را بوسید و گفت:

- ممنون.

اردلان هم لپ او را کشید که تارا اعتراض کرد و گفت:

- لپم رو نکش.

اردلان باز کشید که تارا گفت:

- می گم نکش.

- چرا؟

- خوشم نمیاد.

- بذار شوهر کنی شوهرت لپت رو بکشه ببینم اون وقت خوشت نمیاد!!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- برو بابا.

- چی شد؟

- ببخشید.

- حالا شد.

- یه آهنگ چند روز پیش دانلود کردم خیلی قشنگه.

- چی هست؟

- بذار بذارم.

تارا شطرنج و منچ را جمع کرد و به اتاقش برد و درون کمد قرار داد و گوشی اش را از روی میز تحریرش برداشت و پیش اردلان رفت و آهنگی را از گوشی اش پلی کرد.

آهنگ متن:

آسه آسه، آسه آسه.

ریزه ریزه، ریزه ریزه.

بی تو قلبم می ره واسه.

دل دروغ نیست، دل دروغ نیست.

راسته راسته، راسته راسته.

تو رو دیده، تو رو خواسته

آسه برو آسه بیا.

آروم و آهسته بیا.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
هر طرفی می خوای برو.

عاشق و دل بسته بیا.

آهنگ: خاطره

خواننده: شیلا

با تمام شدن آهنگ تارا گفت:

- قشنگه نه؟

- آره قشنگه.

- تو عاشق نشدی؟

- مگه تو عاشق شدی؟

- من نه. چرا ازدواج نمی کنی؟

- تنهات بذارم؟

- من می توئم تنهایی زندگی کنم.

- کم پرت و پلا بگو.

- چرا؟

- چون شب ها می ترسی.

- حالا جدی عاشق نشدی؟

برا چی می پرسی؟

- همین طوری حوصله ام سر رفته.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

- عاشق هم نمی شی؟

- هر موقع تو رو شوهرت دادم اون موقع مستقل می شم.

- من شاید نخوام ازدواج کنم.

- خیلی بی خود می کنی.

- چرا؟

- همین که هست.

- لوس

- لوس تویی.

تارا لب هایش را بر چید و غنچه ای کرد که اردلان گفت:

- شدی شبیه جوجه بامزه ها.

- هییم.

- چیه چرا این جووری می کنی؟

- از دو نفره بودن خسته شدم الان می ری سر کار باز تا شب تنها می شم.

- خب تو شوهر کن چی کار به من داری؟

- تو هم دلت خوشه. من زن داداش می خوام.

- منم داماد می خوام.

- من چی می گم تو چی می گی!

- آخه من قربون تنهایی هات بشم زن جلوی رشد من رو می گیره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چه ربطی داره؟

- من اگه بخوام ازدواج کنم باید نیمی از وقتم رو برا زن زندگیم بذارم شغلم طوریه که ممکنه نتونم اون طور که می خوام بهش برسم.

- تو بگیر من می رسم.

- تو باز چرت و پرت گفتی؟

- چیه خب؟

- برو سر درسات.

- منظورم این بود هر موقع نبودی باهاش صحبت می کردم و تو کاراش کمکش می کردم.

- من منظورم چیزهای دیگه بود.

- چی؟

- یه سری چیزها تو زندگی هست که هم زن و هم مرد نیازمندش هستن.

- چی؟

- دیگه برو رو درسات.

- خب بگو خب!

- هر موقع شوهر کردی می فهمی.

- دوست داری زن زندگیت چطوری باشه؟

- زیبا، تحصیل کرده، خانواده دوست، منش داشته باشه و سنگین باشه.

- دقت کردی زیبایی اولویت اول همه پسر هاست؟

- زیبایی فقط یکی از اولویت هاست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به هر حال.

- برو رو درسات.

- داداشی؟

- جانم؟

- از اون عروسک گنده ها بهش می گن شاسخین برام بخر.

- باشه هنوز بچه و بی تجربه ای.

- نخیرم من فقط عروسک دوست دارم.

- و این یعنی که بچه ای.

- اصلا من قهرم باهات بای.

و قصد رفتن کرد که اردلان دست تارا را کشید و در آغوشش جای داد و گفت:

- خواهر کوچولوی نازنازی خودم.

- قهر قهر.

- ای کاش مامان زنده بود یادت می داد.

- چی رو؟

- بالاخره دوستات بهت می گن می فهمی.

- هوم!

- هنوز هم که هنوزه خیلی چیزها رو نمی دونی.

- چرا دو پهلو حرف می زنی؟ یه جووری بگو بفهمم.

- پررو نشو.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشم.

اردلان بوسه ای بر پیشانی تارا زد و گفت:

- فدای دو چشمای خوشگلت.

- من شاسخین رو می خوام ها؟

- باشه.

و بعد او را از خود جدا کرد و گفت:

- من دیگه باید برم سر کار.

- شب ساعت ۹.

- باشه.

اردلان بلند شد و به اتاقش رفت و تارا هم به آشپزخانه رفت و اردلان لباس بیرونش را پوشید و سوئیچ ماشین را از کنار تختش برداشت و از اتاقش بیرون آمد که تارا از آشپزخانه بیرون آمد و دید اردلان به سمت در خروجی رفته است فوری نزدیکش رفت و گفت:

- برات ساندویچ مرغ درست کردم هر موقع گرسنه ات شد بخور جلوی ضعفت رو می گیره.

و بعد ساندویچ را به دست اردلان داد که اردلان گفت:

- الهی من قربونت برم خواهری. دستت درد نکنه.

تارا خم شد گونه اردلان را بوسید و گفت:

- مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت باش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد اردلان کفش را پوشید و از خانه خارج شد و سمت ماشینش رفت و با ریموت آن را باز کرد و سوار شد و حرکت
کرد و تارا هم در رابست و به اتاق خودش رفت و با سودا که به کرج رفته است تماس گرفت. روی تختش نشست و
بعد از دو بوق سودا جواب داد:

- سلام عشقم.

- آه آه چندش.

- بی شعور منو باش دلم برات تنگ شده بود.

- احتمالاً دلت مگه تنگ هم می شه؟

- برا تو نه.

- دلتم مته خودت خل.

- فدات. چطوری؟

- سلام عالیم تو چطوری گوگولی؟

- منم عالیم مونگول.

- چه خبر گوگولی؟

- هیچ خبر شاسگول. تو چه خبر؟

- هیچ می گذرونیم.

- کنارت نیستم گند زنی!

- نه اتفاقاً سارا هست گند ها خود به خود زده می شه.

سودا خندید و بعد ناراحت گفت:

- جای منم برات پر کرده ترتر؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- آخ فدات بشم سودی نه جای تو رو هیچ کس نمی تونه پر کنه.

- یعنی فناتم.

- دلم برا ترتر گفتن هات تنگ شده بود شدید.

- منم. درسات در چه حالن؟

- خر خون دانشگاه هستم ها!

سودا خندید و گفت:

- خوبه

که در همین حین پنجره اتاق تارا با صدای چیک صدا خورد و تارا نشنید و به صحبتش ادامه داد و سودا گفت:

- تو با درس هات چه می کنی؟ خانواده ات خوبن؟

- ای می گذرونیم. خانواده امم خوبن.

- خدا رو شکر.

همان طور کمی دیگر صحبت کردند که تارا سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد نمی دانست چیست! ولی، حس خوبی هم نداشت همه اش به این فکر می کرد آیا سرش را پایین نگه دارد یا بلند کند همان طور که سرش پایین بود با سودا خداحافظی کرد که صدای زن را شنید که رسا به گوشش خورد و زن غیب شد و گفت:

- تارا پاشو.

تارا با استرس ولی، آرام سرش را بلند کرد ولی چیزی نمی دید چیزی از درونش داشت می سوخت و گواهی بد به دلش رسیده بود زن دوباره صدایش زد و گفت:

- بلند شو بیا.

تارا پر از استرس آب دهانش را قورت داد و از جایش بلند شد و گفت:

- تو کی هستی؟ کجایی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

زن این بار مشخص شد لباس سفید بلندی پوشیده بود که دنباله داشت و شال حریر مشکی روی صورتش بود و نمی شد او را دید تارا شوکه شد و متعجب گفت:

- لباس فرشته ها رو پوشیدی. خیلی قشنگه.

زن با صدای زنگ داری گفت:

- ولی من فرشته نیستم.

و با چرخشی بر دور تارا باز غیب شد و گفت:

- بیا بیرون.

تارا از اتاقش بیرون رفت که باز صدای زنگ دار زن به گوش رسید و گفت:

- برو سمت آینه دیواری.

- چرا؟ تو اصلا چرا غیب می شی؟ چطوری اومدی تو خونه؟ اونم روز روشن؟

- برو سمت آینه.

تارا حس خوبی نداشت اما، حسی او را مجبور می کرد که به سمت آینه حرکت کند ولی باز تارا حرکت نمی کرد زن وارد جسم تارا شد و با صدای محکم تری گفت:

- چیه ترسیدی؟

تارا احساس کرد لبانش حرکت می کند و گلایش خِس خِس می کرد زن او را هل داد و سمت آینه برد و گفت:

- وقشته چهره ی منو ببینی.

و از جسم تارا خارج شد و گفت:

- تو آینه رو ببین

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

با سلام خدمت دوستان از پست بعدی قسمت ۳۰ رمان هیجانی تر خواهد بود نمی دونم قدرت این رو دارم که ترسناک بنویسم یا نه اما جا نمی زوم و تا ته قصه هستم .

ممنون از توجه شما دوستان گرامی.

قسمت ۳۰

نام این قسمت:

پریان

تارا درون آینه شکل خودش را دید که بی اختیار دستش کشیده شد سمت آینه و روی آینه قرار گرفت آینه نوری تولید کرد تارا نگاهش درون آینه قفل شد این بار زن را درون آینه دید با همان لباس زیبا ولی این بار نقاب مشکی بر صورتش نبود زن تمام نفرت را بر چشمانش ریخت و وحشتناک به او خیره شد چشمان او قرمز آتشین و موهایش رنگ چشمانش و صورتش از سفیدی به سرخی می زد ترس تمام وجود تارا را فرا گرفت که با خنده عصبی و هیستریک زن ترس بیشتر بر بدنش رخنه کرد و لرزید با خنده وحشتناک زن آینه تیک کوتاهی صدا خورد و خش تولید کرد و بعد تکه تکه آینه ترک برداشت تارا هیچ حرکتی نمی توانست بکند و با خنده وحشتناک بعدی زن، آینه لرزید و هزار تکه و شکافته شد و هر تکه اش جایی افتاد و صدای بد و گوش خراشی تولید کرد تارا زبانش بند آمده بود و تنها کارش جیغ زدن بود شیشه ها بر پای تارا فرو رفتند خون از پایش به بیرون پاشید تارا از دردی عمیق فریاد کشید و دستش هم از شکستن آینه صدمه دید و خونی شد و جیغ کشید زن با چهره وحشتناکش نزدیک تارا شد و با ناخن های بلندش که سبز رنگ بودند چنگ بر صورت تارا انداخت و تارا دردش را تا عمق حس کرد و حس جاری شدن خون از صورتش را حس کرد هیچ حرکتی نمی توانست انجام دهد حتی نمی توانست گریه کند انگار هیچ اشکی نداشت با آخرین توانش جیغ کشید و زن تارا را سمت آینه هول داد و به دنیایی دیگر برد دنیایی از تاریکی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشתיبان

همه جا داشت در آتش می سوخت جسم ظریف و بی جان تارا روی زمین سرد نمناک که پر از خون بود قرار داشت صدای خنده های وحشتناک مردهای شبح به گوش می رسید هیچ کدام شبیه به آدمیزاد نبودند لباس های یک دست مشکی و نقاب های سبز داشتند و بعضی ها هم بی نقاب.

چشم های همه شان قرمز بود و دست های شان بال داشت و پا نداشتند و هر موقع که می خواستند به شکلی در می آمدند حتی آدم و حیوان!

شبح سیاه پوستی نزدیک زن سفید پوست شد و گفت:

- چه کردی پریان؟

- بی هوشه.

- مقاومت کرد؟

- نه ضربه فنی اش کردن کاری نداشت.

شبح سیاه پوست دیگری نزدیک جسم تارا شد و با زبانش صورت تارا را تر کرد و خنده وحشتناکی کرد که دندان های یک دست زرد و کثیفش نمایان گشت و چهره اش را ترسناک تر کرد و دستی بر موهای نرم تارا کشید و گفت:

- خونش که خوشمزه است موهایش هم که ابریشمی حتماً خودش هم خوشمزه است.

و محکم تر خندید فضا سنگین بود و صدای خنده های وحشتناک زن های پریان و مرد های شبح کل فضا را در خود آمیخته بود.

در این دنیایی که همه به دنبال حقیقت ناب هستند در واقع حقیقتی جاری نیست.

در درون ژرفای آن راز پنهان یک پریان نهفته است پریانی که شکل و زیبایی او تماماً با تارا یکی است.

پریان دیگری نزدیک تارا شد و ترسناک خندید و موهای تارا را کشید و رو به شبحی دیگر گفت:

- چه قدر شبیه منه.

شبح جلو آمد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اون شبیه تو نیست تو مثل اونی.

- چرا؟

- چون قراره باهاش یکی بشی.

پریان تارای بی جان را از روی زمین جدا کرد و سمت درختی تنومند و نم دار و نمور برد او را روی پاره سنگی که با برگ های نم دار درخت پوشانده شده بود خواباند و گفت:

- با اینکه چهره اش خونِ ولی، مشخصه که از منم خوشگل تره.

شبح خندید و گفت:

- بله که از تو قشنگ تره تو فقط شبیه اش هستی برو تو جلدش ببین کی به هوش میاد!

پریان رو به روی تارا ایستاد و مردمک چشمان قرمز آتشین خود را چرخاند و بعد بست و به درون جلد تارا فرو رفت و در کسری از ثانیه از جلد تارا خارج شد و به شکل قبل خود در آمد و گفت:

- داره به هوش میاد.

تارا با سر درد بدی به هوش آمد تمام بدنش درد می کرد نگاهی به اطراف کرد در نگاه اول کسی را ندید ولی طولی نکشید که پریان ها و شبح ها دور تارا تجمع کردند تارا با درد بدی که از بدنش داد به شدت خم شد و عقب رفت و گفت:

- من کجام؟ اینجا کجاست؟

شبحی نزدیکش شد و خنده ی ترسناکی کرد و با دستان سیاهش موهای تارا را کشید و گفت:

- این جا یه مکان متروکه برا پری و شبح. تو هم جات راحتی.

تارا چشمانش تا حد معلوم گشاد شد و از جایی که بود وحشت کرد و جیغ زد و در دلش دعای آیه الکرسی را خواند دو شبح نزدیک چشمانش از دعایی که تارا خواند دود شدند و به خاکستر تبدیل شدند بقیه شبح و پریان ها به آتش تبدیل شدند و فرار کردند پریان دیگری فوری در جلد تارا قرار گرفت و او را به دنیای آینده برد و به خانه اش رساند و کنار آینه او را بیهوش ولو کرد و سپس خود را از جلد تارا آزاد کرد و چشمانش را بست و غیب شد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

شب شد و تارا در خانه رو به روی آینه شکسته بیهوش افتاده بود خون هایش نه تنها بند نیامده بودند بیشتر هم می ریختند صورتش پر از خش ناخن های کثیف پریان بود.

ساعت ۲۱:۰۰ اردلان با ماشین وارد آپارتمان شد و آن را پارک کرد و از پله ها بالا رفت و به طبقه دوم رفت و کلید را از جیبش خارج کرد و به داخل رفت و کلید را به جیبش باز گرداند و بی خیال راه اتاق را در پی گرفت دلش دل شوره عجیبی گرفت و نمی دانست چیست!؟

ناگهان سرش را بلند کرد و با جسم بیهوش تارا کنار آینه و خون هایی که از بدن تارا می ریخت برخورد کرد، دقت کرد شوکه گشت نگاهش به آینه رفت لحظه ای همان طور شوکه ماند و به جسم بی جان تارا خیره ماند تا این که به خود آمد و سمت تارا هجوم برد و او را در آغوشش گرفت و نگران صدایش زد درمانده و پریشان حال بود و نمی دانست در این خانه چه اتفاقی افتاده است!؟ و یا چرا آینه شکسته شده است؟ تارا را در آغوش گرفته او را صدا زد و نگران گفت:

- تارا عزیزم؟ خواهی گلم؟ پاشو.

و وقتی جوابی نشنید بلافاصله با گوشی اش به اورژانس زنگ زد و با پارچه ای کمی از خون تارا را بند آورد اما، باز از او خون می رفت و اردلان را نگران تر می کرد، جای ناخن ها را روی صورت تارا دید و متعجب با خود گفت که " کی صورت تارا رو این طور وحشیانه ناخن زده " بعد از ده دقیقه آمبولانس آمد و بعد از کمی معاینه او را روی تخت نهادند بلندش کردند و به بیرون از خانه رفتند و سوار آمبولانس شدند و اردلان با ماشینش آمبولانس را تعقیب کرد و در کسری از پانزده دقیقه اتوبان ها و چراغ قرمزها را رد کردند و به بیمارستان رسیدند. هزاران سؤال در ذهن اردلان نقش بسته بود و اردلان جواب هیچ کدام را نمی دانست.

تارا را به بخش بردند و دکتری بالای سر او رفت و پرستارها بعد از کلی ضد عفونی کردن تارا را تمیز کردند و خونش را بعد از یک ساعت بند آوردند اردلان در بیمارستان سر و صدا راه انداخت و می خواست تنها خواهرش را ببیند تارا را به ICU انتقال دادند و به او اکسیژن وصل کردند اردلان سمت در ICU هجوم برد و خواست پیش تارا برود پرستار مانع ورود او شدند و اردلان فریاد می کشید و می خواست کنار خواهرش باشد پریان در ICU ظاهر شد و با لباس سفید بلندش رفت کنار تخت تارا نقاب توری مشکی اش را کنار کشید و با چشمان شیطانی آتشی رنگش با نفرت به تارا نگاه کرد او قصدش کشتن تارا نبود او ذره ذره آب شدنش را می خواست، شب و پریان می خواستند ذره ذره این خواهر و برادر را زجر کش کنند و خرد شدن شان را ببیند و در لحظات آخر جان شان را بگیرند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

پریان مردمک چشمان خود را چرخاند و به سمت دستگاه که خط‌های سبز رنگش منظم و عادی حرکت می‌کرد نگاهی کرد دستش را روی سیم قرمز دستگاه برد و آن را کشید و آنی چشمانش را بست و غیب شد.

صدای بلند دستگاه به صورت خِش داری نامنظم کل فضای آی سیو را گرفت و پرستارها فوری وارد آی سیو شدند و دستگاه را منظم کردند و دکتر را خبر کردند دکتر رفت آی سیو و او را درمان کرد و در حال بیرون آمدن از آی سیو بود که اردلان اعصابش به هم ریخت و سمت دکتر هجوم برد و گفت:

- حال خواهرم چگونه؟

دکتر در آی سیو را بست و گفت:

- ایشون به دلیل خون زیادی که از دست دادن وضعیت شون بحرانی هست و تا زمانی که به هوش نیاد من نمی‌تونم نظر قطعی رو اعلام کنم.

- کی به هوش میاد؟

- معلوم نیست شاید امشب، شاید یه هفته دیگه.

اردلان دستی بر موهای پر پشتش کشید و گفت:

- می‌خوام برم پیش خواهرم.

- ایشون فعلاً ملاقات ممنوع هستن.

اردلان قاطی کرد عصبی تر شد و با صدای محکمی گفت:

- من حالیم نیست می‌خوام برم پیشش.

دکتر وضعیت را قمر در عقرب دید و آرام گفت:

- باشه ولی فقط پنج دقیقه.

- ده دقیقه.

- برید از پرستارها لباس سبز بگیرید بپوشید برای ورود.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان

- ممنون.

- با اجازه.

اردلان نزدیک پرستاری رفت و از او لباس سبز گرفت و پوشید و به داخل او رفت و کنار تارا نشست دست تارا را در دستش گرفت و بوسید و نگران و پر بغض گفت:

- خواهی گلم؟

باز بوسه ای بر دستش زد و گفت:

- تارا آجی کوچولوی من؟

بغضش را فرو خورد و گفت:

- بیدار شو حرف بزن باهام.

دست تارا را در دستش فشرد و گفت:

- فقط بفهمم کی باهات این کار رو کرده می کشم.

موهایش را نوازش کرد و گفت:

- زود به هوش بیا. تو که دلت نمی خواد منو ناراحت ببینی؟ هان؟ عزیزم؟

پیشانی اش را بوسید و گفت:

- قربونت برم کدوم نامردی به صورت خوشگلِت چنگ انداخته ... به عزاش بنشونم!

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- ببخش. این داداش بی عقلت رو ببخش که تنهات گذاشتم. ببخش شبانه روز کنارت نیستم. ببخش برادر بی فکرت رو ببخش. معذرت می خوام که زودتر نیومدم خونه. پاشو. چشمای عسلی ناز و خوشگلِت رو باز کن نگاهم کن.

با موهای ابریشمی تارا ور رفت و گفت:

شبحی در تاریکی - شکوبا پشتیبان

- عزیز دلم؟

اردلان با صدای پرستار برگشت و خیره به در شد که پرستار گفت:

- آقا بفرمایید بیرون لطفا وقت تون تموم شد.

- یه کم دیگه بمونم.

- نمی شه بفرمایید بیرون لطفا.

اردلان ناراضی از جایش بلند شد و به بیرون رفت و پرستار در آی سیو را بست .

روز ها از کنار هم عبور می کردند و اردلان نگران تر از همیشه بود.

این روز ها برای اردلان سخت می گذشت در طی این مدت چندین بار حال تارا بد شد و اردلان اعصابش به هم می ریخت وقتی جسم بی جان تارا را روی تخت می دید دلش می خواست دنیا را برای بیدار کردنش زیر و رو کند مصطفی هم پا به پای اردلان همراهش بود و سعی می کرد او را آرام کند اما، اردلان آرام نمی شد بیشتر دلهره می گرفت.

روز ها سخت تر از همیشه می گذشتند و اردلان تحمل بیهوشی تارا را نداشت چهار روز گذشته چهار روز پر از درد و سختی و مشقت.

الان ساعت ۱۹:۰۰ شب است و اردلان طاقت از کف بریده و با دکتر گلاویز می شود که چرا کاری نمی کند که تارا زود تر به هوش بیاید. پشت در آی سیو با دکتر بحث می کند و رو به دکتر عصبی و با فریاد می گوید:

- برای چی کاری نمی کنی؟ پاره تنم چهار روزه بیهوش افتاده و هیچ کاری نکردی. می خوام بدونم رسم روزگار چیه! اگه خواهر خودت بود می نشستنی نگاه می کردی؟

دکتر رو به پرستار ها گفت:

- ایشون رو ببرید بخش بهشون یه آرامبخش تزریق کنید.

اردلان محکم تر فریاد کشید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- من آرامبخش نمی خوام من خواهرم رو می خوام یه نگاه به جسم بی جونش بنداز بیهوش افتاده رو تخت. پس چرا دستگاه هاتون هیچ جوابی نمی ده؟

مصطفی اردلان را ننگه داشت و گفت:

- اردلان بیا یه کم بریم بیرون.

اردلان غرید و گفت:

- ولم کن.

- آروم بگیر مرد.

حالا نگاه اردلان رو به مصطفی بود که دکتر از موقعیت استفاده کرد و سرنگی را تزریق دستش کرد اردلان تا به خود آمد سر گیجه گرفت و نزدیک بود روی زمین ولو شود که مصطفی و دکتر او را ننگه داشتند و دکتر رو به پرستار گفت:

- فوری برید یه برانکارد بیارید.

پرستاری سمت بخش رفت و با برانکارد آمد و اردلان را روی تخت خواباندند و دکتر گفت:

- ببرید بخش بستریش کنید و تا نگفتم نذارید تکون بخوره.

پرستار ها اردلان را به بخش بردند و بستری اش کردند مصطفی رو به دکتر گفت:

- حال تارا چگونه؟

- شما؟

- من دوست برادرش هستم.

- من تمام تلاشم رو کردم به هوش اومدنش واقعا دست من نیست مگه این که معجزه بشه. دیگه امری نیست؟

- نه ممنون فقط بابت رفتار دوستم معذرت می خوام نگران خواهرشه.

- می فهمم نیازی به بخشش نیست. با اجازه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان
دکتر از کنار مصطفی عبور کرد و رفت.

ساعت نزدیک ۲۱:۰۰ شب بود که اردلان به هوش آمد و قصد بلند شدن کرد که مصطفی او را خواباند و گفت:

- بلند نشو.

- می خوام بشینم.

- دستور دکترو نذاریم بلند بشی.

- برو بابا.

و بعد روی تخت نشست پرستار با غذا آمد و کنار اردلان قرار داد و رفت که مصطفی گفت:

- غذا بخور.

- کوفت بخورم.

- خیلی خب باشه این کوفت رو بخور چهار روزه لب به هیچی نزدی.

- درد بخورم. من هیچی نمی خورم.

- اردلان اعصاب بچه بازی هات رو ندارم.

- من بی اعصاب ترم.

که در همین حین دکتر آمد و گفت:

- امیدوارم بهتر شده باشید.

اردلان گفت:

- می دم جواز دکتری رو باطل کنن.

- نمی تونی.

- می تونم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- از کجا مطمئنی؟

- چون یه سرگرد نظامی ام.

- باز هم نمی تونی.

- زیادی از خودت مطمئنی.

- بله چون منم پسر رئیس بیمارستانم.

- هه.

صدای زنی از بلندگو کل فضای بیمارستان را گرفت داشت می گفت " دکتر آریا مرتضوی به آی سی یو "

دکتر رو به اردلان گفت:

- امیدوارم دوباره سر و صدا ایجاد نکنید. فعلا.

و بلافاصله سمت **۱۵۱** حرکت کرد وضع تارا بد شده بود دکتر بعد از درمانش از **۱۵۱** بیرون رفت و مدام به این فکر می کرد که چه چیزی باعث جدا شدن سیم از دستگاه می شود؟ مشکوک شد و رو به پرستار پرسید:

- کسی وارد **۱۵۱** شده؟

- نه دکتر.

- بیمار که بیهوشه پس کی سیم ها رو از دستگاه جدا می کنه؟

- کسی تو **۱۵۱** نمی ره.

- بسیار خب.

دکتر مشکوک شده بود پریان کنارش بود و هیچ کس نمی توانست آن را ببیند پریان دستی بر شانه دکتر کشید که دکتر به پشتش نگاه کرد و چیز عجیبی ندید و از آنجا رفت.

دو روز دیگر هم گذشت تارا شش روز است که بیهوش است و با وجود دستگاه نفس می گیرد پرستار برای وضعیت تارا به Icu رفت و وضعیتش را چک کرد که متوجه شد تارا انگشتش تکان خورده و فوری رفت و دکتر را خبر کرد و دکتر پیش تارا رفت و چراغ قوه ای را به چشم تارا نزدیک کرد نور چشمان تارا را اذیت کرد تارا مردمک چشمانش را چرخاند دکتر علائم تارا را چک کرد و خیلی مهربان گفت:

- خانوم منش چشم تون رو باز کنید.

تارا کمی باز کرد ولی طولی نپایید چشمانش را بست نور اذیتش می کرد. تارا دست خود را بلند کرد و نزدیک صورتش برد دکتر دست تارا را نگه داشت و به تخت تکیه داد و گفت:

- آروم چشمات رو باز کن.

تارا از زیر اکسیژن نفسی گرفت و به سختی گفت:

- د .. دس .. تم.

دکتر صدایش را نشنید و گفت:

- نمی شنوم چشمات رو آروم باز کن.

تارا آرام چشمانش را باز کرد و به دور و اطرافش نگاه کرد و کم کم همه چیز برایش واضح گشت پریان جلوی چشم ظاهر گشت و ترسناک نگاهش کرد تارا باز او را دید و جیغ خفیفی کشید و بدنش لرزید و دستگاه ها نا منظم شد و صدای وحشتناکی تولید کردند دکتر دستپاچه شد و اکسیژن را روی دهان تارا میزان کرد و به دستور دکتر به زور آرامبخش او را خواباندند دکتر بعد از اینکه وضعیت تارا را چک کرد به بیرون رفت که اردلان رو به روی او قرار گرفت و گفت:

- حال خواهرم چطوره؟

- ایشون وضع شون خوب نیست. به محض اینکه به هوش اومدن جیغ و داد کردن مجبور شدم بهشون آرامبخش تزریق کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چرا این طوری شد؟

- ترس و استرس. یه چیزی باعث ترسش می شه و مشخص نیست چی هست!

- خوب می شه؟

- باید به هوش بیاد کاملا تا نظرم رو بگم.

- می تونم برم پیشش؟ چند دقیقه فقط.

- می تونید برید پیشش ولی زیاد طول ندید.

- مچکرم.

- با اجازه.

دکتر از کنارش رفت که در همین حین مصطفی آمد و گفت:

- به هوش اومد؟

- آره.

- خدا رو شکر برو پیشش.

- فعلا.

اردلان فوری به داخل او رو به روی تارا روی صندلی کنار تخت نشست و دستان تارا را در دستش فشرد و صدایش

زد و گفت:

- تارایی منم داداشیت چشمت رو باز کن ببینمت دلم برات تنگ شده.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- آبجی خوشگلم؟ پاشو اذیتم کن دلم برا اذیت کردن هات تنگ شده.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

اردلان مگر به عنوان یک مرد چه قدر ظرفیت داشت؟ او دلش اذیت های خواهرش را می خواست. او دلش گریه می خواست اما، به عنوان یک مرد هرگز اجازه ریختن اشک ها را به چشمانش نمی داد او قوی هست و در مقابل همه چیز مبارزه می کند تنها دارایی اردلان در این دنیا تنها خواهرش تارا است او تارای خود را از خدای منان می خواهد دست تارا را در دستش فشرد و گفت:

- عزیز دل من چرا چشمت رو باز نمی کنی؟ نمی گی من دق می کنم؟ پاشو بیدار شو عزیزم.

حدود ده دقیقه بود که کنار تارا نشسته بود تارا گیج چشمانش را آرام باز کرد سردرد شدیدی داشت و اخم هایش در هم رفته بود اردلان را صدا زد و گفت:

- آ.. آب می خوام.

اردلان ذوق زده شد و پیشانی تارا را غرق بوسه کرد و هر بوسه ای که می زد می گفت:

- دوستت دارم خواهری.

و بوسه دیگری زد و گفت:

- دلم برا چشمای قشنگت تنگ شده بود.

و بوسه ای دیگر زد و گفت:

- زود خوب بشو دلم برا اذیت کردن هات تنگ شده.

تارا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- آب.

- الان برات بیارم.

- نه.

- مگه آب نمی خوای؟

- تنهام نذار.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- زود میام.

تارا اکسیژن را از دهانش برداشت و واضح تر گفت:

- تنهایی می ترسم.

- الهی قربونت برم باشه.

اردلان کلیدی را که کنار دیوار بالای تخت بود را فشرد و صدای زنگ آن از قسمت پذیرش بلند شد و پرستاری

فوری وارد **ICU** شد و نزدیک اردلان و تارا شد و گفت:

- چی شده؟

- خواهرم آب می خواست.

- الان براشون میارم. راستی کی به هوش اومد؟

- پنج دقیقه است.

- به دکترش گفتین که بهوش اومده؟

- نه.

- اوکی فعلاً.

پرستار رفت دکتر را خبر کرد و لیوانی را هم پر آب کرد و به همراه دکتر به **ICU** رفت و تادپرا آب را خورد و تشنگی

اش برطرف شد دکتر لب گشود و گفت:

- حال تون بهتره؟

- بله.

- جایی تون درد نمی کنه؟

- سرم خیلی درد می کنه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دیگه کجا.

- پاهام تا تکون می دم درد می گیرن بی حس ان.

- چرا داشتم درمان تون می کردم جیغ زدی؟

- چون ، چون ...

- چون چی؟

- هیچی.

- چه چیزی باعث شده بترسین و بلرزین؟

تارا احساس کرد اگر از شبح و پریان حرفی بزند به او تهمت خیالاتی شدن می زنند و این دلیلی شد که برای مزید کردنش ترجیح داد حرفی نزند و سکوت کند تا اینکه با تهمت خیالاتی شدن او را به تمسخر بگیرند دکتر به چهره ی تارا دقیق شد و پرسید:

- چرا جوابم رو نمی دی؟

- مهم نیست.

- اتفاقاً مهمه من باید بدونم چی ترسوندت!

- هیچی.

- حرف نزدن تون حال تون رو بدتر می کنه و به ضرر تون شما که این رو نمی خوای؟

- هرگز.

- پس بگید لطفا.

تارا با عجز به اردلان نگاه کرد و فقط چشمانش رنگ التماس گرفتند که اردلان گفت:

- تارا عزیزم نمی گی چی اذیتت می کنه؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- آخه داداش؟

- خیلی خب باشه.

و بعد اردلان رو به دکتر گفت:

- سوال هاتون فقط حال خواهرم رو مَشَوِّش می کنه می شه تمومش کنید؟

- بله حتماً.

و بعد دکتر دستور داد که تارا را به بخش منتقل کنند حدود یک ساعت طول کشید تا تارا را به بخش منتقل کردند
اردلان در بخش کنار تارا نشسته بود و نگاهش می کرد کمی در سکوت گذشت تا اردلان گفت:

- عزیزم؟ تارا؟

- جونم داداشی؟

- فدات بشم چرا ساکتی؟

- هیچی.

- نمی خوای چیزی بگی؟

- نه.

- ولی من منتظرم حرف بزنی برام.

- ولی من حرفی ندارم.

اردلان دست تارا را نرم فشرد و مهربان گفت:

- نفس منی می دونستی؟

تارا با سر تایید کرد و اردلان دوباره گفت:

- اینم می دونی که خیلی عاشق آبجیم هستیم؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا باز سر تکان داد و اردلان ابن بار گفت:

- پس از من پنهون کاری نکن بگو چی اذیتت می کنه؟ چرا این طوری شدی؟ آیینه خونه چرا شکسته؟ چه بلایی
سرت اومده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ به من بگو من برادرتم نباید از من چیزی پنهون کنی.

تارا سرش را پایین انداخت و اشکش بی مهابا ریخت و می ترسید حقیقت را بیان کند می دانست اردلان به او آنگ
خیالاتی شدن می زند تارا داشت در اوهام به سر می برد که اردلان دست زیر چانه تارا برد و گفت:

- اون چشمای خوشگلت چی رو پنهون می کنن؟

- نمی شه.

- اشک نریز قربونت برم. به من بگو.

- باور نمی کنی.

- باور می کنم.

- نه تو بارها باور نکردی.

- تارا عزیزم؟

- بله؟

- حرف بزن بگو چی شده؟

- نمی تونم.

- نمی تونی یا نمی خوای؟

- نمی شه.

- نمی گی بهم؟

- نه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بگو عزیز دلم.

- نه

- باشه.

اردلان دیگر پاگیر نشد و سعی کرد بعد با نرمش او را راضی به حرف زدن کند تا اما، اشکش هنوز داشت می ریخت
اردلان جسم ظریف خواهرش را از تخت بلند کرد و نشاند و به آغوشش کشید و کمرش را به نرمی ماساژ داد و گفت:

- اگه خدای نکرده بلایی سرت می اومد من می مُردم.

- اینجوری نگو داداشی.

- الهی قربونت برم من.

پریان پشت اردلان ظاهر شد و به تارا چشم دوخت تا بدنش از ترس لرزید و جیغ زد که اردلان او را جدا کرد و
نگران گفت:

- چی شد؟ چرا می لرزی؟ چرا جیغ زدی؟

تارا اشکش ریخت و هق هق گریه اش بلند شد و خودش را در آغوش اردلان انداخت که پرستاری آمد و بعد از کمی
سوال پیچ کردن رفت تا آرامبخش بیاورد که اردلان رو به تارا گفت:

- چرا هیچی نمی گی؟ لرزش بدنت برا چیه؟

- نمی گم. نمی گم.

- اون چیه اذیتت می کنه؟

- نمی گم.

اردلان او را از خود جدا کرد و روی تخت خواباند و دو دستش را محکم به هم نگه داشت و گفت:

- سردته؟

- نه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- پس چرا می لرزی؟

- نمی گم.

- دیونه ام کردی.

پرستار با آرامبخش آمد و خواست به تارا تزریق کند که اردلان مانع شد و اجازه نداد چون نمی خواست تارا به آرامبخش عادت کند و پرستار را بیرون فرستاد و سعی کرد تارا را با کلمات آرام کند دستانش را فشرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم. باشه نگو فقط آرام باش و بخواب.

بوسه ای مهمان پیشانی اش کرد و گفت:

- همیشه آرام باش.

و با دست دیگرش گونه ی سرخ تارا را نوازش کرد و گفت:

- چی کار کنم گریه نکنی؟ دیگه چطوری آرامت کنم؟

تارا هق زد و گفت:

- تنهام نذار.

- باشه عزیزم.

- آب.

اردلان فوری از کنارش لیوان آبی را برداشت و به خورد تارا داد و گفت:

- بهتری؟

- بازم می خوام.

اردلان لیوان را پر آب کرد و باز به خورد تارا داد کمی از لرزش تارا کم شد اردلان آنقدر او را نوازش کرد که تارا با نوازش های دست اردلان بعد از ۳۰ دقیقه خوابش برد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اردلان نگران خواهرش بود و دلش برای تنها خواهرش می سوخت دلش داشت ذره ذره برای خواهرش آب می شد نمی توانست او را غمگین و مریض ببیند باید کاری می کرد امروز با همه خوب و بدش با همه اتفاق هایش گذشت روز بعد ساعت ۷:۰۰ صبح بود و دکتر تارا را مرخص کرده بود اردلان مانتوی تارا را در دستش سپرد و گفت:

- بیوش بریم خونه.

- من خونه نمیام.

- لجبازی نکن فوری آماده شو بریم.

- نمیام.

- یعنی چی نمیام؟

- می ترسم.

- تارا یه جووری می گی انگار خونه جن داره.

- شبح داره من نمیام.

- باز خیالاتی شدی؟ پاشو زود آماده شو.

اما، تارا گوش نکرد و روی تخت بخش مجاله شد و پتو را روی خود نهاد اردلان پتو را کنار زد و او را نشانند و گفت:

- آماده می شی می ریم خونه باشه؟

- نه.

- آخه چته؟ عزیز دلم باور کن خونه شبح و روح نداره. پاشو مانتوت رو بیوش بریم.

- نمی خوام.

اردلان به سختی مانتوی تارا را تن او کرد و از مجبورش کرر به ایستد تارا ایستاده رو به روی اردلان گفت:

- پس منو ببر خونه پارمیدا.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- فکرشم نکن.

و دستش را کشید و از بیمارستان خارج کرد و خواست او را سوار ماشین کند که تارا مانع شد و اردلان مهربان گفت:

- عزیزم برو بشین.

- خونه نمیام.

- بیا بریم خونه.

- می خوام برم پیش پارمیدا.

- ولی من اجازه نمی دم.

و بعد دست تارا را گرفت و سوار ماشینش کرد و خودش هم سوار شد تارا رویش را برگرداند و به بیرون خیره شد اردلان هم ماشین را حرکت داد و در خیابان راند. ناگهان پریان پشت ماشین ظاهر شد و به درون جلد تارا رفت تارا احساس سنگینی کرد پریان دست تارا را سمت دستگیره در برد و کشید و دست تارا بی اختیار در ماشین در حال حرکت را باز کرد و وقتی پریان می خواست جسم تارا را سمت خیابان پرت کند فریاد بلند اردلان سوت گوش خراشی را به گوش تارا رساند و دست تارا را محکم نگه داشت و ماشین را فوری جایی نگه داشت و سیلی محکمی به گوش تارا نواخت که تارا سوزشش را احساس کرد و اردلان فریاد کشید و گفت:

- دختره بی شعور چه غلطی داشتی می کردی؟

تارا اشکش ریخت و با سِکسِکه گفت:

- م .. من .. مع .. معذ .. رت می خوام.

اردلان غرید:

- یعنی چی این کارات؟ چرا هم خودت و هم منو زجر می دی؟

تارا هق زد و گفت:

- تقصیر من نیست من اصلا نمی خواستم در رو باز کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

اردلان عصبی غرید و گفت:

- حرف نزن دختره خیره سر.

تارا گریه کرد و گفت:

- ب .. به خدا تقصیر من نیست.

اردلان تقریباً فریاد کشید:

- ساکت شو.

تارا سردرد شدیدی گرفت و اشک های بهاری اش راه خود را روی گونه های او باز کردند و ریختند و او دو دستانش

را روی سرش قرار داد و میان گریه هایش گفت:

- سر من داد نزن.

و سرش را روی کابین ماشین قرار داد اردلان از عصبانیت نفس هایش را پر سر و صدا فوت می کرد تا کسی تارا را به

منزل رساند و تارا با حساب کردن کرایه پیاده شد فرهاد از دور او را می دید تارا داشت وارد ساختمان می شد که

امیر از پشت به او ظاهر شد و صدایش کرد و گفت:

- تارا؟ تارا خانوم؟

تارا برگشت و به چشمان طوسی رنگ امیر خیره شد و گفت:

- برا چی اومدی اینجا؟

- چرا به من فرصت حرف زدن نمی دی؟

- لطفا از اینجا برو.

- جواب می خوام.

- قبلا رد دادم.

- من می خوامت چرا این قدر لجی باهام؟ کجای من ایراد داره بگو خودم رو درست کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- شما ایرادی نداری ولی معیارهای منو نداری.

- هر جوری بخواهی همونطوری می شم.

- برو لطفا یکی می بینه فکر بد می کنه.

فرهاد که از دور تماشا گر ماجرا بود داشت از حرص و عصبانیت دندان هایش را بهم می سایید و لحظه ای کنترلش را از دست داد و خواست به آن ها نزدیک شود که ماشین اردلان را دید که از کنارش به سرعت گذشت و سر جایش ایستاد اردلان کنار تارا و امیر ترمز کرد و ماشین را نگه داشت و نزدیک شان شد و با چشم غره ای به تارا گفت:

- برو بالا تو خونه.

تارا سرش را پایین نهاد و گفت:

- داداش به خدا من کاری نکردم.

اردلان عصبی گفت:

- گفتم برو بالا.

تارا ناراحت و خجل گفت:

- چشم ولی ...

اردلان حرف او را قطع کرد و عصبی گفت:

- بار آخر تکرار می کنم برو بالا.

- چشم.

و بعد تارا به داخل ساختمان رفت و اردلان رو به امیر گفت:

- برو دیگه اینجا نیا.

امیر خیره به چشمان اردلان شد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- من می خوام باهاش صحبت کنم.

- وقتی نمی خوادت جای صحبتی باقی نمی مونه برو بذار با دلش عاشق بشه نه زوری.

- ولی ...

اردلان حرفش را قطع کرد و گفت:

- هنوز بی غیرت نشدم که بذارم خواهرم با نامحرم هم صحبت بشه.

- عشق که نامحرمی نداره.

- اون عاشق نیست پس نامحرمی داره. حالا هم برو. موقعش شد بیا.

- اردلان؟

- برو لطفا.

- باشه خدافظ.

امیر سر افکنده و ناراحت از آن جا رفت و اردلان نفسش را عصبی فوت کرد و به داخل خانه رفت بادیگارد تارا به اردلان گفته بود که پسری او را تعقیب می کند اردلان در درون خانه منتظر ماند تا او را ببیند و در کسری از ثانیه فرهاد از موقعیت استفاده کرد و سمت امیر رفت و صدایش زد و رو به رویش در خیابان ایستاد و گفت:

- آهای پسر صبر کن.

امیر ایستاد و نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

مشت محکم فرهاد بر دهانش برخورد کرد و خون از دهانش چکید و متعجب گفت:

- چی شده؟ من نمی شناسمتون.

- پس بهتره بشناسی پسر. اونی که بهش می گی تارا عشق منه تمام زندگیمه یه بار دیگه دور و برش بپلکی نابودت می کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان ناگهان رو به رویشان قرار گرفت و رو به فرهاد گفت:

- کیه تارا هستی که حساسیت نشون می دی؟

فرهاد که از بازگشت ناگهانی اردلان متعجب گشته بود با لکنت گفت:

- س ... سلام ... م ... من ... دو ... دوشش ... دا ... دارم.

- که اینطور اون وقت از کی؟

- را ... راستش ... هی ... هیچی ... بای.

- باهات کار دارم جایی نمی ری شیرفهم؟

- بله

که در همین حین امیر نگاه ملتمس خود را به اردلان دوخت و فوری گفت:

- اردلان؟ یعنی چی؟ تارا سهم من، عشق من از این دنیا است.

فرهاد سمتش حمله ور شد که اردلان او را نگه داشت و فرهاد غرید:

- اول دهنتم رو آب بکش بعد در موردش حرف بزن حق نداری به اسم صدایش کنی گمشو تا نکشتمت.

اردلان اول رو به فرهاد گفت:

- تو یکی خفه لطفا

و بعد رو به امیر گفت:

- خواهر من کیسه برنج نیست فهمیدی؟ و بعد باید دید که عاشق چه کسی می شه حالا برو اینجا نمون لطفا.

- ا ...

اردلان بلافاصله حرفش را قطع کرد و عصبی گفت:

- برو.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
امیر با سرافکنده گی " باشه " ای گفت و رفت و اردلان سمت فرهاد برگشت و گفت:

- و تو!

- من فقط ...

اردلان حرف او را قطع کرد و گفت:

- دور و بر تارا نیلک.

- ولی من فقط ...

اردلان باز میان حرفش افتاد و گفت:

- عاشقی؟ باشه. دوشش داری؟ باشه. غیرت داری؟ اینم باشه. ولی حق نداری مزاحمش بشی اینو آویزه ی گوشت
کن پسر دست از پا خطا کنی کشتمت .

فرهاد با این که از حرف اردلان جا خورده بود اما، خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- حواسم هست. اسمم فرهاد.

- برو فرهاد.

فرهاد خواست باز حرف دلش، عشقش به تارا را بیان کند اما، سکوت کرد و از آن جا رفت اردلان نفسش را این بار
آسوده فوت کرد و به سمت خانه رفت و وقتی داخل خانه شد تارا را روی مبل دید که استرس دارد تارا غم زده از
جایش بلند شد و سرش را پایین انداخت اردلان مقابلش ایستاد و با تحکم گفت:

- چرا به من نگفتی که برات مزاحمت ایجاد کردن؟ من باید از زبون محافظت بشنوم؟ آره؟ آره تارا؟

تارا فقط جمله ی کوتاهی گفت:

- معذرت می خوام داداشی.

- فکر کردی من بی غیرتم که بذارم دورت بپلکن؟

- داداش؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

- سرت رو بگیر بالا نگاهم کن.

تارا سرش را بلند کرد که اردلان با چشمان اشکی او مواجه شد و گفت:

- چی شده نفس داداش؟

تارا ناراحت و مظلوم تر از همیشه گفت:

- با من سرد صحبت می کنی! مگه چی کار کردم؟

- دیگه پیش من پنهون کاری نکن عزیزم.

- ببخشید.

- اشک هات پاک کن عزیز دلم.

تارا با دستش اشک هایش را پاک کرد اردلان در یک قدمی تارا قرار گرفت و سرش را بلند کرد و گفت:

- خواهی؟ نگاهم کن.

تارا به او خیره شد که اردلان بوسه ای ریز مهمان پشانی تارا کرد و گفت:

- ببخش سرت داد زدم.

- اوهوم.

- الهی فدات بشم.

تارا لبخند زیبایی زد که اردلان گفت:

- من دیگه باید برم سر کار عزیزم. مراقب خودت باش.

تارا دمغ شد و باز از این که باید تنهایی سپری کند رنجیده خاطر شد و به اتاقش پناه برد و اردلان هم به سمت در خروجی رفت، کفش هایش را پوشید و از خانه خارج شد و به پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد و به سمت آگاهی حرکت کرد.

روز بعد تارا درون یکی از کلاس های دانشگاه با سارا در حال صحبت بود که نگاه خیره تعداد معدودی از دانشجویان پسر به خصوص نگاه های فرهاد او را معذب کرد اما، توجهی نکرد و به صحبت هایش با سارا پرداخت در حین صحبت خودکار را در دستش چرخاند و گفت:

- همورک که حل شده.

و بعد با خودکار روی سرش را خاراند و به دغدغه ذهنی پرداخت و گفت:

- چیزی جا نمونده سارا؟

سارا کتابش را بی حوصله بست و ورق ها را دست تارا داد و گفت:

- تموم شده بابا آه، تو هم حوصله داریا!

تارا خودکار را روی میز قرار داد و گفت:

- بی حوصله دماغ بی ذوق.

سارا بحث را عوض کرد و گفت:

- درس رو فعلاً ولش، نگاه پسرا چه نگاهت می کنن قشنگ دارن فیض می برن یعنی!

- ولش.

- هیز های بدبخت. نمی خوای هیچی بگی؟

- خودت که من و می شناسی من با پسرها دهن به دهن نمی شم.

در درون فرهاد غلغله ای بر پا بود آتش در درونش شعله کرده بود و از دل بی قرار بود و غیرت او رنگ گرفته بود، فرشته سعی می کرد او را آرام کند تا کاری دست کسی ندهد اما، فرهاد هر چه سعی می کرد عصبانیتش را از پسران

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

هیزی که عشقش را دید می زدند کنترل کند بیشتر عصبی تر می شد و نجواها و دلداری های آرام فرشته کارساز نبود و هنوز دقیقه ای نشده بود که چون ببری زخم خورده به سمت اولین پسری که رو به روی تارا با فاصله از او ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود و یک پایش را به پای دیگر خود نهاده بود رفت و دستانش را مشت کرد و بر دهان پسر مشت می زد و بحث و دعوایی پیش آمد تارا و سارا به شدت از عملکرد فرهاد متعجب گشته بودند و شوکه شدند.

یکی از دانشجویان حراست را خبر کرد و فرهاد و پسرانی را که کتک خورده بودند را به حراست بردند، در داخل اتاق حراست مردی میان سال پشت میز نشسته بود و در حالی که ریش جو گندمی خود را با دستش صاف می کرد کمی صندلی را عقب داد و بهتر نشست و نگاهی به پرونده های روی میز کرد و بعد به پسر ها خیره شد و خونسرد گفت:

- کتک کاری فرهاد؟ چه عمل ناشایستی! بهترین تنبیه برات چی می تونه باشه؟

و بعد از روی میز لیوان آب را برداشت و کمی نوشید و آن را سر جایش قرار داد و گفت:

- برای چی نظم کلاس و بهم ریختن؟ دلیل قانع کننده بیارین.

فرهاد بدون این که به حرفی که می خواهد بزند فکری کرده باشد بی مقدمه لب گشود و گفت:

- دید زدن به عشق من، هیز بازی در آوردن سمت عشق من، شما که از تون سنی گذشته و بهتر از من باید با غیرت مردانه آشنایی داشته باشین جناب سعد.

مرد که جناب سعد نام داشت لبخندی زد و حالا که قانع شده بود رو به سه پسر دیگر گفت:

- بار دیگه مزاحم ناموس دیگری بشید اخراج شیر فهم شد؟

هر سه چشم گفتند و بعد برگه تعهدی را پر کردند و از اتاق حراست خارج شدند و به محض خارج شدن فرهاد پشت در حراست به آن ها گفت:

- بار دیگه به عشق من دید بزنید زنده تون نمی دارم.

و بعد با گام های بلند از جلوی شان عبور کرد و به داخل کلاسی رفت.

دانشگاه زیاد شلوغ نبود و تعداد کمی از افراد در راهرو پرسه می زدند.

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان

تارا دیگر کلاس نداشت و با دوستش از دانشگاه خارج شد محافظش از دور او را زیر نظر داشت و با بیرون رفتن او از دانشگاه فرهاد هم از دور تارا را زیر نظر گرفت تارا سوار ماشین سارا شد و سارا حرکت کرد و محافظ وقتی فهمید که فرهاد باز قصد تعقیب و گریز از تارا را کرده با احتیاط بیشتری تارا را زیر نظر گرفت.

شب بود صدای زوزه گرگ ها به گوش می رسید تارا شب ها در تنهایی می ترسید. اردلان نبود و در آگاهی سر کار مشغول بود تارا نگران بود و دلهره داشت و برای این که از دلهره اش کم شود و بتواند بر ترسش غلبه کند به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن شام شد و با صدایی رسا شعری را آرام آرام و با ریتم ملایم زمزمه کرد:

- حس می کنم تو رو تو هر شب خودم.

من عاشق همین احساس تو شدم.

حس جهانم و وارونه می کنه.

آرامشت من و دیونه می کنه.

حس می کنم تو رو یه عمر تو خودم.

بازم به من بگو دیر عاشقت شدم.

کشتی غرورم و دیوونگی کنم.

بازم من و بکش تا زندگی کنم.

می میرم از جنون تا گریه می کنی.

با بغض هر شب با من چه می کنی!؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
چشمای خیس تو رو بغض من ببند.

من گریه می کنم حالا برام بخند.

من در کنار تو دریای خاطرم.

وا می کنی در و بی تو کجا برم؟

آهنگ: حس می کنم تو رو

خواننده: مهدی یغمایی.

تارا در دل با خود سولولوگ می کرد و می گفت " فرهاد عاشقم شده آره! عاشقم شده وگرنه چه دلیلی داره برای من که یه دختر غریبه هستم غیرتی بشه؟! چه دلیلی داره تعقیبم کنه؟! منم می خوامش؟! نمی دونم. اصلاً چرا دارم بهش فکر می کنم؟ من که تا حالا به هیچ پسری فکر نکردم. چرا دارم به فرهاد فکر می کنم؟ چرا به امیر فکر نمی کنم؟ یعنی عاشقش شدم؟ نه من عاشق نمی شم من و چه به عاشقی؟! ولی منم دل دارم از سنگ نیستم که! چرا وقتی بهش فکر می کنم تپش قلب می گیرم؟ چرا دلم می خواد هر روز چهره جدی و عصبی و اخموی فرهاد رو ببینم؟ اصلاً از کی برام شده فرهاد؟ " تارا همین طور در افکارش غوطه ور بود که صدای اردلان را شنید و حواسش پرت شد و دستش سوخت و آخ بلندی کشید و فوری دستش را زیر آب برد که اردلان کنارش قرار گرفت و گفت:

- چی شد؟ ببینمت.

اردلان دست تارا را در دست گرفت و به دست او نگاهی انداخت و گفت:

- آب نزن بدتر می کنه.

و پماد سوختگی را برداشت و تارا را روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشاند و پماد را روی سوختگی تارا ریخت و آرام نرمش داد تارا از شدت سوزش دستش اشک می ریخت و مدام سر و صدا ایجاد می کرد و با گریه گفت:

- آی آی داداش بسه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان همان طور که دست او را ماساژ می داد گفت:

- تکون نخور.

- آییی تقصیر تو اها!

- هیس برا این که هر چی صدات کردم نمی شنیدی.

و محکم تر ماساژ داد و گفت:

- به چی فکر می کردی؟

- آی.

- تموم شد.

و بعد از جایش بلند شد و پماد را درون کابینت قرار داد و وسایل پانسمان را برداشت و باز به کنار تارا برگشت و دست او را در دستش گرفت و با برخورد پانسمان به دست تارا صدای آخ او بلند شد و اردلان گفت:

- تکون نخور.

- آیی داداشی دلد می تونه.

- می خواستی حواست و جمع کنی.

- تو باعث شدی حواسم پرت شد.

- می خواستی نگاه نکنی که حواست پرت بشه.

تارا دستش را عقب کشید و گفت:

- مقصر تویی.

اردلان باز دست تارا را نگه داشت و گفت:

- ببخشید عزیزم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و فوری پانسمان را محکم بست که:

- آخ.

- دست نمی زنی بهش اوکی؟

- چشم.

- آفرین.

- زیر گاز رو خاموش کن.

اردلان از جایش بلند شد و اول دستش را شست و بعد زیر گاز را خاموش کرد و وسایل ناهار را روی میز چید و باهم غذا خوردند و هر کدام باهم بلند شدند و جدا از هم نوبتی مسواک زدند و به اتاق شان رفتند.

*** **

شعر متن.

نوجوانی بودم که از جایی نه چندان دور به آسمان پر از نور که روشنایی از خورشید می درخشید چشم دوختم به روشنایی که تمام امیدم بود، ولی رفته رفته طولی نپایید که خورشید با همه روشنایی اش جایش را به ماه تابان داد به آن ماه که آسمان را به تاریکی فرو برد. ستارگان یکی پس از دیگری در تلالؤ آسمان می درخشیدند و من نظاره گر این همه زیبایی ای بودم که از جانب ماه و ستارگان صورت گرفته بود.

ناگهان در آسمان غرّش عظیمی پدیدار گشت و آسمان را ویران نمود و زمین و زمان به تاریکی محض فرو رفت.

رعد و برق تمام آسمان را در خود در بر گرفته بود و انگار نیرویی از درون چون ماوراء داشت ژرفای خاصی را در آسمان تولید می کرد و ترس و لرز وجودم را به رعشه انداخت.

من اسیر شده بودم.. دلی که سیاه و رنگی اش برایم فرقی ندارد و فقط وسعت آن را به اندازه ای از دریایی بی کران حس می کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
گویی آسمان مرا با خود بلعیده است و چه بلعیدن شیرینی.

وقتی به آسمان می نگریم که مرا بلعیده با خود می گویم " آری، آسمان جای من است، این تاریکی محض مال من است. من این تاریکی را می خواهم همین که در دنیا هم به تنهایی سپری کردم. "

نیرویی ماورایی در مغزم فرمان می دهد " تو تاریکی را خواستی و من روشنایی را برایت. "

ولی اندوه نمی خورم چون من تاریکی را در تنهایی درون آسمان که وجودم را جلا بخشیده را می خواهم من هم همراهی می کنم در این تاریکی، تا در دل بنویسم و خاطره کنم جز به جز این سیاهی را.
سیاهی که مطلق است.

من در درون این تاریکی از اینها به جایی از سقوط رسیده ام که خدای ایزگال در آن مرا به خود وا داشته.

تاریکی ای از جنس رهایی.

وقتی با خود فکر می کنم.

آری، من این تاریکی و رهایی را می خواهم.

تاریکی و رهایی که تا ابد برایم از هر شیرینی ای شیرین تر است.

غروب بود خورشید پشت ابرها پنهان شده بود آسمان رنگ زیبایی از مغرب به خود بخشیده بود و نیمه پنهان ماه کم کم داشت نمایان می گشت تارا در اتاقش مثل همیشه تنها بود ترس همیشگی بر وجودش لرزی انداخت ولی توجهی نکرد و روی تختش دراز کشید و به زیر پتو خزید از داخل خانه صداهای ناهنجاری به گوش می رسید و تارا را آزار می داد از آشپزخانه صدای شکستن ظرف ها را شنید تارا آرام از جایش بلند شد و گوشی اش را از روی میز تحریرش برداشت و شماره اردلان را گرفت و گزینه برقراری اتصال را زد و صحبت کرد و گفت:

- داداشی؟ کجایی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- جانم عزیزم؟

- کجایی؟ کی میای خونه؟

- سر کارم شب میام.

- هییم.

- طوری شده؟

- آره می شه زودتر بیای خونه؟

- چی شده؟

- تو رو خدا زودتر بیا خونه.

- من سرم شلوغه قربونت برم.

تارا دمغ شد و ناراحت گفت:

- از آشپزخونه صدای شکستن ظرف میاد من می ترسم.

- باشه یه ده دقیقه دیگه میام.

- مرسی داداشی.

- فدات فعلاً.

تارا تماس را قطع کرد و از استرس مشغول جویدن ناخن هایش شد و شبحی در جنس این دختر فرو رفت تارا بی اختیار بلند شد دستانش به رنگ لجن تبدیل شده بود و تمام ناخن هایش خونی شده بود و بی اختیار حرکت کرد و شبح او را به آشپزخانه کشاند و تارا با وضع بدی در آشپزخانه مواجه شد بیشتر ظرف ها شکسته بودند و هر کدام تکه هایش جدا جدا در جایی افتاده بود شبح قدمی تارا را به جلو هل داد که تارا یک قدم به عقب رفت ناگهان برق آشپزخانه خاموش شد و کل فضا به رنگ آتش تبدیل شد تارا با صدای خفه ای جیغ زد و بدنش چون بید می لرزید استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود چند شبح دور او حلقه کردند و قهقهه ای ترسناک سر دادند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

در طرفی دیگر اردلان دلش شور عجیبی می زد و پایش را به پدال گاز فشرد و با تمام سرعت راند و اتوبان ها را از سر گذراند تارا جانی در بدن نداشت و بی حس کف آشپزخانه ولو شد، اشکی برای گریه نداشت، انگار خشک شده بودند، زبانش از ترس بند آمده بود حتی دیگر جیغ هم نمی توانست بزند صدایش در گلو خفه شده بود. فضا برایش سرسام آور و پر از خفقان شده بود. ترس وجودش را به صلابه کشیده بود و علامت های هیستریک عصبی به او هجوم آوردند و فقط در دل آیه یاسین را خواند که شبح ها محو شدند و تارا از حال رفت و این در حالی بود که اردلان در خانه را محکم به هم کوید و وارد خانه شد و تارا را در وضع بدی دید فوری به آشپزخانه رفت و با یک دستش سر تارا را بلند کرد و صدایش زد اما، جوابی دریافت نکرد و او را چون پر کاهی بلند کرد و از خانه خارج نمود و در صندلی عقب ماشین خواباند و خودش هم سوار شد و ماشین را به سرعت سمت بیمارستان راند.

*** **

بیمارستان شلوغ بود و تارا را به آی سی یو بردند و دکتر ها در حال معاینه او بودند.

اردلان پریشان و نگران بود که چرا آشپزخانه تاریک بود و برق نداشت ولی بقیه اتاق ها نور داشتند؟! یا ظرف ها چرا شکسته شده بودند؟ چرا آشپزخانه مثل کوره گرما تولید می کرد؟ تارا چه شده است؟ تک تک سوال ها در ذهنش بی جواب ماند. اردلان در افکارش غوطه ور بود تا این که دکتر از بخش Icu بیرون آمد و اردلان فوراً سمت او رفت و گفت:

- دکتر حال خواهرم چگونه؟

- به خاطر فشار عصبی زیاد و استرسی که بهش وارد شده یه نوع لرز هیستریک باعث شده که سخته کرده و به سختی جون سالم گذروند ...

اردلان دیگر ادامه حرف دکتر را نشنید و از شوک حرف دکتر سرگیجه گرفت و در زمین فرود آمد دکتر خم شد و نبض او را گرفت و بلندش کرد و به پرستارها سپرد و اردلان را به بخش بردند بستری کردند و او را با آرامبخش خواباندند.

اردلان خواب دید، خواب خواهر کوچکش تارا را.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

خواب دید تارا در خواب جیغ می زند و کمک می خواهد و نمی تواند کمک کند. دو ساعتی شد اردلان پریشان از خواب بیدار شد و سر را از دستش جدا کرد و از تخت پایین آمد و به سمت Iau حرکت کرد و با راهنمایی یکی از پرستارها داخل رفت. نزدیک تارا شد. بغضش را خورد تارا را از روی تخت جدا کرد و در آغوشش کشید و او را بو کشید و باز او را به تخت بازگرداند و پیشانی اش را بوسه ای عمیق کاشت. کنارش نشست دست تارا را دید که هر دو دستش باند پیچی شده است. ساعت ها گذشته بود و اردلان کنار تارا بود ساعت نزدیکی ۵ صبح پلک هایش سنگین شد و خوابش برد.

هفت صبح دکتر و پرستار برای معاینه تارا آمده بودند که دکتر وقتی چهره غرق در خواب و عرق های سردی که صورت اردلان را پوشانده بود را دید به پرستارها دستور داد اردلان را همچنان در بخش بستری کنند. وقتی اردلان را به بخش بستری کردند به معاینه تارا پرداخت و متوجه شد که انگشت تارا تکان خورد و دست تارا را نگه داشت و این بار انگشت تارا در دست دکتر تکان خورد و کم کم چشمان تارا از هم باز شد و بست که دکتر رو به تارا گفت:

- خانوم منش، تارا؟ چشمت و باز کن.

تارا به سختی نفس می کشید و گلویش خشک بود و اکسیژن اذیتش می کرد از زیر گلویش به سختی فقط توانست بگوید:

- آ ... آب.

و تلاش کرد اکسیژن را از روی دهانش بردارد که بی نتیجه ماند و دکتر گفت:

- تارا خانوم چشمت رو باز کن.

تارا آرام آرام چشمان خود را باز کرد ولی دور و اطرافش را تار می دید و یادش نبود که چه اتفاقی افتاده که در بیمارستان بستری شده است! گیج بود و نگاه خیره اش به دکتر جوانی بود که نگاهش می کرد دکتر لب گشود و گفت:

- خوبی؟

تارا دوباره بیهوش شد و دکتر وضعیت تارا را چک کرد و رو به پرستار دستور داد و گفت:

- منتقلش کنید بخش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشم.

دکتر رفت و پرستار دستگاه ها را از تارا جدا کرد و او را به بخش انتقال دادند. وقتی او را روی تخت خواباندند اردلان چشمانش را باز کرد و با او مواجه شد.

و خواست از جایش بلند شود که همان لحظه مصطفی آمد و نزدیکش شد و اردلان گفت:

- کمک کن بلند شم.

مصطفی به اردلان در نشستن کمک کرد و اردلان بلند شد و سمت تارا رفت که جسم بی جانش روی تخت بیهوش افتاده بود اردلان آرام روی تخت نشست و دست تارا را در دستش فشرد و بوسید که مصطفی نزدیکش آمد و گفت:

- اردلان سخت نگیر خوب می شه.

اردلان با ناراحتی گفت:

- تنها خواهرمه، مصطفی تو که دیگه می دونی!

- وقتی به هوش اومد حرفی از سکنه و اینا نگو.

- نه حواسم هست.

- بیا بریم هم خودت استراحت کن هم تارا استراحت کنه.

- یه کم پیشش بمونم.

- لازم نکرده به هوش اومد بیا پیشش.

و اردلان را کشید و سمت تختش برد و او را نشانده و گفت:

- تو که به فکر خودت نیستی من باید به فکر باشم.

- مصطفی؟

- جانم؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- برایش خواستگار اومده.

- هوم؟

- هنوز چیزی ازش نمی دونم ولی خوش بر و رو هست هیکلشم ورزشی اسمش هم فرهاد.

- نظر تارا چیه؟

- هنوز نپرسیدم.

- امیر چی پس؟

- از بین خواستگارش امیر خیلی خوبه بهترین کیس و سر شناس هم هست.

- خب؟

- عاشق حسابی مجنون تاراست. اما تارا می گه نه.

- این ها رو گفته بودی حرف اصلیت چیه؟

- می خوام امیر تارا رو عاشق کنه.

- خواستگار جدید چی؟

- چشماش و که می بینم حس بدی بهم دست می ده.

- چرا؟

- نمی دونم.

- کجا دیدیش؟

- خونه.

- ها؟

- تارا رو از دانشگاه تعقیب کرده بود تا خونه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- آهان.

- حرف دلش رو نمی فهمم.

- فرهاد؟

- نه تارا.

- آهان. تا حالا نشستی پای حرفاش؟

- آره نمی خوادش.

- امیر که منم دیدمش پسر خوبی.

همان طور باهم در حال صحبت بودند که بحث متفرقه شد و به بحث کاری پرداختند و یک ساعت شد که فرهاد به بیمارستان آمد و با راهنمایی پرستاری از پذیرش اتاق تارا را پیدا کرد و فوری نزدیک او رفت و تا خواست دست تارا را بگیرد اردلان نزدیک شد و گفت:

- بهش دست زن.

فرهاد سر بلند کرد و با اردلان رو به رو شد و چشم در چشم او دوخت و گفت:

- سلام.

- علیک. اینجا چی کار می کنی؟

- عشقمه اومدم پیشش.

- از کجا فهمیدی بیمارستان؟

- همسایه هاتون.

- دیدیش حالا برو.

- نمی شه. می شه باهات صحبت کنم؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- نه.

که در همین حین مصطفی آمد و گفت:

- چی شده؟ اردلان این کیه؟

فرهاد رو به مصطفی گفت:

- این به درخت می گن. من فرهاد خواستگار تارا خانوم.

- خوشبختم من مصطفی برادر تارا.

- تا جایی که تحقیق کردم یه برادر بیشتر نداره.

- من برادرشم.

- آهان باش.

و بعد رو به اردلان گفت:

- چند دقیقه از وقتت لطفا.

- در مورد؟

- تارا خانوم.

مصطفی هم گفت:

- برو ببین چی کارت داره؟

اردلان به سمت تخت خودش رفت و فرهاد هم به دنبالش. اردلان روی تختش نشست و فرهاد رو به رویش ایستاد

که اردلان گفت:

- خب؟ منتظرم.

- من، راستش ...

شبحی در تاریکی - شکيبا پشتيبان

- خب؟

فرهاد نفسش را فوت کرد و گفت:

- دوستش دارم عاشقشم. نفسام وصله به نفساش. وقتی نيست انگار يه چيزی رو گم کردم. من نمی خوام مال امير باشه. می دونم می خوام بديش به امير. من نمی تونم ببينم مال کس ديگه باشه نمی دونم عاشق شدی يا نه! نمی دونم رقيب داشتی يا نه؟ خیلی سخته عشقت و پاره تنت و با يکی ديگه ببینی.

- تموم شد؟

- می شه حالش خوب شد نشونش کنم؟

- تو مثل اينکه از رسومات آگاهی نداری!

- چرا دارم لطفا اجازه بده بيام خواستگاریش همون روز بله رو می گیرم و نشونش می کنم.

- اعتماد به نفس خوبی داری.

- هوم.

- چند سالته؟

- ۲۶ سال.

- چی داری؟

- هم خونه دارم هم ماشين، تک پسر، يه خواهر دارم با تارا خانوم دوست هست فرشته. پدرم خارج هست مادرم بچه بودم فوت شد. تو يه شرکت خودرو سازی کار می کنی. ديگه؟

- تحقيق می کنم می گم.

- ممنون.

اردلان گوشی اش را از جيبش خارج کرد و گفت:

- شماره ات؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد این که شماره را از هم گرفتند اردلان گفت:

- می تونی بری خبرت می کنم.

- می شه بمونم تا به هوش بیاد؟

- هر جور راحتی.

- ممنون.

اردلان نمی فهمید چرا وقتی به چشمان این پسر نگاه می کرد نوعی دلشوره در دلش ایجاد می شد! این حس برایش
مبهم و جدید بود.

*** **

یک روز کامل گذشته بود ساعت ۸:۰۰ صبح بود و مصطفی به سر کار رفته بود و اردلان کنار تارا نشسته بود و فرهاد
در بخش قدم می زد اردلان دست تارا را به نرمی فشرد و بوسه ای عمیق بر دستش نهاد فرهاد حسادتش برانگیخت
که ای کاش می توانست او را ببوسد. دلش برای با تارا بودن پر پر می زد.

تارا کم کم چشمانش باز شد و تا اردلان خواست حرفی بزند فرهاد فوری نزدیک شان آمد و رو به تارا گفت:

- زندگیم بالاخره به هوش اومدی؟

تارا در بهت قرار گرفت و متعجب گفت:

- زندگیم یعنی چی؟ تو؟ تو ...

اردلان رو به فرهاد گفت:

- منو باهش تنها بذار.

- باشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

سپس فرهاد رفت و اردلان تارا را بلند کرد و در آغوش کشید و محکم او را فشرد و بو کشید و گفت:

- عشق داداش ببخشید ازت غفلت کردم.

- داداش کمرم.

اردلان شانه او را بوسید و گفت:

- دلم تنگت بود.

- داداشی کمرم دلد می کنه.

اردلان او را خواباند و گفت:

- الهی فدای کمر دردت.

- داداش؟

- جان داداش؟

- هوم؟

- جونم؟

- بگم باز هم شبح دیدم باور نمی کنی؟ بگم ظرف ها خودشون شکسته بودن چی؟ بگم برق یهویی خاموش شد چه طور؟ بگم قلبم یه لحظه نبض نمی زد چی؟ بگم من خیالاتی نشدم داداشی.

اشکش ریخت و گفت:

- دیگه چه قدر بگم باورت بشه؟

اردلان اشک های تارا را پاک کرد و گفت:

- آروم عزیزم. باور می کنم. گریه نکن.

- باور می کنی؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
- آره.

- داداشی انگشتم درد می کنه خشک شده تکون نمی خوره.

- الهی بذار دکتر اومد بگو.

- چشم.

- حالا یه سوال ازت می پرسم بدون خجالت جواب بده.

- چی؟

- چه قدر فرهاد رو دوسش داری؟

تارا سرش را پایین نهاد و خجل گفت:

- یه چیز بالاتر از دوست داشتن.

- فهمیدم. اون وقت از کی فهمیدی عاشقشی؟

- یه هفته نیست.

- صحیح. خودشم می دونه؟ بهش گفتی؟

- نه نمی دونه اصلاً باهاش حرف نزدم.

- می دونستی عاشقته؟

- آره.

- از چه موقعی؟

- خیلی وقت پیش.

- اون موقع دوسش داشتی؟

- نه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چرا به من نگفتی؟

- چون ... چون ...

- چون چی؟

- هم خجالت می کشیدم هم مطمئن نبودم.

- الان مطمئنی که عاشقی؟

- بله.

- اون وقت فکر نکردی دیر گفتی؟

- ببخشید.

- به مغزت فشار نیاوردی بیشتر فکر کنی که شاید من اجازه ندم؟ احتمال ندادی؟

تارا دلش لرز گرفت و سکوت کرد که اردلان دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- قربون گونه سرخت برم من. فقط قد کشیدی و سنت رفته بالا وگرنه هنوز بچه ای.

تارا چشم از اردلان گرفت و سرش را چرخاند که با چشمان فرهاد برخورد کرد و اردلان متوجه شد و گفت:

- نگاه نکن.

تارا سرش را پایین انداخت و ناراحت گفت:

- ببخشید. به خدا قصد بد نداشتم.

- می دونم. بعدش هم من کاری به دل عاشقت ندارم بهتره از عقل و منطق استفاده کنی چون تا تحقیق نکردم دیگه

حق فکر کردن بهش هم نداری.

- چرا؟

- چون بچه ای از احساسات تصمیم می گیری.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان
- ولی داداش، فرهاد پسر خوبیه. یعنی عالیه.

اردلان اخم کرد و ابروهایش درهم شد و تارا ناراحت سرش را پایین برد و گفت:

- ببخشید معذرت می خوام.

اردلان گفت:

- سرت رو بگیر بالا نگاهم کن.

تارا به اردلان خیره شد و اردلان ادامه داد:

- خوب نباشه مشکل دار باشه بگم نه یعنی نه کاری هم ندارم عاشقی.

- ولی ...

اردلان حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی اگه اما شاید باید نداریم.

قطره اشک سمجی از گوشه چشم تارا ریخت که تارا با دستش آن را پس زد در دلش روزنه امیدی بود که حتماً به عشقش می رسد.

فرهاد هر لحظه که از دور تارا را می دید فقط به چشمانش خیره می شد و دلش شور عجیبی کشید که چشمان زیبای او را بوسه ای از باران کند.

دیوونه ی چشمای مشکی اتم.

دیوونگی هم عالمی داره.

چشمای تو افتاده به جونم.

دست از سر من بر نمی داره.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

دور از تو قلبم خیلی آشوبه

بودن کنارت خیلی جذابه

اون قدر ماهی که شب ها مهتاب

وقتی تو می خوابی نمی تابه.

خوشبوترین عطری که می شناسم.

بوی نم بارون رو موهاته.

از چی بگم وقتی که می دونی.

دنیای من ما بین دستاته.

آهنگ: دیوونگی

خواننده: حامد همایون.

ساعت ده صبح بود که دکتر نزد تارا آمد تا او را معاینه کند نزدیکش شد و از او پرسید:

- بهترید الان؟

- بله.

- جایی تون درد نمی کنه؟

- انگشتم تکون نمی خوره خیلی درد می کنه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- کدوم دست.

- چپ.

دکتر دست تارا را بلند کرد و گفت:

- کدوم انگشت؟

- این.

و دکتر دستش را روی انگشت تارا گذاشت و گفت:

- اینجا؟

- نه.

بالاتر برد و گفت:

- اینجا؟

- نه.

و کمی دیگر با انگشت تارا ور رفت و گفت:

- اینجا؟

- آی

که در همین حین اردلان آمد و کنار تارا قرار گرفت و گفت:

- چی شد؟

دکتر کمی با انگشت تارا کار کرد و گفت:

- در رفته رگ گرفتگی.

و سپس شروع به ماساژ دادن کرد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- خوب می شه از کی این طوری شده؟

- آی.

- تارا خانوم؟

- بله؟

- سوالم و جواب ندادی!

- از صبح. آی.

- چرا خشک شده؟

- آییی. دکتر؟

دکتر رو به اردلان گفت:

- آقای منش؟

اردلان قصد دکتر را فهمید و سعی کرد حواس تارا را پرت کند تا دکتر بتواند راحت تر دست او را جا بی اندازد. لب
گشود و گفت:

- تارا امروز چه درسی داشتی؟

- آیی آی آی. دستم. دستم.

و هاله ای از اشک به خاطر درد از چشمانش بر گونه سرخ و زیبایش پدیدار گشت و دکتر گفت:

- هیس! چیزی نیست. آرام باش.

اردلان انگار قصد دکتر را فهمید و سعی کرد با تارا حرف بزند تا حواسش به دستش نباشد دکتر بار دیگر انگشت تارا
را فشرد و گفت:

- خوب می شه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان رو به تارا گفت:

- عزیزم گریه نکن نشنیدی دکتر چی گفت؟ خوب می شه.

دکتر با فشار می فشرد و تارا فریاد می کشید و سعی داشت دستش را از دست دکتر خارج کند ولی هر چه بیشتر تلاش می کرد فشار دستان دکتر روی انگشتش بیشتر می شد و تقلاهای تارا بی نتیجه ماند و با سر و صدا و تکان های شدید می گفت:

- آی آی. داداش؟ داداش؟ بهش بگو ول کنه.

اردلان با لحن آرام و مهربانی گفت:

- تارا عزیزم؟ یه کوچولو تحمل کن.

- نمی خوام. نمی خوام. آی آی دستم.

- به من نگاه کن.

تارا با چشمان اشکی به او خیره شد. و سپس اردلان گفت:

- الهی من فدای اشکات بشم که.

- منم فدای داداشیم می شم.

- دیگه نشنوم ها؟

- می شنوی.

اردلان محکم گفت:

- گفتم نه یعنی نه.

تارا خواست باز هم مخالفت کند که دکتر ناگهان از حواسپرتی تارا استفاده کرد و انگشت او را جا انداخت که تارا از درد فریاد بلندی سر داد و اشک هایش بی مهابا بیشتر ریخت دکتر تارا را خواباند و گفت:

- هیس! هیس! آروم باش یه جا انداختگی بود تموم شد. آروم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد رو به پرستاری گفت:

- سرنگ کلسیم و یه آتل بیارین.

- چشم.

پرستار رفت و اردلان آرام اشک های او را پاک نمود و گفت:

- آروم بگیر عزیزم. هیشش. داد نزن. تموم شد.

پرستار با سرنگ و آتل نزد شان آمد و آن ها را دست دکتر داد و دکتر آرام سرنگ را به انگشت تارا تزریق کرد و آتل را به دستش بست و تارا با شدت گریه بیشتری دستش را از دست دکتر بیرون کشید و رو به اردلان گفت:

- نامرد تو می دونستی می خواست دستم و جا بندازه هیچ کاری نکردی؟! قهرم باهات.

دکتر گفت:

- می گم بهشون آرام بخش بزن.

- نه ممنون.

- باشه. اگه امری نیست با اجازه؟

- مچکرم.

دکتر رفت و تارا با گریه روی تخت دراز کشید و زیر پتو رفت. دستش درد می کرد و او هم این روزها کم طاقت شده بود و سر هر چیز کوچکی فوری اشکش می ریخت. اردلان کمی پتویش را کنار کشید و گونه تارا را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم؟ ببخشید. به خاطر خودت بود. اگه می فهمیدی که نمی داشتی. تارایی؟ قهر کردن خوب نیست ها! کار بچه هاست.

تارا تلخ گفت:

- خودت گفتی من بچه ام. خب بچه ام. پس با بچه حرف نزن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- برا چی تلخ شدی؟ من که گفتم ببخشید. حرف بزن دیگه.

تارا سکوت کرد. بعد مدت ها دلش خواست ناز کند و اردلان مثل بچگی اش نازش بکشد و باز هم نوازشش کند و در همان حالت قهر باقی ماند اردلان تخت را دور زد و به رو به روی تارا رفت و کنارش روی تخت نشست و تارا فرو رفتگی تخت را حس کرد. اردلان خواست پتو را کنار بزند که در همین حین فرهاد نزدیک شان شد و سلام کرد و اردلان گفت:

- باز تو پیدات شد؟

- بله.

- چی می خوای؟

- می خوام یه کم باهاش حرف بزنم.

- لازم نکرده.

تارا که از زیر پتو به حرف های شان گوش سپرده بود کمی پتو را جا به جا کرد تا بهتر حرف های آن ها را بشنود.

فرهاد دستی به موهایش کشید و گفت:

- پنج دقیقه فقط. قول می دم سر پنج دقیقه برم.

- نمی شه برو این جا نمون.

تارا در دل ذوق داشت که ای کاش اردلان اجازه دهد تا کمی فرهاد را ببیند دلش بی قرار بود و محکم می تپید و در

دلش می گفت " ای کاش اجازه دهد. " فرهاد سر سختی کرد و با لجبازی گفت:

- فقط پنج دقیقه. حالا چی می شه بذاری؟

- گفتم برو یه بار دیدی کافیه.

- سه دقیقه.

- یک ثانیه هم نمی دارم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
فرهاد بی توجه تارا را صدا زد و گفت:

- پتو رو بردار ببینمت.

تارا خواست پتو را کنار بزند که اردلان عصبی و محکم گفت:

- کافیه یه ذره پتوت بره کنار تا بیچاره ات کنم.

تارا دلش لرزید و ناراحت شد و بیشتر خودش را مچاله کرد که صدای اردلان را شنید رو به فرهاد گفت:

- برو.

فرهاد مغرور تر از آن بود که خواهش کند و هیچ وقت غرورش را له نمی کرد و با خداحافظی کوتاهی از پیش آن ها رفت که اردلان باز کنار تارا روی تخت نشست و پتو را از کنار تارا کنار زد و با چهره درهم و ناراحت تارا مواجه شد و اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- چیه؟

تارا سکوت کرد و دماغ رویش را برگرداند که اردلان این بار گفت:

- بهتره اون کله پوک تو که توش آهک ریختن و به کار بندازی تارا. بچه بازی در نیار برا من.

تارا باز هم سکوت کرد که اردلان گفت:

- نکنه فکر کردی که اجازه می دم با فرهاد صحبت کنی؟ هان؟

تارا باز هم سکوت کرد که اردلان گفت:

- نگاهم کن.

تارا نگاهی نکرد ولی اردلان دست زیر چانه تارا برد و سر تارا را بالا آورد و گفت:

- گریه می کنی تارا؟

- برو.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به خاطر فرهاد گریه می کنی؟

- نخیرم. دیگه باهات حرف نمی زنم.

- پس چرا گریه می کنی؟ از این که باهات بد حرف زدم؟ ببخشید.

موهای تارا را نوازش کرد و گفت:

- خیلی بچه ای تارا.

و او را بلندش کرد و در آغوشش کشید و گفت:

- عشقمی. تمام زندگیمی. خواهری گلم.

تارا آرام آرام اشک ریخت نمی دانست به خاطر چه چیزی؟ ولی دلش گریه می خواست اردلان نوازشش کرد و گفت:

- هیشش. آرام عزیزم. حرف بزن.

او را روی تخت خواباند و گفت:

- خیلی خب کوچولو حرف که نمی زنی خنده هم نمی کنی؟

تارا اشک هایش را با دستش پاک کرد و اردلان گفت:

- حرف می زنی یا به جور دیگه به حرفت بیارم؟

تارا سکوت کرد که اردلان او را قلقلک داد و گفت:

- بخند.

تارا خندید و گفت:

- وای داداش ول کن طاقت ندارما.

- الهی قربونت برم. با چال گونه هات خوشگل تری.

و خم شد و گونه سرخ و زیبای تارا را بوسید و دست از قلقلک برداشت و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دیدی به حرفت آوردم حالا!؟

- اوهوم.

- بخشیدی؟

- اوهوم.

- فدات کوچولوی داداش.

و خواست پتو را روی او صاف بگذارد که دستش به دست تارا خورد و تارا فریادی از درد کشید و ناله کرد و دستش را نگه داشت و گفت:

- آییی.

تکانی خورد و گفت:

- حواست کجاست آخه؟ دستم دستم.

- معذرت می خوام ببخشید.

- درد می کنه.

- بخواب عزیزم خوب می شه.

پتو را رویش قرار داد و گفت:

- چشمات ببند راحت بخواب.

اردلان دستان گرمش را روی دست تارا قرار داد و آرام ماساژ داد و گفت:

- نبینم چشمات باز باشن!

- دستات گرمه مثل بابا.

- الهی. گریه نکنیا. فقط بخواب دردت یادت بره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و آن قدر ماساژ داد تا تارا خوابش برد.

*** **

روز بعد دکتر وضعیت تارا را چک کرد و او را مرخص کرد و اردلان و تارا به خانه رفتند و هر دو نوبتی حمام کردند و ظهر شد تارا به کمک اردلان ناهار درست کرد و در شوخی و خنده غذا سرو شد و اردلان ظرف ها را شست و تارا به او نگاه می کرد و می خندید که اردلان کفری شد و گفت:

- نخند دیگه بچه.

- می خندم.

- کوچولو.

- خودتی. ظرفت و بشور.

و باز خندید که اردلان گفت:

- کجاش خنده داره آخه؟

- آخه تا حالا ندیده بودم مرد ظرف بشوره.

- حالا دیدی. انقد نخند.

- می رم می شینم گریه می کنم اصن.

- عه! بخند پس.

تارا باز خندید و گفت:

- فدایی داری.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دورت بگردم.

تارا از روی صندلی بلند شد و میز غذا خوری را مرتب کرد و چای گذاشت و اردلان هم ظرف ها را شست و صندلی را از کنار میز عقب کشید و نشست و گفت:

- حالا یه چای دیشلمه بده بخورم که.

- چشم.

تارا چای را درون استکان ها ریخت و برد کنار اردلان روی میز قرار داد و شکلات را کنارش گذاشت که گفت:

- قند نداریم؟

- تموم شد.

- نباتی؟

- اونم تموم شد؟

- ای بابا.

- با شکلات بخور غر نزن پیر می شی.

اردلان لبخندی زد و چای اش را خورد و تارا هم چای خودش را خورد و گفت:

- داداش؟

- جونم؟

- منو ببر دربند.

- باشه. برو آماده بشو بریم صفا کنیم.

- دوتایی نه مصطفی و سارا هم باشن.

- باشه تو زنگ بزن سارا من با مصطفی هماهنگ می کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

تارا از جایش بلند شد و نزدیک اردلان شد و از کنارش رد شد و بعد یواشکی از پشت دوباره نزدیکش شد و موهای برادرش را بوسید و به هم ریخت و گفت:

- عاشقتم داداشی.

و بعد فوری رفت اردلان محکم خندید و گفت:

- ای شیطان.

اردلان زنگ زد به مصطفی هماهنگ کرد که ماشین نیورد و خودش به همراه تارا به دنبال سارا و مصطفی می رود همه در یک ماشین.

تارا هم زنگ زد به سارا و با او قرار گذاشت.

*** **

همه دربند بودند و کنار هم داخل رستوران دلنوازی که پر از صفا و صمیمیت و شادی بود جایی دنج را انتخاب کردند و روی میز چوبی نشستند که گارسون به سمت شان آمد و گفت:

- چی میل دارید؟

اردلان گفت:

- دیزی.

و بعد رو به تارا گفت:

- تو چی می خوری؟

- منم دیزی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

مصطفی و سارا هم دیزی سفارش دادند و گارسون رفت و غذای شان را آورد و با شوخی و خنده غذای شان را خوردند که مصطفی گفت:

- اردلان با قیلون چطوری؟

اردلان اخمی کرد و گفت:

- هوس کتک کردی؟

- خیلی خب بابا نزن نخواستم.

سارا که تازه متوجه دست تارا شده بود گفت:

- تارا دستت؟

- هوم! چیز خاصی نیست.

مصطفی هم که انگار تازه متوجه شده بود دست تارا را در دستش فشرد و گفت:

- چی شده آجی؟ پس چرا آتل بستنی؟

اردلان گفت:

- یه در رفتگی جزئی.

مصطفی دست تارا را به نرمی فشرد و گفت:

- الهی قربونت بشم ایشا الله خوب می شه.

- آخ.

اردلان اعتراض آمیز گفت:

- چی کار می کنی مصطفی؟ دستش درد می کنه.

- ببخشید. من برم یه جایی پیام.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشתיبان

سارا گفت:

- منم پیام؟

- زود میام بمون.

- باشه.

مصطفی از رستوران خارج شد و رفت از داخل ماشین اردلان که کت خود را داخل آن گذاشته بود برداشت و از درون جیبش جعبه صورتی کوچکی که درونش انگشتر برق می زد را خارج کرد و با دلش گفت:

- امروز دیگه می ری پیش صاحبته. دووم بیار.

و بعد باز گشت پیش بقیه و رو به سارا گفت:

- می شه چشمات رو ببندی؟

- چرا؟

- ببند می گم.

- یعنی وای به حالت سوسک و موشی بندازی جونم کشتمت.

- باشه ببند حالا.

سارا به آرامی چشمانش را بست و مصطفی انگشتر ظریف و براقی را از جعبه در آورد و دست سارا را در دست گرفت که سارا از گرمای دستش آتش گرفت مصطفی انگشتر را در دست او انداخت گفت:

- حالا باز کن.

سارا چشمانش را باز کرد و نگاهش به دستش خیره ماند و سپس از شوق زیاد خواست خودش را به آغوش مصطفی بی اندازد اما خود را کنترل کرد و به او عاشقانه نگاه کرد و گفت:

- خیلی قشنگه ممنون.

مصطفی هم نگاه عاشقانه اش را با تمام وجود تقدیم سارا کرد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- فدای خانومم. دیگه نامزد خودمی.

تا این لحظه که همه با آن دو نگاه می کردند صدای جیغ و تبریک و سوت آن ها کل رستوران را در بر گرفت و تارا و اردلان هم به او تبریک گفتند بعد از کمی ماندن سارا گفت:

- بریم شهربازی.

تارا گفت:

- اوکی منم موافقم.

از میز بلند شدند و اردلان بعد تصفیه حساب به صندوق همراه بقیه به بیرون از رستوران رفت و سوار ماشین شدند و اردلان ماشین را حرکت داد و سمت شهربازی رفت و وقتی رسیدند اردلان چند بلیط گرفت و مال هر کس را به خودشان داد و گفت:

- بریم اول ریل

تارا گفت:

- باشه.

و همه با هم به سراغ ریل رفتند و نوبتی سوار شدند.

و نصف دستگاه ها را در شهربازی سوار شده بودند که به سفینه رسیدند و دیگر شب شده بود و می خواستند سوار سفینه شوند که تارا جیغ کشید و گفت:

- داداش بدقول.

اردلان دهانش را نگه داشت و گفت:

- چته؟ جلو مردم آبروم و بردی.

تارا دستش را گاز گرفت که صدای اردلان بلند شد:

- آخ

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان دستش را برداشت و گفت:

- وحشی.

- خودتی. بد قول از سر شب قول دادی شیر کاکائو بخری کو پس؟

- کوپه نیست کوهه.

- کسی بهت گفت با مزه ای؟

- خودم.

- لوس بی مزه. برو بخر دیگه.

- حالا سفینه رو بریم.

سارا هم گفت:

- برید بخرید دیگه.

تارا گفت:

- من شیر کاکائو می خوام.

و بعد رو به مصطفی با لحن مظلومی گفت:

- داداش مصطفی شیر کاکائو می خوام.

- باشه.

تارا خواست از ذوق در آغوشش بگیرد که اردلان مانع شد و گفت:

- چه خبرته؟

- چیه؟

- بریم خودم می خرم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا آرام گونه برادرش را بوسید که اردلان گرمی اش شد و گفت:

- زشته تارا.

تارا ناراحت شد و لب برچید و گفت:

- حالا دیگه بوسه هام زشته؟

- نه عزیزم این که تو شهر بازی جلوی بقیه می بوسی زشته.

- ببخشید.

- اشکال نداره بیا بریم شیر کاکائو بخوریم.

و بعد رفتند و در هوای سرد شیر کاکائو خوردند و بعد آن در میان انبوهی از شلوغی نوبت به نوبت سوار سفینه شدند تارا و اردلان کنار هم و سارا و مصطفی کنار هم.

وقتی سفینه حرکت کرد سارا خود را به مصطفی چسباند و مصطفی گفت:

- بغلم چطوره؟

سارا خجالت کشید و شرمگین سرش را درون سینه مصطفی فرو برد که مصطفی با صدا و مستانه خندید و گفت:

- بچه کوچولو همیشه وقتی خجالت می کشی سینه طرفت و سوراخ می کنی؟

سارا این بار نیشگونی از او گرفت که مصطفی صدایش بلند شد:

- آخ.

- حقته.

- می دونستم وحشی هستی نمی اومدم خواستگاریت.

- از خداتم باشه.

و بعد محکم کوبید به سینه مصطفی که مصطفی لب گشود و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- اینی که کوبیدی سینه است نه سنگ.

- از سنگم بدتره.

- عه عه. پس یادم باشه از این بعد رو سنگ بخوابی.

- برو پر رو.

که ناگهان سفینه حرکتش تند شد و سارا و تارا و بقیه جیغ بلندی کشیدند که صدای شان کل فضای شهربازی را در بر گرفت. و بعد کم کم حرکتش کند شد و ایستاد و تمام شد همه در حال پیاده شدن بودند که تارا داشت اردلان را لقب همیشگی اش صدا می کرد و می گفت:

- اردلان آر ...

که اردلان از پشت دهانش را نگه داشت و گفت:

- تارا زشته.

تارا دست اردلان را از روی دهانش برداشت و گفت:

- گشمنه.

- الان می ریم شام می خوریم.

به پیشنهاد مصطفی به رستوران کاوه رفتند و شام خوردند ساعت نزدیکی دو شب بود که اردلان اول سارا را و بعد مصطفی را به خانه شان رساند و بعد به سمت خانه خودش حرکت کرد و تارا از فرط خستگی درون ماشین خوابش برد. پانزده دقیقه بعد اردلان به خانه رسید و ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و تارا را بیدار کرد تارا از ماشین پیاده شد ولی چون گیج خواب بود نزدیک به افتادن بود که اردلان از پشت او را چون پر کاهی در آغوش گرفت و به طبقه دوم رفت و در را باز کرد و تارا را به اتاقش برد و او را خواباند روی تخت و مانتو و شالش را از او جدا کرد و در کمد جای داد و به روی او پتو نهاد و به اتاق خودش رفت و با تعویض لباسش روی تخت خودش ولو شد و خوابید.

و روزها از هم سپری می شدند و روزی دیگر را به وجود آورد تارا از خواب بیدار شد و بعد درست کردن صبحانه که با اردلان خورد مسواک زد و آماده شد تا به دانشگاه برود و وقتی خودکار را از روی میزش برداشت و درون کیفش

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

قرار داد ناراحت شد و اشکش ریخت که نمی تواند بنویسد او دست چپ بود و انگشت دست چپ او هم آسیب دیده بود و همان طور از اتاقش خارج شد که اردلان با صدای بلند او را صدا کرد و گفت:

- تارا بیا دیگه دیرم شده.

ولی وقتی چشمان اشکی تارا را رو به روی در دید تعجب کرد و نزدیکش رفت و با لحن مهربانی گفت:

- چی شده عزیزم؟

تارا با ناراحتی و گریه گفت:

- ماه دیگه امتحان ترم شروع می شه اون وقت من چه جوری با این دستم بنویسم؟

اردلان اشک چشمان او را پاک می کرد و او باز اشک می ریخت اردلان آرام گفت:

- هیس آرام عزیز دلم. کم کم خوب می شه می تونی امتحان بدی.

- چه جوری؟ مگه دکتر نگفت دستم باید سه ماه تو آتل بمونه؟

- تارا صبح قشنگ مون رو خرابش نکن دیگه. قول می دم زود خوب بشه.

- خوب می شه؟

- آره نفس داداش.

و بعد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- بیا بریم که خیلی دیگه دیر شد.

و باهم از خانه خارج شدند و در آپارتمان را بستند و سوار ماشین شدند و به راه افتادند و اردلان از اتوبان ها سبقت گرفت و تارا را به دانشگاه رساند و به محل کار رفت و داخل اتاق کارش شد و برای اولین بار مصطفی را در حین کار در لا به لای پرونده ها پیدا کرد و گفت:

- چه خبرته؟ تو پرونده ها گم شدی؟

مصطفی یکی از پرونده که از دستش افتاد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سلام صبح بخیر.

- سلام اوقور بخیر. چی کار می کنی؟

- بیا پرونده هایی که تو کمد هستن و بهم بده.

اردلان نزدیکش شد و گفت:

- بیا برو بقیه با من.

- فداتم.

- حالا دنبال چی می گردی؟

- این کمد توش فقط پرونده های شاهین و فرشته هست می خوام نتیجه گیری کنم.

- چه خوب.

- آره. اون پرونده ای که زمین افتاده رو هم بیار.

- باشه.

مصطفی پشت میز کار خودش نشست و پرونده ها را روی میزش پخش کرد و اردلان هم با پرونده ها پشت میز خودش رفت و آن ها را پشت میزش گذاشت و کلاه نظامی اش را هم از سرش برداشت و روی میز قرار داد و به موهایش حالت داد و گفت:

- با قهوه تلخ چطوری؟

- شیرین دوست دارم.

- من تلخ.

اردلان با تلفن زنگ زد به آبدار خانه و گفت قهوه بیاورند مرد میان سالی ده دقیقه بعد قهوه آورد و رفت که اردلان پرونده ای را باز کرد و گفت:

- این که قبلاً بایگانی شده بود.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- می دونم. گاهی اوقات همین بایگانی ها موثرن پس خوب بگرد.

- نکته خوبی گفتی. شاید!

اردلان جرعه ای از قهوه تلخ خود را نوشید که تلفنش زنگ خورد و اردلان جواب داد:

- الو.

- ...

- نه کار که دارم.

- ...

- خیلی خب.

- ...

- ای بابا خب الان می رم پیشش.

- ...

- نگفت چی کار داره؟

- ...

- مرسی الان می رم. فعلاً.

و وقتی تلفن را قطع کرد مصطفی گفت:

- کی بود؟

- مشاور.

- چی می گفت؟

- سرهنگ باهام کار داره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- خب؟

- من برم ببینم چی کارم داره!

- اردلان نری بحث کنی؟

- نه .

- خوبه برو.

- فعلاً.

اردلان کلاه نظامی اش را سر کرد و از پشت میزش بلند شد و از اتاق کار خارج شد و با قدم های محکم و استوار و اخم در صورتش سمت اتاق سرهنگ حرکت کرد و هر کس او را می دید احترام نظامی می گذاشت و وقتی به در اتاق سرهنگ رسید تک تقه ای زد و وارد شد و نزدیک سرهنگ شد و احترام نظامی گذاشت و با آزاد باش سرهنگ صاف ایستاد و سرهنگ گفت:

- بشین.

- ایستاده راحت ترم.

- خب پس یک سره می رم سر اصل مطلب.

- بفرمایین.

- برای ماموریت یک نقشه طراحی شده با دولت.

- کدوم ماموریت؟ چه نقشه ای؟

- باند شاهین خانی و افرادش. چند نفر رو به عنوان نفوذی انتخاب کردن و چون مسئولیت داشتی توی این پرونده من تو رو معرفی کردم.

- برای کی هست؟

- چند ماه دیگه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- پس خواهرم چی؟

- تیم پلیسی مراقبشه.

- تنهاست.

- می دونم. برو خودت رو برا چند ماه دیگه آماده کن.

- اطاعت.

و بعد از احترام نظامی از اتاق سرهنگ خارج شد و به اتاق خودش رفت که از طریق بی سیم به او اطلاع دادند در خیابان یک ماشین با حمل مواد مخدر تصادف کرده است و به همراه مصطفی به خیابان رفت عده ای از مردم جمع شده بودند که به وسیله محاصره پلیس پراکنده شدند. در تصادف دو نفر زخمی و یک نفر کشته بر جای گذاشت و اردلان بعد از بررسی مواد ها و مهره تایید مرگ یک کشته آن ها را ثبت کرد و به همراه مصطفی سوار ماشین پلیس شد و از آن جا به ماموریت بعدی رفتند.

ماموریت بعدی شان در مرز ترکیه بود که به کوه و جاده خاکی وصل می شد و عده ای قاچاقچی می خواستند موادها را از مرز رد کنند.

*** **

مردی هیکلی با اندام ورزشی و قد بلند آرام از زیر درخت بیرون آمد و گفت:

- زود باشید سریع تر تا پلیس ها نیومدن.

مرد دیگری که از او کوتاه تر بود از روی خاک ها بلند شد و ایستاد و لباسش را تکاند و گفت:

- مواد ها کجا جاسازی شدن؟

- پشت سنگ ها.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بقیه کجان؟ باید حرکت کنیم.

مرد قد بلند سوتی کشید که سه نفر همزمان پیدای شان شد و یکی شان گفت:

- پلیس ها اطراف هستن باید زود بریم.

مرد قد کوتاه گفت:

- باید محموله رو رد کنیم اون ور مرز. پس سریع عجله کنید.

همه به کمک هم مواد را از زیر سنگ در داخل کوله جا به جا کردند و از تپه خاکی بالا رفتند که یکی شان در حال

حرکت عطسه ای کرد و گفت:

- چند تا تپه دیگه مونده برسیم؟

مرد قد بلند گفت:

- سه تا دیگه مونده.

و باز عزم حرکت کردند که صدای شلیک و سپس صدای هواپیما از بالای سرشان شنیده شد و یکی گفت:

- رئیس پلیس ها.

مرد قد بلند که حالا رئیس خطاب شده بود رو به همه گفت:

- زود تر حرکت کنید زودتر.

و هنوز به تپه بعدی نرسیده بودند که یکی از آن ها پایش به سنگ برخورد کرد و سنگ لغزید و پای او زیر سنگ گیر

کرد بقیه نه تنها برای کمک به او نماندند بلکه به راه ادامه دادند پلیس ها نزدیک شدند و سنگ را به کمک امداد از

پای او برداشتند و او را دستگیر کردند و او را به داخل ماشین پلیس بردند.

اردلان به کمک مصطفی از راه باریک و فرعی و از زیر خاکی شروع به تعقیب بقیه پرداخت و کنار مرز منتظر ماند تا

آن ها برسند و دستگیرشان کند و سپس به همراه مصطفی پشت سنگی سنگر گرفت و کمین کردند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

هوایما همچنان بالای آسمان می چرخید و نگاه شان خیره به مجرمین بود. بالاخره مجرمین با تن و بدن خاکی با پای خسته به مرز رسیدند و این موقعی بود که هوایما فرود آمد و همه جا توسط پلیس به دستور اردلان محاصره گشت و صدای شلیک کل فضا را به خود خو گرفت.

اردلان با اسلحه اش در هوا شلیک کرد و رو به مجرمین که از فاصله دور ایستاده بود با صدای بلندی گفت:

- همگی ایست.

مرد قد بلند گفت:

- برید عقب و گرنه موادها رو می ریزم تو دریا.

و به دریای پشت سرش که آب کم عمقی داشت اشاره کرد و فریاد زد:

- برید عقب.

اردلان قدمی جلو نهاد و گفت:

- بهتره تسلیم بشی. یا مرگ و جهنم. یا اعدام و جهنم.

- خیلی خودت و زرنگ می دونی بچه پلیس.

- تسلیم شو و گرنه مجبور می شم شلیک کنم.

مرد اسلحه اش را پر خشاب کرد و روی سر خود قرار داد و گفت:

- یک قدم نزدیک بشی خودم و کشتم.

اردلان یک قدم به جلو رفت و گفت:

- اون اسلحه رو بنداز.

- جلو نیا.

اردلان تیر دیگری در هوا رها کرد و فریاد کشید:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بندازش پایین.

و بعد اسلحه را به پای مرد نشانه گرفت و هدف قرار داد و تیر به زانوی مرد اصابت کرد و خم شد و اسلحه از دستش افتاد اردلان نزدیکش شد و به او دستبند زد و گفت:

- بچه تویی که فکر کردی سوسولی.

و پلیس ها بقیه افراد را دستگیر کردند و آن ها را داخل هواپیما بردند و از تپه خارج شدند.

*** **

یک هفته بعد.

باران می بارید. آسمان بارانش بر برگ های درختان شلاق می زد و درختان و گیاهان مرطوب شده بودند زمین خیس بود و آسمان غرش عظیمی گرفت شبح های رقص در آسمان گرد هم آمدند و آسمان در تاریکی رنگ وحشتناکی گرفت و صدایی ترسناک را تولید کرد ساعت ۱۹:۰۰ شب بود و کلاس تارا و سارا تمام شده بود و سارا چون ماشینش خراب شده بود به تعمیر گاه رفت و تارا هم سمت خیابان اصلی رفت تا ماشین بگیرد و سوار تاکسی شود و به خانه برود کنار خیابان ایستاده بود که شبح وارد جسمش شد و او را سمت وسط خیابان که پر از ماشین در حال کرد بود هل داد که امیر سر رسید و با تمام نیرویش تارا را سمت خود کشید که باعث شد تارا در آغوشش جای گیرد. تارا از این اتفاق ناگهانی شوکه شده بود و اشک ها امانش را بریده بود که در همین حین فرهاد هم سر رسید و تارا را از آغوش امیر بیرون کشید و با رگه هایی از خشم و غیرت غرید:

- مگه نگفتم دور و برش نپلک هان؟

امیر دست قفل شده تارا را در دستان فرهاد دید و گفت:

- دستت و از رو دستش بردار.

- به تو ربطی نداره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دهنّت و ببند.

- نبندم چی می شه؟

- می دم ببندن.

فرهاد با یک پوزخند گفت:

- هه، مردونگی ات همین قدره؟

- من اگه نجاتش نداده بودم الان الان ...

حرفش را خورد و دستی بر موهایش کشید و فریاد کشید:

- لعنتی من حاضرم به جاش برم زیر لاستیک ماشین ها. تو چی تو حاضری؟ کسی که دستش تو دستای توهه تمام زندگی منه. من اولین نفرم نه تو! دست از سرش بردار.

تارا در سرما از استرس و سرما به خود می لرزید و اشک می ریخت دستش را به زور از دست فرهاد رها کرد و روی زمین نشست همه به آن ها نگاه می کردند و خیابان شلوغ بود امیر سمت تارا رفت و کاپشن خود را در آورد و تن تارا کرد که فرهاد گفت:

- من دست از سرش بر نمی دارم. نمی دارم عشق و قلبم دست تو یکی بی افته.

تارا با گریه و بدنی لرزان با تمام وجود فریاد کشید و گفت:

- خفه بشید خفه.

شبح دست از سرش برداشت باز به وجودش رخنه کرد و رعشه به اندام او انداخت و بدنش را سمت خیابان حرکت داد فرهاد و امیر در حال بحث بودند که امیر متوجه تارا شد که سمت خیابان حرکت کرده قبل اینکه ماشین به تارا برسد امیر فریاد کشید و سمت تارا دوید و او را محکم به عقب کشید و فریاد زد و گفت:

- نمی دارم از دستم بری. بگو دوستم داری.

تارا با گریه فریاد زد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- دوستت ندارم. دست از سرم بردار.

امیر شکست و دنیایش ویرانه گشت و دست تارا را رها کرد قلبش لرزید، وجودش خشک شد و سمت خیابان حرکت کرد او این زندگی را بدون تارا دیگر نمی خواست. نه نمی خواست! چیزی در درونش فریاد زد " او تو را نمی خواهد. " امیر نابود شد. او نمی توانست تارا را با دیگری ببیند بی هدف سمت اولین ماشین رفت ماشین لحظه به لحظه به او نزدیک می شد و امیر به خیالش داشت به مرگ نزدیک می شد و فرهاد قصد کرد نجاتش دهد و با هیکل ورزشی و تنومندش امیر را به قسمتی هل داد و از خیابان عبور کرد و فریاد کشید:

- بی عقل.

امیر در حالتی خشک اما سرد گفت:

- اشتباه کردی نجاتم دادی تا زمانی که زنده ام نمی دارم بهش بررسی.

- مطمئن باش دفعه دیگه از جونت می گذرم.

- هه.

- حالا پاشو گمشو برو.

و کاپشن امیر را از دوش تارا برداشت و سمت امیر پرت کرد تارا سرش را پایین انداخته بود و تمام بدنش می لرزید و مظلوم گریه می کرد باران تمام بدنش را خیس کرده بود و لباس او به تنش چسبیده بود. این بار فرهاد ژاکت را از تن خود خارج کرد و تن تارا کرد و او را چون گهواره در آغوش کشید امیر رگ غیرتش متورم شد و خواست سمت او حمله ور شود که دو پسر جوان او را به زور نگه داشتند و او را به زور به داخل کویه روزنامه فروشی بردند.

فرهاد جسم بی جان تارا را در داخل ماشینش برد و حرکت کرد و به جایی خلوت از خیابان رسید که عبور و مرور کم تر دیده می شد. تارا را دید که همچنان می لرزید شویژ ماشین هم او را به خوبی گرم نمی کرد فرهاد جسم بغلی تارا را در آغوش گرفت. و او را سخت به خود فشرد طوری که استخوان های کمر تارا در حال خورد شدن بودند هر دو گرم شان شده بودند و قلب هر دو می تپید. تارا از خجالت و شرم چشمانش را بست. او این آغوش را می خواست دلش نمی خواست از این آغوش جدا شود. آغوشی که متعلق به خودش و عشقش است. ناگهان سوزشی داغ را روی پیشانی اش احساس کرد و چشمش را باز کرد. فرهاد پیشانی او را بوسه زده بود. گونه های تارا رنگ گرفتند که فرهاد با لبخندی پر از تبسم گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ع ... ع ... ع ... عش .. عشقم؟

تارا بیشتر خجالت کشید و حالا دیگر بدنش گرم شده بود و نمی لرزید و خواست از آغوش فرهاد خارج شود که فرهاد او را بیشتر به خود فشرد و با موهای او بازی کرد و گفت:

- عشقم بشو.

تارا سرش را از شرم پایین برد و فرهاد دست زیر چانه تارا برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- تمام زندگیم بشو.

فرهاد با این که گذشته خود را پاک کرده بود و جای ردیابی نگذاشته بود ولی می ترسید اردلان بفهمد و سد محکمی برای ازدواج او با تارا شود و سعی داشت سریع او را به دست بیاورد نگاهش سر خورد بر لبان کوچک تارا و گفت:

- جونم؟ چرا نگاه می کنی؟

- استخوانم خورد شد ولم کن.

- چی بهتر از این که استخوانای کمربت توسط دستای من خورد بشه؟

- عالییه.

ناگهان چشمان فرهاد از خوشحالی برق زد. ولی بعد تارا دماغ شد و لب های کوچکش را غنچه ای کرد و با اخم گفت:

- ولی بدن من ضعیفه.

- فرهاد فدای اون بدن خوشگلت.

تارا باز سرخ شد و به سر فرهاد که هر لحظه نزدیک ترش می شد خیره شد و قصدش را فهمید که سرش را برگرداند فرهاد سر او را سمت خودش گرفت و گفت:

- خیلی وقته منتظرم لباتو ببوسم. پس ازم دریغ نکن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و سرش را نزدیک تر کرد و تارا را محکم نگه داشت و لبانش را روی لب های تارا گذاشت و نوشید قلب تارا محکم تر از همیشه می تپید و خودش هم می خواست. آری، می خواست اما نه الان. به سختی هنوز یک دقیقه هم نشده بود که فرهاد را کنار زد و اشکش ریخت که چرا حریفش نشد تا او را زودتر کنار بزند! فرهاد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن جان فرهاد.

تارا از آغوشش بیرون آمد و صاف روی صندلی نشست و با گریه گفت:

- حق نداشتی زورم کنی. مگه من خواستم؟

- ولی من ...

تارا فوری اشک هایش را پاک کرد و به او اجازه صحبت نداد و گفت:

- هیچی نگو فرهاد. هیچی نگو.

- آروم باش خب؟ الان بهتری؟

فرهاد سکوت طولانی تارا را که دید گفت:

- چرا می خواستی خودت و بکشی؟

- من نخواستم.

- ولی داشتی ...

تارا باز حرف او را قطع کرد و فریاد زد و گفت:

- نخواستم من جونم و دوست دارم.

فرهاد محکم و عامرانه گفت:

- داد نزن. فقط یه قطره دیگه اشک بریزی من می دونم و تو فهمیدی؟

- سر من داد نزن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

فرهاد محکم تر گفت:

- فهمیدی یا نه؟

تارا کمی از او ترسید ولی بر ترسش غلبه کرد و آرام گفت:

- بله.

فرهاد نفسش را بی صدا فوت کرد و ماشین را حرکت داد و به خانه تارا رسید تارا ژاکت فرهاد را تحویلش داد و زیر لبی تشکر کرد و هنگام پیاده شدن فرهاد پلاکارت را به تارا داد که شماره اش را روی آن نوشته بود تارا پلاکارت را داخل کیفش گذاشت و از ماشینش پیاده شد و فرهاد بلافاصله محله را ترک کرد و رفت تارا فوری به سمت اتاقش رفت و کیفش را روی تخت پرت کرد و مستقیم به سمت حمام رفت و بعد از دوش ۱۵ دقیقه ای با پوشیدن حوله بیرون آمد و به اتاقش رفت و لباس گرمی پوشید حالش بهتر شده بود که در خانه صدا خورد نگاهی به ساعت کرد ۲۰:۵۵ فهمید اردلان آمده است ناگهان دلش لرزی گرفت و در دل گفت " نکنه اردلان بفهمه. خدایا داداشی نفهمه. خدایا تورو خدا. "

از رویارویی با او می ترسید. می ترسید چشمانش همه چیز را لو دهند اردلان او را صدا زد و گفت:

- آجی خوشگلم باز که بادیگارتت رو فراری دادی.

تارا در دلش گفت " شاید اگه نعیمی رو فراری نمی دادم هیچ اتفاقی نمی افتاد. "

اردلان سمت اتاق تارا حرکت کرد که گوشی اش زنگ خورد و جواب داد:

- امیر تویی؟

- ...

- چی شده؟

اردلان هم زمان که با تلفن صحبت می کرد در اتاق تارا را هم باز کرد و تارا را ایستاده دید و پشت خط گفت:

- تارا؟ آره خونه است. طوری شده؟

- ...

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- امیر حرف بزن چی شده؟

- ۵ ...

تارا نمی دانست امیر چه چیزهایی را پشت خط به اردلان گفته اما اردلان از خشم صورتش به قرمزی می زد و رگه هایش متورم شده بود که گوشی اش را روی تخت پرت کرد و سمت تارا حرکت کرد تارا از ترس قدمی به عقب نهاد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- دا ... داش.

فریاد اردلان بر سرش سوت گوش خراشی را در اتاق تولید کرد و تارا ترسیده عقب تر رفت و اردلان فریاد زنان گفت:

- با فرهاد بودی آره؟

تارا به دیوار خورد و اردلان به او رسید و به یک قدمی اش ایستاد و با یک دستش فشار محکمی بر دست تارا آورد و گفت:

- چی کارت کرد؟

نزدیک ترش شد حالا دیگر فاصله ای با تارا نداشت دست تارا از فشار اردلان درد گرفته بود اشک ریخت و گریه اش بند نمی آمد اردلان این بار بلند فریاد کشید و گفت:

- مگه نگفتم حق رفتن باهش نداری؟

و بعد چنان فریادی زد که تارا به خود لرزید اردلان فشار دستانش را محکم تر کرد و غرید:

- حرفای عاشقونه زد آره؟

- من ... من ... نمی ... خواس ... تم...

با سیلی اردلان بی مهابا هق زد که اردلان با فریاد گفت:

- برا چی گذاشتی بغلت کنه؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نزن تو رو خدا.

اردلان فریاد کشید و گفت:

- لبتم بوسیده؟

تارا خجالت کشید که اردلان فریاد زد:

- پس طعم لباس و چشیدی.

و سیلی دوم را محکم تر زد که تارا شوری خون را در گوشه لبش حس کرد و هق هق می کرد اردلان محکم تر فریاد زد:

- مزه داد بهت؟

اردلان عقب رفت و گفت:

- پا روی غیرتم می ذاری؟ نشونت می دم. می کشمش حسرت به دلش بمونی که هوس لب نکنی.

و عقب گرد کرد که تارا رو به رویش خم شد و با هق هق گریه هایش گفت:

- تو رو خدا کاریش نداشته باش.

- برو کنار.

- غلط کردم. تو رو خدا کاریش نداشته باش.

- برو اونور

تارا با چشمانی ملتمس گفت:

- تو رو خدا داداشی.

اردلان داد کشید و گفت:

- خفه شو برو کنار.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و تارا را هل داد که به کف زمین برخورد و کتفش درد گرفت و جیغ زد و بی رمق گفت:

- بکشیش منم خودم و می کشم.

و با چشمانی پر از اشک از حال رفت اردلان از او عبور کرد و در اتاق تارا را محکم به هم کوبید و فریاد زد:

- لعنتی لعنتی.

گیج و منگ بود و یادش آمد خواهرش از حال رفته است فوری وارد اتاق تارا شد و او را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند و صدایش زد و گفت:

- تارا پاشو. مرگ من بلند شو. تارایی جونم؟ عشقم پاشو. نفس داداش پاشو.

نبضش را گرفت که کند می زد فوری گوشی اش را از روی تخت برداشت و شماره مصطفی را گرفت یک بوق دو بوق و بوق سوم.

- الو جانم؟

- مصطفی خیلی زود با دکتر خانوادگیت بیا خونه ام.

- چی شده؟

- حرف نزن خیلی زود بیارش فقط وسایلشم بیاره ها.

- باشه باشه.

اردلان فوری به آشپزخانه رفت و با لیوان آب برگشت و صورت تارا را با آب تر کرد و بعد با دستمال لب خونی اش را آهسته پاک کرد که از تارا صدای ضعیفی شنیده شد:

- آ... خ

- دووم بیار تارا. خوب می شی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

ده دقیقه طول کشید تا مصطفی با دکتر آمد و به همراه اردلان وارد اتاق تارا شدند دکتر مردی جوان بود که می خورد هم سن اردلان و مصطفی باشد کتش را در آورد و روی میز تحریر تارا گذاشت و کنار تارا نشست و نبضش را گرفت و گفت:

- کند می زنه.

چشمان تارا را باز کرد و بست و گفت:

- بیهوش.

رو به اردلان گفت:

- از کی بیهوشه؟

- ۱۵ دقیقه است.

دکتر در برگی نسخه نوشت و دست اردلان داد و گفت:

- برو داروخونه **Saram** بگیر بیا.

- باشه.

اردلان نسخه را گرفت و رفت دکتر از جعبه ابزارش سرنگی برداشت و آماده کرد و گفت:

- مصطفی بیا دستش و مشت کن.

مصطفی دست راست تارا را مشت کرد و دکتر گفت:

- هر موقع گفتم ول کن.

دکتر سرنگ را با ملایمت به آرنج تارا زد و گفت:

- ول کن.

مصطفی دست تارا را رها کرد و دکتر سرنگ را تزریق کرد و از دست تارا کشید بیرون و روی دستش پنبه گذاشت و مصطفی گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سهند حالش چگونه؟

- بیهوش. این رفیقت نگفت جای دیگه اش آسیب دیده یا نه؟

- چیزی نگفت.

سهند دستی بر گونه تارا کشید و گفت:

- صورتش و زده. صورتش سرخ. جای انگشت های مردانه رو صورتش مشخص.

در همین حین اردلان پلاستیک به دست آمد و آن را به دست دکتر که حالا سهند نام داشت داد. سهند دست تارا را

زد و مصطفی رو به اردلان پرسید:

- جای دیگه اش هم آسیب دیده؟

- پهلوش.

دکتر کبسول اکسیژن کوچکی را بر دهان تارا میزان کرد و خواست لباسش را کمی کنار بزند که پهلوش را ببیند

ناگهان اخم های اردلان درهم شد و سهند گفت:

- نگاه نکن.

- از هر دکتری بهش محرم ترم.

- منم دکتر محرمشم.

و بعد لباس تارا را بالا برد و دستش را روی پهلوی تارا گذاشت که متوجه کبودی کتف تارا شد لباسش را بالاتر برد و

کتفش را کمی فشرد و گفت:

- آسیب دیده.

و از داخل جعبه ابزارش دارویی برداشت و به کتف تارا زد و همان قسمت را باند پیچی کرد و کارش تمام شد سپس

پتو را روی تارا گذاشت و وسایلش را جمع کرد و داخل جعبه ابزارش قرار داد و ایستاد و گفت:

- کجا می تونم دستم رو بشورم؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- مستقیم سمت راست رو به روی راهرو.

- ممنون.

دکتر رفت تا دستش را بشورد اردلان روی تخت کنار تارا نشست و مصطفی رو به رویش قرار گرفت و گفت:

- برا چی زدیش؟

- نزدم.

- انگشت های مردانه چیه پس رو صورتش؟

- سیلی بود که باید می خورد.

- حفته همون سیلی رو بهت بزنم. تا دست رو دختر بلند نکنی.

- بزن.

مصطفی قصد زدن کردن که همان لحظه سهند وارد شد و گفت:

- مصطفی؟ برو عقب.

- سهند؟

- زهرمار. دست بلند کردی نکردی!

و بعد صندلی را که کنار میز تحریر بود را برداشت و رو به روی اردلان نشست و گفت:

- برگرد به من نگاه کن.

اردلان به او خیره شد که سهند چراغ قوه کوچک خود را روشن کرد و گفت:

- به بالا نگاه کن.

اردلان به سقف خیره شد که سهند او را معاینه کرد و فشارش را گرفت و گفت:

- مشکل خاصی نداری.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

مصطفی گفت:

- این از منم سالم تره.

اردلان لب گشود و گفت:

- حالا تارا چگونه؟

- خانومت فعلا بیهوشه باید به هوش بیاد تا بگم

- خانوم نیست. خواهرمه.

- خدا حفظش کنه. چرا زدیش؟

- مشکل شخصی بود.

- آهان. کتفش و چه طوری زدی؟

- هلش دادم خورد به سرامیک زمین.

- چرا هلش دادی؟

- زر زیادی زد.

- چرا؟ چی شده بود؟

- بقیه اش شخصیه.

- آهان باشه.

- کی به هوش میاد.

- نمی دونم شاید امشب شاید هم صبح.

مصطفی رو به سهند کرد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سهند جان بریم؟

- نه تا موقعی که بهوش بیاد هستم.

- باشه. پس منم می مونم.

و بعد اردلان رو به هر دو نفرشان گفت:

- من برم چند دقیقه دیگه میام.

و فوری به آشپزخانه رفت و هم چای را روی گاز گذاشت تا دم بگیرد و قهوه را به قهوه جوش زد تا آماده شود و تلفن

بی سیم را از روی میز غذا خوری برداشت و تماس گرفت و گفت:

- الو سلام. رستوران کوثر؟

- بله بفرمایین.

- چهار پرس جوجه کباب به همراه چهار تا دوغ می خواستم.

- اشتراک تون چیه؟

- ۲۴۰ هس.

- تا ده دقیقه دیگه براتون میارن.

- ممنون.

و وقتی قطع کرد مصطفی آمد و گفت:

- چی کار می کنی؟

- چای و قهوه درست می کنم.

- غذا هم که سفارش دادی!

- آره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نیازی نبود. شام خوردیم.

- تعارف نداشتیم.

- باشه.

اردلان قهوه جوش را خاموش کرد و مصطفی از او پرسید:

- برای چی تارا رو زدی؟

- یه چیز.

- خب اون چیز چیه؟

- یه چیزه.

- خب چی هست؟

- ول کن مصطفی.

- بنال دیگه.

- بادیگاردش و فراری داده فرهاد از موقعیت استفاده کرده رفته پیشش امیر دیده با هم بحث شون شده.

- خب؟

- خب که خب.

اردلان سکوت کرد و در سکوت قهوه را آماده کرد و داخل فنجان ریخت و زیر چای را هم خاموش کرد و برای خودش

چای ریخت و آن ها را داخل سینی گذاشت و گفت:

- بریم بالا.

و باهم به اتاق تارا رفتند و اردلان سینی را روی میز تحریر قرار داد و سهند تشکر کرد و قهوه را برداشت و جرعه ای

نوشید.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

هر سه در هنگام نوشیدن صحبت می کردند که زنگ در را زدند و پیک غذا را آورد اردلان حسابش را تسویه کرد و بعد وسال را روی میز غذاخوری چید و آن ها را صدا زد بعد خوردن شام دست های شان را شستند و اردلان وسایل را درون سینگ قرار داد و بعد از خوردن کمی میوه دوساعت گذشت که سه‌ه‌ند گفت:

- خیلی ممنون زحمت کشیدی.

- نوش جان زحمتی نبود.

و بعد بلند شدند به اتاق تارا رفتند ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که اردلان گفت:

- سه‌ه‌ند جان بغل اتاق تارا اتاق خالی هست می تونی بری استراحت کن.

- ممنون.

- لباس راحتی هم برات گذاشتم.

- مرسی.

مصطفی رو به اردلان گفت:

- من چی؟

- اتاق طبقه پایین.

- لباس ندارما.

- برو از تو اتاقم بردار.

- من رفتم بخوابم. شب تون بخیر.

و فوری از دیدشان خارج شد و رفت و بعد هم اردلان و هم سه‌ه‌ند به اتاق های خودشان رفتند خوابیدند.

ساعت نزدیکی سه صبح بود که تارا در خواب هزیان می گفت و پریشان بود عرق سردی تمام بدنش را گرفته بود و می لرزید. پیشانی اش خیس از عرق بود با اکسیژن نفس می گرفت و صداهای نامفهومی از هزیان هایش می گفت:

- کُ .. کمک ... ما ... مان ... دستم ... و بگیر.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

سه‌ند با صدای تارا از خواب بیدار شد و لباس مناسبی پوشید و به اتاق تارا رفت و کنارش نشست و تارا را آهسته صدا زد:

- تارا خانوم؟ به هوش اومدی؟

جوابی جز هزیان‌های تارا پیدا نکرد. دستی بر پیشانی تارا کشید که داغ بود فوری از جعبه ابزارش قرص ضد تب زیر زبانی را خارج کرد و اکسیژن را از دهان تارا برداشت و بر دهان تارا گذاشت **Saram** تارا را که در حال اتمام بود را از دستش جدا کرد و انژوکت را به دستش چسباند و کنارش نشست تارا در عالم بیهوشی گریه می کرد و می گفت:

- داداش ... تو رو خدا ... زن.

سه‌ند اکسیژن را روی دهان تارا گذاشت و او را کامل با اکسیژن بیهوش کرد کمی کنارش ماند و بعد بلند شد و به اتاق رفت و خوابید صبح زود همه با صدای ناله ی تارا از خواب بیدار شدند اردلان زود تر از همه به اتاق تارا رفت و خواست نزدیکش شود که تارا داد زد و گفت:

- بیرون بیرون.

اردلان باز خواست نزدیک شود که تارا با ناتوانی فریاد کشید و گفت:

- نزدیک نیا می خوام بزنی.

مصطفی زودتر به خودش رسید و سه‌ند هم فوری داشت لباس مناسب می پوشید مصطفی فوری به اتاق تارا رفت و تارا را نگه داشت و گفت:

- هیس تارا آرام باش.

تارا با گریه گفت:

- داداش مصطفی به اردلان بگو بره بیرون. می خواد منو بزنه.

اردلان گفت:

- من که کاریت ندارم.

مصطفی با لحن آرامی گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- عزیزم؟ آروم باش. کاریت نداره. دستش بهت بخوره منم می زنمش.

مصطفی گونه اش را نوازش کرد و گفت:

- عزیز دل داداش آروم بگیر.

سه‌ه‌ند همان لحظه با وضع مناسبی آمد و مصطفی را کنار زد و کنار تارا نشست و با تبسمی گفت:

- خوبی؟

تارا عقب رفت و خواست در خود مچاله شود که کتفش درد آمد و گریه اش بیشتر شد و سه‌ه‌ند گفت:

- من دکترت هستم تارا خانوم. نترس. می شه بگی کجات درد می کنه؟

- بهش بگو بره بیرون.

- اول بگو کجات درد می کنه؟

تارا فریاد کشید و با گریه گفت:

- بهش بگو بره بیرون.

- به کی؟

- اردلان.

سه‌ه‌ند رو به اردلان گفت:

- لطفاً برو بیرون.

- ولی آخه ...

- نمی بینی حالش خوب نیست برو بیرون بعد بیا.

از نظر تارا چه قدر محبت های برادرانه مصطفی شبیه اردلان هست و او به خوبی محبت های برادرانه اش را حس می کند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

بعد اینکه اردلان به بیرون رفت دکتر اکسیژن را خواست روی دهان تارا بگذارد که تارا پس زد و گفت:

- نمی خوام.

و گریه هایش بدتر شد و دستش هائل کتفش شد که سهند گفت:

- درد می کنه؟

تارا با گریه گفت:

- آره. نمی تونم تکون بخورم.

سهند دستی بر بدن تارا کشید و گفت:

- دیشب تب داشتی برات زیر زبونی گذاشتم تبت پایین اومده.

و پتو را از روی تارا برداشت که تارا در خود مچاله شد و سهند گفت:

- پیچ نخور کتفت آسیب دیده.

و لباس تارا را کمی بالا برد که مصطفی رویش را برگرداند و سهند مشغول معاینه شد و تارا سر و صدا ایجاد می کرد و خجالت می کشید.

- آییی آ آ آی.

- من دکترم دکترها محرم.

و بعد شروع به باز کردن پانسمان تارا کرد و گفت:

- پس نباید خجالت بکشی.

و وقتی کامل باز کرد دستی بر کبودی کتفش کشید و گفت:

- باید ضد عفونی بشه.

- آ آی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خوب می شه.

و وسایل را کنارش چید و با الکل شروع به ضدعفونی کرد که ناله ی تارا بلند شد:

- آخ. داداش مصطفی؟

مصطفی همان طور که رویش را برگردانده بود گفت:

- جانم؟

- من ضد عفونی نمی خوام درد می کنه.

سهند گفت:

- من دکترت هستم. چرا به خودم نمی گی؟

- آی. چون بگم گوش نمی کنین.

- برای این که باید زود تر خوب بشه سر پا بشی.

- آی. داداشی.

مصطفی گفت:

- خوب شدی خودم نوکرتم. ولی تو این مورد کاری ازم ساخته نیست چون باید خوب بشی.

- زورگوهای بد.

و باز اشکش ریخت و سهند گفت:

- مصطفی توأم برو بیرون.

- چرا؟

- باهاش حرف دارم.

- چه حرفی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به تو چه؟

- نمی رم.

- می ری یا پرتت کنم؟

- ای بابا.

- برو دیگه.

- رفتم اصلاً.

مصطفی همان طور بیرون رفت و دکتر باز به معاینه تارا پرداخت وقتی پانسمان کرد قسمت آخرش را محکم بست که ناله ی تارا بدتر شد و گفت:

- نمی خوام، من درمان نمی خوام، فقط می خوام بمیرم راحت بشم.

- هیس! چطور دلت میاد این حرف و بزنی این همه زیبایی داری. حیف خوشگلیت نیست؟

- نه.

- چرا؟

- چون ... چون ...

و بعد حرفش را قطع کرد که سهند گفت:

- چون چی؟

- هیچی.

- هر موقع فکر کردی به یه هم صحبت برای درد و دل نیاز داری من هستم تارا خانوم.

- ممنون.

- گریه نکن آروم باش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پستیبان

- نمی شه آرام بود.

سهند سعی کرد تا او را با ماسک اکسیژن بخواباند اما، تارا اجازه نداد و گفت:

- نمی خوام.

- حرف که نمی زنی آرام بشی مجبورم با همین آرامت کنم.

- آرامبخش.

- اجازه ندارم.

- چرا؟

- چون برادرت گفته.

تارا فریاد کشید و گفت:

- غلط کرده ...

و تا خواست ادامه حرف را بزند سهند ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت و گفت:

- هیش، بخواب. نفس عمیق بکش.

تارا نفس عمیقی کشید که چشمانش بسته شد و بیهوش شد.

سهند کمی دیگر کنارش نشست و به بیرون رفت و در پشت اتاق تارا مشغول صحبت با اردلان و مصطفی شد و گفت:

- از بهبودی حالش مطمئن بشم می رم. بعدش دیگه می تونی خودت به خواهرت برسی.

اردلان گفت:

- ممنون.

و بعد باهم به آشپزخانه رفتند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا در اتاق بیهوش در عالم خواب به سر می برد و خواب شبح می دید. و هزیان های گاه و بی گاه می گفت. شبح قصد جانش کرده بود و او کمک می خواست و در خواب ترسیده از شبح و تاریکی جیغ می زد بقیه که صدای جیغ او را شنیدند بلافاصله به اتاقش هجوم بردند و سهند با دارویی او را بیدار کرد و تارا باز جیغ زد اردلان خواست نزدیکش شود تا او را در آغوشش بگیرد و او را آرام کند اما، تارا بدتر کرد و جیغ زد و گفت:

- برو عقب.

اردلان عصبی دستی بر موهایش کشید و از اتاق خارج شد، سهند خواست با ماسک اکسیژن او را بخواباند که تارا باز جیغ زد و گفت:

- نمی خوام بخوابم.

- هیس! ساکت. چی شده؟

- بیرون.

- خیلی خب باشه آرام باش.

مصطفی گفت:

- عزیزم ایشون دکترت هست فقط می خواد معاینه ات کنه.

تارا آخر جیغ هایش را خفه کرد و بغض را ترکاند و با صدای بلند هق زد و گریه کرد و گفت:

- داداشی؟

- جان داداش؟

سهند از جایش بلند شد و گفت:

- من برم تنها باشین شاید حداقل برا تو حرف زد!

و اجازه هیچ صحبتی را به مصطفی نداد و از اتاق خارج شد مصطفی روی تخت نشست و دست تارا را فشرد و گفت:

- چرا لبِت کبود شده؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اردلان سیلی زد خون او آمد.

- از بس وحشیه.

- این جوری نگو.

- خودت چند دقیقه پیش سرش داد زدی!

- من فرق دارم.

- باشه. هیس شو دیگه. به من نمی گی چی شده؟

- نه.

- آبجی بغلی خودم؟

- نمی گم.

- آخه چرا؟

- نه نه.

و بیشتر هق زد و گریه کرد مصطفی نزدیک ترش شد و با لحن بامزه ای گفت:

- این آبجی کوچولوم با چی آرام می شه؟

سپس با شوخی اضافه کرد و گفت:

- بغل یا آبنبات چوبی؟

تارا خجالت کشید و گونه هایش رنگ سرخ گرفتند مصطفی آرام تارا را سمت خود کشید و در آغوشش جای داد و

کمر او را آرام نوازش داد و گفت:

- نمی دارم هیچ غمی تو دل کوچولوت بمونه.

- هییم.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- نمی گی بازم بهم؟

- نه.

- گریه نکن.

و بوسه ای بر موهایش زد و او را از آغوشش جدا کرد و گفت:

- آرام شدی؟

- ممنون.

- اگه آرام نشدی ...

تارا حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه نه.

- کوچولوی خجالتی.

تارا از شرم سرش را زیر نهاد و گفت:

- می شه تنها بمونم؟

- باشه. استراحت کن. من برم بیرون؟

- ممنون.

- باشه فعلاً.

مصطفی از جایش بلند شد و به بیرون رفت و تارا روی تختش جا به جا شد و بهتر نشست و بعد آهسته بر لب شعری را زمزمه کرد.

دوستان لطفا شعر رو کامل بخونید واقعا زیباست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ای نگاهت نخی از مخمل و از ابریشم.

چند وقت است که هر شب به تو می اندیشم.

به تو آری ، به تو یعنی به همان منظر دور.

به همان سبز صمیمی ، به همین باغ بلور.

به همان سایه ، همان وهم ، همان تصویری.

که سراغش ز غزل های خودم می گیری.

به همان زل زدن از فاصله دور به هم.

یعنی آن شیوه فهماندن منظور به هم.

به تبسم ، به تکلم ، به دلارایی تو.

به خموشی ، به تماشا ، به شکیبایی تو.

به نفس های تو در سایه سنگین سکوت.

به سخن های تو با لهجه شیرین سکوت.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
شبحی چند شب است آفت جانم شده است.
اول اسم کسی ورد زبانه شده است.

(در اینجای شعر تارا در دل می گوید " چند شب نیست و شش ماهه و اسم سها از شبح می شنوم. ")

در من انگار کسی در پی انکار من است.

یک نفر مثل خودم ، عاشق دیدار من است.

یک نفر ساده ، چنان ساده که از سادگی اش.

می شود یک شبه پی برد به دلدادگی اش.

آه ای خواب گران سنگ سبک بار شده.

بر سر روح من افتاده و آوار شده.

در من انگار کسی در پی انکار من است.

یک نفر مثل خودم ، تشنه دیدار من است .

یک نفر سبز ، چنان سبز که از سرسبزی اش.

می توان پل زد از احساس خدا تا دل خویش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

رعشه ای چند شب است آفت جانم شده است.

اول اسم کسی ورد زبانه شده است.

آی بی رنگ تر از آینه یک لحظه بایست.

راستی این شبح هر شبه تصویر تو نیست؟

اگر این حادثه هر شبه تصویر تو نیست.

پس چرا رنگ تو و آینه این قدر یکیست؟

حتم دارم که تویی آن شبح آینه پوش.

عاشقی جرم قشنگی ست به انکار مکوش.

آری آن سایه که شب آفت جانم شده بود.

آن الفبا که همه ورد زبانه شده بود.

اینک از پشت دل آینه پیدا شده است.

و تماشاگاه این خیل تماشا شده است.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

آن الفبای دبستانی دلخواه تویی.

عشق من آن شبح شاد شبانگاه تویی.

نام شعر: ای نگاهت نخی از مخمل و از ابریشم

شاعر: استاد بهروز یاسمی.

پ.ن

سها: ستاره ای پر نور در دل تاریکی شب که پر از درخشندگی است.

عجیب این شعر حرف دل تارا بیان کرد دلش برای فرهادش تنگ بود و آغوش او را برای امنیت و آرامش می خواست.

شبح به صورت غیب کنار تارا بود و پرسه می زد تارا باز ترسید و در دل گفت " نکنه شبح کنارم نشسته باشه! " و با بیان این حرف حس عجیبی را احساس کرد در دلش فوری از ترس جیغ بلندی کشید که باز هم نگران سمت اتاق تارا هجوم بردند این بار دیگر اردلان مجالی نداد و تارا را محکم در مقابل دیدگان سهند و مصطفی در آغوش کشید و به گریه ها و تقلاهای او توجهی نکرد و او را در آغوش فشرد و گفت:

- فقط باید تو بغل من آرام بشی خواهی.

- آیی کتفم. ولم کن.

اردلان دستش را از کتف تارا که آسیب دیده بود برداشت و بر روی کمر تارا قرار داد و گفت:

- چرا از من دوری می کنی؟

- خودت می دونی ولم کن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

- تا آرام نشی و لت نمی کنم.

- ولم کن.

- هیشش عزیز دلم، خواهری نازم. آرام باش.

سهند دست مصطفی را گرفت و آرام اتاق را باهم ترک کردند که مصطفی رو به سهند گفت:

- داشتم لحظات رمانتیک می دیدم ها!

سهند محکم بر سر مصطفی زد و گفت:

- دیونه. رمانتیک چیه! برادرش.

- برو بابا منم منظورم لحظات برادر خواهری بود تو منحرفی.

- بی شعور.

- می دونم همه بهم می گن.

- هستی دیگه.

- ممنون.

- خاک ...

مصطفی حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو سر خودت.

- بی شعور.

- مرسی.

- دیونه

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و بعد سمت سالن رفتند و روی مبل نشستند. در اتاق تارا، اردلان او را در آغوش گرفته بود و آرام نوازش گرانه در گوشش نجوا می کرد و می گفت:

- هیش عزیزم دلم، گریه نکن جون دلم، الهی فدای اون اشکات بشم من. خواهری کوچولوی نازم.

کمرش را آرام نوازش داد و سرش را بوسید و گفت:

- ببخشید غیرتی شدم. غیرت مردها که می دونی چیه؟ تو خواهرمی عزیز دلمی ناموسمی. جگر گوشه تنمی.

او را از خود جدا کرد و روی تخت خواباند و موهای پریشانش را کنار زد و گفت:

- اخم نکن.

تارا گریه اش بند آمده بود و دلش و کتفش درد می کرد و احساس ضعف می کرد با صدایی ضعیف که به زور از او شنیده می شد رو به اردلان گفت:

- گشمنه.

اردلان انگشتش را بر لب تارا کشید و گفت:

- باشه. الان می رم برات غذا میارم.

- ممنون.

اردلان از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و از سالن هم عبور کرد و به آشپزخانه رفت. سهند از جایش بلند شد و به سمت اتاق تارا رفت تقه ای کوبید و وارد شد و رو به رویش قرار گرفت و گفت:

- بهتر شدی؟

- بله.

- خوبه.

- برادر خودش بهترین آرامبخش.

- آره. ولی عشق آرامبخش بهتریه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اینم حرفیه. قبول دارم.

- هوم!

- رنگت چرا پریده؟

- حتما به خاطر ضعفه.

- الان می رم به مصطفی می گم برات غذا بیاره.

- نه.

- چرا؟

- اردلان خودش رفت برام بیاره.

- خوبه. دو روزه هیچی نخوردی. حالا چرا اخمات تو همه؟

- کتفم درد می کنه.

- لباستو ببر بالا ببینمش.

که در همین حین اردلان با سینی غذا وارد شد و گفت:

- نمی خواد.

- باید ببینم که بتونم درمان کنم.

اردلان سینی غذا را روی میز تحریر قرار داد و کنار تارا قرار گرفت و گفت:

- خیلی درد می کنه؟

- آره.

اردلان رو به سهند گفت:

- می شه بهش مسکن بزنی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- اول باید ببینم ممکنه عفونت کرده باشه!

- خب ببین.

سه‌ند کمی لباس تارا را بالا آورد و گفت:

- دردت اومد بگو.

- باشه.

و با اولین فشار سه‌ند روی پانسمان کتفش ناله ی تارا بلند شد:

- آخ.

سه‌ند کمی پانسمان را باز کرد و روی آسیب دیدگی را دید و دوباره بست و گفت:

- بهش فشار وارد کردی قرمز شده. بد خوابیدی؟

- نه.

اردلان فوری گفت:

- من ... خب ... یه لحظه دستم خورد به کتفش. ولی فوری برداشتم.

- مشکلی نیست. از این بعد سعی کن جسمش رو بغل می کنی دستت به کتفش نخوره.

تارا خجالت کشید و سرش را پایین نهاد اما، در مقابل اردلان گفت:

- باشه. حواسم هست.

سه‌ند لباس تارا را میزان کرد و بعد به او مسکن تزریق کرد تا دردی را احساس نکند و بعد از اتاق رفت. اردلان آرام

تارا را نشانند و غذا را رو به روی تارا قرار داد و گفت:

- می دونم دوس نداری ولی دیگه چیز دیگه ای نبود. منم که آشپزی بلد نیستم. ببخشید.

- اشکال نداره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- جوجه کباب خوشمزه است ها! می خوریش؟

- از هیچی بهتره.

- پس خودم بهت غذا می دم.

اردلان آرام آرام به تارا غذا می داد و هر از گاهی دستش را نوازش می کرد. تارا حالا با اردلان آشتی کرده بود اما، دلخوری اش از اردلان به خاطر فرهاد هنوز حل نشده بود و به طور معما باقی مانده بود. اردلان بعد آن که غذا را به تارا داد آرام خواباندش و کمی کنارش نشست. تارا نگاه خیره اش را به اردلان زوم کرده بود و دست از نگاه کردن بر نمی داشت. حتی در این زمان هم به فکر فرهاد بود و از او دل نمی کند و خواست طوری بحث فرهاد را باز کند اما، نمی دانست چگونه! اردلان که نگاه خیره تارا را به خودش دیده بود گفت:

- چیه؟

- هیچ.

- پس چرا نگاه می کنی؟

- هیچ.

- حرفی داری بگو.

- نه.

- جدی؟

تارا سرش را پایین گذاشت و سکوت کرد ولی در عوض اردلان گفت:

- خب حالا که حرفی نمی زنی من حرف می زنم.

کمی سکوت کرد و گفت:

- چه قدر فرهاد رو دوست داری؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان

تارا از سوال اردلان هم تعجب کرد و هم خجالت کشید. ولی به هر حال خودش هم بحث در مورد فرهاد را می خواست و چه چیزی بهتر از این که اردلان به زبان آورد! اردلان که سکوت تارا را دید دوباره پرسید:

- پرسیدم چه قدر دوستش داری؟

تارا در دل گفت " به رگ هام وصله " اما، چیز دیگری را بر زبان آورد:

- دوستش ندارم.

و بعد گفت:

- عاشقشم.

- چند بار باهاش رفتی بیرون؟

- صفر بار.

- پس اون روز؟

تارا تمام ماجرای آن روز را بدون آن که تکه ای از دست رفته باشد جز به جز با سری افکنده برای اردلان تعریف کرد اردلان باز حرصش گرفته بود و از رگ هایش که رو به قرمزی می زد راحت می شد فهمید غیرتی شده است. اردلان عصبی گفت:

- سرت و بگیر بالا نگاهم کن.

تارا اشک هایش ریخت و گفت:

- نزن به خدا تمام بدنم درد می کنه.

- نمی زنم. نگاهم کن.

تارا به آرامی سرش را بلند کرد و به اردلان خیره شد. اردلان با دستش اشک های او را پاک کرد و گفت:

- اجازه می دم بیاد خواستگاریت. ولی اگه مشکلی ازش ببینم شدید برخورد می کنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا که انگار اطمینان داشت فرهاد مشکلی ندارد خوشحال شد و انگشت اردلان را بوسید و اردلان با همان انگشت دستی بر لب تارا کشید و گفت:

- این لب ها! حسابش رو می رسم.

- داداش؟ چی داری می گی؟

- اثر لب های فرهاد هنوز روشه.

- نه نه.

- هیس! هنوز از دستت عصبی ام.

- نمی ذارم.

- تارا به چشمم نگاه کن.

تارا به چشمان او خیره شد سر اردلان پایین و پایین تر آمد و گفت:

- من و دوست داری؟

- مگه می شه خواهری برادرش و دوست نداشته باشه!؟

و سرش را کامل به تارا نزدیک کرد و چانه تارا از گریه لرزید اردلان چانه لرزان تارا را بوسید که تارا با گریه گفت:

- نکن.

- جانم عزیزم؟

- داداش نکن.

- چرا عزیزم؟ فرهاد باید ادب بشه. من داداش هستم. فکر کردی نمی دونم یه برادر به خواهرش چه تعهدی داره؟

- پس ... پس چرا؟

- اگه به فرهاد می گفتم نبوسه و مقاومت می کردی لبات الان پاک بود.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- فهمیدم چی می گی! ولی قوی بود زورم نرسید.

- تو هم که بدت نیومد!

تارا طاقتش را از دست داد و هق زد و با گریه گفت:

- کاریش نداشته باش. مگه جرم کردم دل بستم؟ مگه عاشقی گناهه؟ کجای دنیا گفته گناهه؟ من که گفتم نخواستم.

برا چی همش متلک می پرونی؟ حق نداری بهش دست بزنی.

اردلان از این وضع تارا راضی نبود و رنج می برد آروم گفت:

- هیس! عزیزم آروم باش. باشه.

تارا کمی آرام شد. اما، اردلان خودش به خوبی می دانست تا فرهاد را ادب نکند دست بردار نیست. آن حرف را فقط

برای آرام کردن تارا زد.

ملحفه را روی تارا صاف نمود و اشک های او را پاک نمود.

سپس به آرامی گفت:

- بخواب جون دلم.

تارا چشمانش را بست و اردلان از اتاق تارا خارج شد و به اتاقش رفت و لباس منظمی پوشید و سمت در ورودی رفت

که مصطفی گفت:

- کجا؟

- ببخشید تنها تون می دارم. زود میام.

- اشکال نداره رفیق برو.

- فناتم.

- خاک پاتم.

- داداش فعلا.

اردلان از خانه بیرون رفت و به پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد و سمت شرکت فرهاد حرکت کرد و از خیابان ها به سرعت عبور کرد.

*** **

اردلان به شرکت رسید و از بزرگی اش در شگفت قرار گرفت. اما کارش اتمام حجت با فرهاد بود. سمت آسانسور رفت و دکمه ورود را زد.

در شرکت منشی پشت میز داشت با تلفن صحبت می کرد و بعضی کارکنان در حال قدم زدن بودند و بعضی ها در اتاق مشغول کار بودند. فرهاد داشت در اتاق مدیریت با کامپیوتر کار می کرد که صدای در اتاقش توجه اش را به رو به رو جلب کرد. اردلان بود که بی اجازه و بدون در زدن وارد اتاقش شده بود. فرهاد از جایش بلند شد و میز را دور زد و مقابل اردلان ایستاد و گفت:

- چی شده؟

مشت اردلان بر دهانش برخورد کرد و اردلان عصبی گفت:

- این یک. چون لباس و بوسیدی.

سیلی محکمی بر صورتش زد و گفت:

- این دو. بغلش کردی.

با ساق پایش به شکم فرهاد زد که فرهاد خم شد و اردلان گفت:

- این سه. دستش و گرفتی.

و آن قدر او را زد تا راضی شد دست از سرش بردارد فرهاد بدون هیچ حرفی از بدن درد خودش را روی میبل رها کرد اردلان از بین دندان های خراشیده اش عصبی غرید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- این طوری خوشگل تر شدی. پسر جذاب.

و بعد رو به رویش قرار گرفت و گفت:

- فقط یک بار دیگه.

دوباره تاکید کرد و گفت:

- فقط یک بار دیگه ببینم بشنوم به گوشم بخوره دور و برش می پلکی می کشمت. افتاد؟

فرهاد به چشمان عصبی اردلان خیره شد و گفت:

- هوم!

- می تونی جمعه بیای خواستگاری. ولی بهتره بدونی چون مشکلی ازت ببینم شدید بر خورد می کنم. فهمیدی؟

- بله.

اردلان در را باز کرد و محکم به هم کوبید و از آن جا رفت. فرهاد کمی خودش را جمع کرد و با گوشی اش به تارا
زنگ زد هنوز بوق دوم نخورده بود که تارا جواب داد و گفت:

- الو؟

- سلام ستاره من. خوبی تارایی؟

- سلام. آره.

- دوست نداری با من حرف بزنی نور چشمم؟

- مگه دوستیم؟

- مگه عشقت نیستم؟

- مگه گفتم عشقمی؟

- اذیت می کنی جوجه؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- جوجه تویی.

- تو به من که غولی هستم می گی جوجه؟

- آره

- من که دستم بهت می رسه؟

تارا خندید گفت:

- فرهاد در خواب ببند پنبه دانه.

- تو بیداری می بینم.

- نه.

تارا هم صحبتی با او را نه بد می دانست و نه خلاف شر می دانست. عشقش بود و عاشق این مرد بود. تمام زندگی اش در او به نام فرهاد خلاصه می شد. دلش می خواست کمی او را اذیت کند تا از او اعتراف بکشد. هنوز هیچ کدام به هم اعتراف نکرده بودند و هر دو مغرور بودند. هر دو دیوانه هم بودند و نفس های شان باهم می تپید. فرهاد خنده ای کرد و گفت:

- که نه؟

- آره.

- تارای جونم؟

- بله؟

- بله نه جانم!

- جانم؟

- الهی فدات بشم عشقم. دوستم داری؟

- تو چی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اول من پرسیدم!

- مهم نیست.

- آره دارم.

- چی داری؟

- دوست.

- نفهمیدم.

فرهاد کمی روی مبل جا به جا شد و تارا در اتاقش ریز ریز از این که او را اذیت می کرد می خندید. و بعد گفت:

- قطع کنم؟

- قطع نکن.

- تو منو دوست نداری پس چرا پی من میای؟

- این طور نیست.

تارا داشت از اذیت کردن او لذت می برد و فرهاد هم حرص می خورد و غرورش اجازه نمی داد که دوست داشتن را

بیان کند. تارا کمی درنگ کرد و گفت:

- پس چه طوریه؟

- تارا؟

تارا دماغ شد و در دل گفت " مجبورت می کنم اعتراف کنی. " و بعد پشت خط گفت:

- خودت باید بدونی!

- خودت دوستم داری؟

- تا تو نگوی منم نمی گم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- تلافی می کنی؟

- به نکته ظریفی اشاره کردی.

- اذیت نکن.

- من اذیت می کنم یا تو؟

- نور چشمم؟

در اتاق تارا زده شد و تارا فوری گفت:

- فعلا بای.

و منتظر جواب فرهاد نماند و قطع کرد و گوشی اش را زیر بالشت گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

مصطفی با کیک و شیر در را باز کرد و گفت:

- با کسی صحبت می کردی؟

- آره. چطور؟

- هیچی. گرسنه ات نیست؟

- چرا!!

مصطفی شیر و کیک را روی میز تحریر گذاشت و آرام تارا را نشانده که تارا کتفش درد گرفت و ناله کرد:

- آخ آی کتفم.

- ببخشید.

و بعد شیر و کیک را از روی میز تحریر برداشت و رو به روی تارا قرار داد و گفت:

- بخور جون بگیری.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا شیر و کیک را خورد و بعد مصطفی رو به او گفت:

- بهتری؟

- بله.

- خوبه. پاشو ببرمت پایین یه کم تو خونه قدم بزنی.

- آخه!

- پاشو پاشو لوس بازی و بذار کنار.

- چشم.

تارا داشت آرام آرام بلند می شد که مصطفی به او کمک کرد و او را بلند کرد و بعد سینی را برداشت و از اتاق خارجش شدند. تارا را به سالن برد و گفت:

- تا تو قدم بزنی. من سینی رو ببرم بذارم آشپزخونه پیام.

- باشه.

مصطفی با سینی به آشپزخانه رفت که تارا مایوس به سهند که روی مبل رو به رویش با فاصله از او نشسته بود نگاه کرد که سهند به او اشاره کرد بنشیند.

تارا هم از خدا خواسته لبخندی زد و روی مبل کنارش نشست که همان موقع مصطفی آمد و گفت:

- عه، تو که نشستی! پاشو راه برو.

سهند به حرف آمد و گفت:

- اذیتش نکن کتفش درد می کنه.

- تحمل و برا همین موقع ها گذاشتن.

- بس کن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نخیر. انقد نشسته خوابیده. راه کردن معمولی یادش رفته.

و بعد رو به تارا عامرانه گفت:

- پاشو راه برو تا بلندت نکردم.

- آخه!

- کتفت درد می کنه! می دونم. ولی، قرار نیست خودت و ضعیف نشون بدی. منتظرم.

تارا نا امید گفت:

- چشم.

و بعد آرام از جایش بلند شد و مصطفی رفت روی مبل نشست تارا کمی که قدم زد با ناراحتی که حتی از چشمانش هم مشهود بود گفت:

- اگه داداش اردلان بود نمی داشت حرکت کنم.

مصطفی هم گفت:

- از بس لوس بارت آورده!

- نخیرم.

- یه کم راه برو.

تارا کمی قدم زد که کتفش درد آمد و ایستاد و ناراحت گفت:

- کتفم درد می کنه. بدنم بی حس. اذیتم نکن.

شبح از گلدسته ی شبیه زرنگار سقف نگاهش به تارا بود که رنج می برد خنده های وحشتناک می کرد و تارا می شنید سرش درد گرفته بود و برای آن که چیزی نشنود گوشش را نگه داشته بود. شبح دیگری دورش چرخید و تارا از ترس جیغی کشید و ولوی زمین گشت و گریست. مصطفی و سه‌پند فوری به سمتش رفتند که سه‌پند گفت:

- مصطفی؟ ببرش تو اتاق رو تخت.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

مصطفی بلافاصله تارا را چون پر کاهی در آغوش گرفت و به اتاق برد و سهند هم به اتاق رفت. مصطفی تارا را روی تخت خواباند و سهند مصطفی را کنار زد نبض تارا و فشار او را گرفت و نگاهی به کتفش کرد و گفت:

- تارا خانوم؟ گریه نکن. چی شد؟ چرا جیغ زدی؟

اما، تارا بی توجه به او فقط گریه می کرد. شبح در اتاقش چرخ می زد و جلوی دید تارا بود و با چشمانی ترسناک به تاره خیره شده بود. تارا جیغ زد و با فریاد و کشیده گفت:

- داداش؟ منو از این خونه ببر بیرون.

مصطفی خواست او را در آغوش بگیرد تا آرام شود. درست در همان حین در اتاق به شدت باز شد و هیکل اردلان مشخص شد که نگران گفت:

- چی شده؟ صدای فریاد چیه؟

تارا دوباره فریاد زد و نالید:

- من می ترسم. منو از این خونه ببرین بیرون.

اردلان که انگار متوجه شده بود تارا از چه چیزی رنج می برد مصطفی و سهند را کنار زد و کنار تارا نشست و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- هی، هی، اشکای مزاحم گم شین.

و بعد با صدایی رسا و مهربان گفت:

- آروم تارا. خواهری، خواهری عزیزم، چیزی نیست، هیشش. هیچی نیست. نبینم گریه هات روا هیش!

دستش را به آرامی فشرد و گفت:

- چشمات و ببند قربونت برم سوره توحید بخون.

تارا چشمانش را بست و در دلش سوره توحید را خواند اردلان لیوان آب را از روی میز تحریر برداشت و تارا را کمی نشاند و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- این آب و بخورش.

کمی آب به خورد تارا داد و لیوان را دست مصطفی داد و مصطفی آن را روی میز قرار داد.

اردلان آرام او را در آغوش کشید و نوازشش کرد و همان طور رو به مصطفی گفت:

- مصطفی چی شد؟

- من بردمش پایین تو سالن یه کم روحیه اش عوض بشه. همش تو اتاق افتاده. نمی دونم تو سالن یهو چش شد سرش و نگه داشت. جیغ زد بعدم افتاد رو زمین.

شبح کم کم با خواندن سوره توحید تارا کم کم محو شد و اردلان تارا را از خود جدا کرد و گفت:

- چشمات و باز کن.

- منو ببر بیرون.

- تارا چشمات و باز کن.

- نمی خوام.

- عزیز دلم چشمات باز کن قربونت برم.

- نه.

اردلان بوسه ای بر پیشانی تارا زد و گفت:

- اگه باز کنی غروب می برمت دربند که خیلی دوست داری.

تارا خوشحال شد و آرام چشمانش را باز کرد و گفت:

- سلام.

اردلان خنده ی بلندی کرد و گفت:

- سلام عزیز دلم. چشمات برق می زنن ها! الان مثلا نبرمت چی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا دماغ شد و محکم بر سینه اردلان کوبید و گفت:

- دروغ گفتی؟

- شوخی کردم عزیز دلم. می برمت.

- دو نفری؟

- با مصطفی و سهند. مصطفی هم زنگ می زنه به سارا تو اونم بیاد خوبه؟

- آره.

در همین حین سهند گفت:

- نه دیگه تا همین جاش هم زحمت دادم. مزاحم تون نمی شم.

اردلان گفت:

- اصلا هم زحمت ندادی ما زحمت دادیم.

و بعد اردلان رو به مصطفی گفت:

- برو تو اتاقم از کمد دو دست لباس بردار برید حموم منم ناهار سفارش می دم. بعد یه چای بخوریم. بعدم بریم به سوی دربند.

مصطفی گفت:

- آگاهی چی؟

- سه ماه تعطیل.

- منم که اخراجم مثلاً.

- بعد دو سال دوباره داریم نفوذی می شیم.

- آره. سرهنگ از ماموریت محرمانه بهت گفت؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- آره.

سه‌ند گفت:

- ماجرا چیه؟

مصطفی فوری گفت:

- فقط همین قدر بدون که قراره نفوذی بشیم تا یه سری باند قاچاقچی رو که کل ایران رو به کثافت کشیدن و نابود کنیم.

تارا که می دانست با نفوذی بودن اردلان یعنی باز هم دوری از او ناراحت شد و با بغض گفت:

- پس من چی؟ تنها بمونم؟

اردلان گفت:

- نه کی گفته تنهایی؟! بعدم تا اون موقع سه ماه وقت هست. مهم الانه.

- ولی آخه!

- هیس!

- باشه.

- عزیزم برات چی سفارش بدم؟

- تو که خودت می دونی من غذای بیرون نمی خورم.

- عزیزم؟

- نخیر.

سه‌ند که دید حالا تارا آرام شده است و بهتر شده است با لبخند دلنشینی گفت:

- سفارش نمی خواد خودم هستم.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- یعنی چی؟

- بذار برم حموم پیام یه غذایی درست کنم که ناهار انگشت های دست که هیچی انگشت پاهاتونم گاز بزیند.

تارا با مزه خندید و مصطفی گفت:

- اردلان سقف و بگير ریخت.

و بعد همگی باهم خندیدند. مصطفی و سههد به پایین رفتند و مصطفی از داخل کمد اتاق اردلان دو دست لباس برای خودش و سههد برداشت تا به حمام بروند.

اردلان خواست تارا را بخواباند اما، تارا مانع شد و گفت " می ترسد " اردلان هم او را به سالن برد و او را روی کاناپه خواباند و ملحفه ای نازک رویش نهاد.

سههد داشت به سمت حمام می رفت که مصطفی داد زد و گفت:

- هوی سههد وایستا بینم. اول من.

- بی تربیت هوی تو کلاته.

- تو...

در همین حین اردلان فوری گوش تارا را نگه داشت و گفت:

- مصطفی خیلی بی شعوری نفهم بچه اینجاست.

تارا که کلمه " بچه " را شنیده بود گفت:

- بچه خودتی.

- شنیدی؟

- اون کلمه بچه رو شنیدم.

اردلان نفس عمیقی از آسودگی کشید و گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان
- آخیش.

مصطفی گفت:

- من حالیم نیست دو روزه حموم نکردم. یا اول من یا دوتایی.

سه‌ند با لحن دخترانه ای گفت:

- برو گمشو.

- هستم خدمت عزیزم.

اردلان همان طور که گوش تارا نگه داشت بود گفت:

- دیوانه های منحرف. اللهم شفا!

مصطفی با خنده و چشمک گفت:

- دستت و از رو گوشش بردار. بچه کپ کرد.

- پر رو بازی در بیاری کشتمت مصطفی.

- باشه.

اردلان دستش را از گوش تارا برداشت که مصطفی رو به سه‌ند گفت:

- عشقم بیا بریم حموم.

و فوری به سمت حمام رفت و سه‌ند را به داخل حمام هل داد و در را بست اردلان فریاد کشید:

- مصطفی تو که بیرون میای؟ می کشتم.

تارا گفت:

- داداشی، مصطفی به کی گفت عشقم؟

- هیچ کس عزیزم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا که مشخص بود قانع نشده و می خواست بیشتر بداند اما، با آن حال اصراری نکرد.

در درون حمام سه‌هنگام محکم به سر مصطفی کوبید و گفت:

- دیونه. فاتحه‌ات خورده است.

مصطفی خندید گفت:

- ولش.

و بعد شروع به در آوردن لباس کرد.

تارا روی کاناپه دراز کشیده بود. نگاهش خیره به گلدسته برق بالای سرش گشت و متوجه شد نور قرمز رنگی در لا
به لای آن گلدسته می درخشد. فوری اردلان را صدا زد. اردلان آمد و گفت:

- جانم؟

- داداش گلدسته رو ببین!

اردلان نگاهش به بالای سرش افتاد و گفت:

- خب؟

- تو هم اون نور قرمزی که می بینم و می بینی؟

- نه.

- ولی من دارم می بینم.

- خیالاتی شدی؟

- باز گفتی!

- خب چی کار کنم؟ نمی بینم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

در همان حال که هر دو در حال بحث بودند سه‌ه‌ند و مصطفی تمیز از حمام بیرون آمدند. در همان حین نور قرمز به شکل طناب طلایی رنگ نازکی در آمد و آویزان شد. مصطفی داشت سمت تارا و اردلان می رفت و از زیر گلدسته رد می شد که طناب به دست او بر خورد کرد و دستش را خاراند. طناب برای همه غیب بود و فقط تارا می توانست آن را ببیند. مصطفی روی مبلی نشست. سه‌ه‌ند هم به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

- وسایل قرمه سبزی رو دارین؟

تارا گفت:

- بله.

- خوبه.

و بعد سه‌ه‌ند به آشپزخانه رفت و اردلان رو به مصطفی گفت:

- اتاق کارت دارم.

مصطفی با صدای بلند گفت:

- سه‌ه‌ند فاتحه برا من یادت نره.

سه‌ه‌ند خندید و با صدای بلند گفت:

- حفته.

مصطفی محکم گفت:

- بی شعور.

اردلان دوباره گفت:

- اتاق!

مصطفی راه اتاق اردلان را در پیش گرفت و به اتاقش رفت و اردلان هم از پشت وارد اتاق شد و در را بست و مصطفی رو به روی اردلان ایستاد و گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان

- بزن!

- من قصد زدن نداشتم. حالا که خواستی می زنم.

و با ساق پایش محکم بر شکم مصطفی زد که مصطفی از درد خم شد و آخ هم نکرد. اردلان رو به مصطفی گفت:

- بار آخرت باشه مصطفی، که جلوی تارا بی جنبه بازی و مسخره بازی در میاری.

- معذرت می خوام.

اردلان حرفی نزد و رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت و مصطفی هم پس از اندکی به بیرون رفت.

سه‌پند در حال آشپزی بود و هر چیزی را که جایش را نمی دانست از تارا کمک می گرفت و تارا هم جای وسلیه ها را به او می گفت.

بالآخره سه‌پند ناهار را آماده کرد. بوی خوشِ قرمه سبزی تمام فضای خانه را در بر گرفته بود. سه‌پند با وسواس و سلیقه خاصی وسایل ناهار را روی میز غذاخوری چید و همه را صدا زد بعد از کمی تعریف و تمجید و صحبت، هر کدام رو به روی میز صندلی را عقب دادند و نشستند و شروع به غذا خوردن کردند.

بعد از این که غذای شان را میل کردند تارا تشکر کرد و گفت:

- ممنون دکتر خیلی خوشمزه درست کردی.

- نوش جونت. باز هم بخور.

- سیر شدم.

اردلان و مصطفی هم غذای شان را تمام کردند و از سه‌پند تشکر کردند. اردلان رو به تارا گفت:

- غذا بریز برا خودت.

- سیر شدم آخه!

- خیلی خب باشه. اون سالاد رو که اضافه آوردی رو بخور.

- ای بابا.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشیمان
اردلان با لبخندی گفت:

- بخورش عزیزم.

- چشم.

و بی حرف سالادی را که نیمه رها کرده بود را خورد.

سهند قرصی را که کنار بشقاب تارا گذاشته بود را برداشت و گفت:

- این قرص و بخور.

- نمی خورم.

- تارا خانوم؟

- من قرصی نیستم.

- این قرص ویتامین.

تارا اخمی کرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- لب نمی زنم.

اردلان رو به او گفت:

- از بچگی قرص خور نبود.

سهند مقابل مثل کرد و اخم غلیظی کرد و گفت:

- من به خوردش می دم.

- زور بزن.

سهند نزدیک تارا شد و گفت:

- آ کن.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
تارا عقب کشید و گفت:

- عمراً.

- نمی خوری؟

- نه.

- باشه خودت خواستی.

- مثلاً ...

سه‌پند اجازه نداد تارا کلمه را کامل کند و قرص را بر دهان او گذاشت و آب را جلوی دهانش برد و گفت:

- مزه نکن. قورتش بده. آب بخور.

تارا دستمالی را از روی میز برداشت و جلوی دهانش گرفت و قرص را پس فرستاد. و چون مزه قرص بر دهانش تلخی می کرد. کمی آب پرتغال نوشید و بعد گفت:

- دکتر بد.

سه‌پند خنده صدا داری کرد و گفت:

- خیلی سرتقی.

اردلان و مصطفی وقتی ضایع شدن او را دیدند با هم دیگر خنده ای عمیق کردند. سه‌پند حرص می خورد و به مصطفی چشم غرّه‌ی غلیظی رفت. تارا که از حرص دادن بقیه لذت می برد بدش نمی آمد دکتر را هم کمی اذیت کند! ابروهایش را بالا داد و گفت:

- اوه. دکتر چه حرصی می خوری!

- ابروت و برا من می ندازی بالا بالا؟

تارا خنده ریزی کرد و گفت:

- آره.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- عجباً!

تارا چون کتفش درد می کرد رو اردلان گفت:

- می خوام بخوابم. کتفم درد می کنه.

- باشه بریم اتاقت.

و بعد تارا رو سهند گفت:

- از هم صحبتی باهاتون لذت بردم.

- منم همین طور.

و سهند کمی مکث کرد و گفت:

- جیگر دوست داری؟

- چطور؟

- همین طوری.

- نه.

اردلان رو به سهند گفت:

- سهند می دونم چی تو ذهنت می گذره، فراموش کن.

- عمراً. حتی یک درصد!

اردلان تارا را به اتاقش برد و او را خواباند تا ترسی نداشته باشد و وقتی از خواب او مطمئن شد از اتاقش بیرون رفت و به آشپزخانه رفت و دید سهند در حال شستن ظرف هاست و گفت:

- بیا بشین. زنگ می زنم مستخدم بیاد.

- نمی خواد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و بعد آن که ظرفها را شست، چای گذاشت و کنار مصطفی نشست و رو به اردلان گفت:

- دختر خوب و نازی هست.

- تارا؟

- آره. با این که یه جوون هست ولی روحیه بچگونه داره و ملموس هست. چند سالشه؟

- بیست.

- بهتره همیشه روحیه اش بچگونه بمونه. سختی کشیدن حیفشه.

- آره. ولی بزرگ شده.

- من این طور نمی بینم.

- این طور بچگونه نبینش که اشکش دم مشکش. که لوس، که نازه، که شادی می کنه، و ... اون قدری بزرگ شده که، که عاشق شده.

سهند در حالی که تعجب کرده بود گفت:

- جدی؟

- آره. مصطفی هم می دونه.

مصطفی هم گفت:

- راست می گه.

سهند دیگر کنجکاوی نکرد و گفت:

- خب انشا الله با عشقش خوشبخت بشه.

- شاید!

- چرا شاید؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چون در حال حاضر مخالفم معلوم هم نیست آخرش چی بشه!

- بهتره راجع به اینا صحبت نکنیم تقدیر دست ما نیست.

- آره. ولی زندگی تارا دست منه. اجازه نمی‌دم بچه بازی در بیاره و خودش و نابود کنه.

- خواهرت هنوز بچه است. اداره کردن یه زندگی سخته براش.

مصطفی در بحث دخالت کرد و گفت:

- زیادی هم بچه نبینش، خیلی تیز و باهوش، اتفاقاً می‌تونه زندگی رو بچرخونه. فقط کافیه دسپختش و بخوری بفهمی چی می‌گم!

سه‌ند گفت:

- همه چیز آشپزی نیست من کلی گفتم.

- منم کلی گفتم.

سه‌ند بحث را خاتمه داد و رو به اردلان گفت:

- برای جذب ویتامین بدنش. هر روز صبح بهش شیر بده.

- دوست نداره.

- با کیک چی؟

- اون طوری یه کم می‌خوره.

- همیشه باید جیگر بخوره.

- اونم نمی‌خوره.

- ولی برای جذب ویتامین باید بخوره. میوه زیاد باید بخوره به خصوص پرتغال.

- پرتغال و می‌خوره. اما، نه زیاد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چربی و سیب زمینی پخته نباید زیاد بخوره. چای و نوشابه اصلا نباید بخوره. اگه هم خواست چای بخوره. خیلی کم رنگ باشه.

- عاشق نوشابه نارنجیه.

- خوب نیست براش. مواظبش باش.

- باشه. ممنون از راهنمایی ات.

- وظیفه ام هست.

و بعد از کمی صحبت چای خوردند و هر کدام به اتاق رفتند تا کمی تا غروب که باید بروند دربند استراحت کنند. دو ساعت شده بود و هر کدام در اتاق شان بودند. تارا از خواب بیدار شده بود و موهای پریشانش را کنار گوشش برد و گوشش اش را از زیر پتو برداشت **SB** عاشقانه ای از فرهاد داشت. پیام را زمزمه وار خواند. " ستاره من، تارایی من. اگه همه دنیا بخوان تو رو ازم بگیرن. من می جنگم تا به دستت بیارم. " و بارها این جمله را خواند تا این که گوشش در دستش لرزید و زنگ خورد و به شماره فرهاد خیره شد و جواب داد:

- الو؟

- سلام تمام زندگیم.

- سلام. من تمام زندگینم؟

- آره. خوبی عزیز دلم؟

- آره تو خوبی؟

- تو کنارم باشی عالیم.

تارا بغض کرد و در دلش گفت " کنارم باش " فرهاد دوباره از پشت خط ملیح اسم تارا را صدا زد و گفت:

- تارا؟

چه قدر تارا از شنیدن اسم خود توسط فرهاد ذوق کرد و خوشحال شد. عاشق صدای فرهاد شد. نه تنها صدایش، بلکه وجودش. ناخداگاه بر زبانش چرخید و گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- جانم؟

- جانت بی بلا عزیزم.

- ممنون.

- اردلان تو رو زده؟

تارا صدایش لرزید و گفت:

- نه.

- ولی صدات این و نمی‌گه.

- اوهوم.

فرهاد از حرص دندان قروچه کرد و گفت:

- خیلی کتکت زد؟

- کتک نزد.

- پس چی کارت کرد؟

- گونه ام و سرخ کرد.

- سیلی زده بهت؟

- آله.

- منم می‌زنمش.

- نه نه. تو رو خدا باهاش دعوا نگیر.

- چرا؟

- داداشیمه.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- عزیز دلم؟

- نه.

- غلط کرد رو صورت خوشگلت دست بلند کرد. دیگه کجات و زد؟

- هیچ جا.

- پیش من پنهون کاری نکن. آخرش که می فهمم.

- به خوشگلیم اعتراف کردی!

- برای این که خوشگلی.

تارا از تعریف فرهاد از ته دلش ذوق کرد و بذر شادی در صورتش نمایان گشت و گونه هایش سرخ شد. اما، برای این که فرهاد متوجه خجالتش نشود گفت:

- ولی هنوز نگفتی دوستم داری!

- هرگز از من نمی شنوی.

- من از تو اعتراف می گیرم.

- اعتراف کردن به دست تو باید شیرین باشه.

تارا باز خجالت کشید و گفت:

- من باید قطع کنم.

- خانومم خجالت کشید؟

تارا از " خانومم " گفتن فرهاد خوشش آمد و بیشتر خجالت کشید که فرهاد گفت:

- آخ فدای خجالت خانومم. می دونی؟

- چی رو؟

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
- دو روز دیگه جمعه میام خواستگاریت؟

- آره می دونم.

فرهاد در اتاقش صدا خورد و منشی به داخل اتاقش رفت و گفت:

- رییس همه تو اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.

فرهاد رو به منشی گفت:

- الان میام.

و بعد فرهاد رو به تارا پشت خط گفت:

- نور چشمم، برام کار پیش اومده.

- باشه.

- چشمات و می بوسم. فعلاً.

تارا خجالت کشید و خودش فوری تلفن را قطع کرد و گوشی اش را زیر بالش گذاشت. ساعت اتاقش سه را نشان می داد کم کم همه از خواب بیدار شدند و مصطفی زنگ زد به سارا تا آماده شود. اردلان آماده شد و به اتاق تارا آمد و گفت:

- کی بیدار شدی؟

- ۱۵ مین.

اردلان در کمد تارا را باز کرد و گفت:

- جوراب هات رو کجا می ذاری؟

- تو کشو.

اردلان در کشو را باز کرد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- اینا نازک هستن. جوراب های زمستانیت کجان؟
- کنارشون.

اردلان جوراب مشکی رنگی را برداشت و با آن پای تارا را پوشاند و گفت:

- دامن بیرونیت کجاست؟

- شلوارم کنار کمد هست.

اردلان شلوار تارا را بیرون آورد و گفت:

- چه جور می پوشی؟ اصلاً می تونی خم بشی با وضع کتفت؟

- تو برو خودم می پوشم.

- خم بشی پانسمان کتفت باز می شهها!

تارا دماغ شد و لبانش را برچیده کرد که اردلان گفت:

- قربونت برم. خب حالا ناراحت نشو. ببین این شلواری که تنت هست خودش هم نازکه هم جذب هست. به پات

چسبیده. اون شلوار و رو این بیوش. دربند هم هواش سرده. این طوری بدنت گرم هم می مونه.

- باشه.

تارا ایساد و کمد را تکیه گاه قرار داد و اردلان شلوار را تنش کرد و بعد هم پالتویی را تن او کرد و شال (روسری)

زمختی را بر او گذاشت و گفت:

- اینم از این.

- ممنون.

- نوکر خواهریمم هستم.

- اوهوم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بریم؟

- بریم.

اردلان و تارا از اتاق بیرون رفتند و سه‌ه‌ند و مصطفی هم آماده بودند و مصطفی داشت تلفنی با سارا صحبت می‌کرد، همگی به بیرون رفتند و سوار ماشین شدند سه‌ه‌ند هم وسایل هایش را جمع کرده بود و دیگر وظیفه اش در این خانه به پایان رسیده بود. ماشین را حرکت دادند و مصطفی اول به خانه سارا رفت و سارا وقتی در صندلی شاگرد نشست مصطفی او را به سه‌ه‌ند معرفی کرد و گفت:

- ایشون سارا نامزدم.

سه‌ه‌ند رو به سارا گفت:

- خوشبختم.

سارا هم با لبخندی "هم چنین" را بیان کرد و مصطفی ماشین را حرکت داد. و بعد به سمت دربند حرکت کردند. دو ساعت در راه بودند تا اینکه رسیدند به دربند. وقتی ماشین را پارک کردند اردلان پیاده شد و تارا را هم پیاده کرد. مصطفی و سارا و سه‌ه‌ند هم پیاده شدند. سارا چون یک هفته‌ای بود که تارا را ندیده بود و دلش تنگ تارا بود. بلافاصله با دیدن او لبخندی زد و فوری او را در آغوش کشید که دستش به کتف تارا بر خورد که تارا با ناله گفت:

- آیییی سارا بترکی. کتفم.

سارا که انگار تازه متوجه شده بود از او جدا شد و گفت:

- چی شد؟

تارا از درد اخم هایش جمع شد و اشکش ریخت و بقیه هم که دیده بودند فوری نزدیک آمدند و مصطفی گفت:

- چی شده؟

سارا گفت:

- من فقط بغلش کردم گفت کتفش درد می‌کنه.

اردلان نزدیک تارا شد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چی شد؟

- کتفم درد می کنه.

مصطفی که تازه ماجرا را فهمیده بود گفت:

- ببخش تقصیر من شد، حواسم نبود به سارا بگم کتفش آسیب دیده.

سه‌ه‌ند جلوتر آمد و رو به اردلان گفت:

- ببرش تو ماشین کتفش رو معاینه کنم.

اردلان دست تارا را گرفت و او را به صندلی عقب برد و اشکش را پاک کرد و گفت:

- قربون اشکات برم نریزشون. سارا حواسش نبود. نمی‌دونست.

و بعد از ماشین بیرون رفت و سه‌ه‌ند به داخل ماشین رفت و رو به تارا گفت:

- مانتوت رو در بیار.

- نمی‌تونم.

سه‌ه‌ند که در معذور قرار گرفته بود سه دکمه پایین مانتوی تارا را باز کرد و گفت:

- خب آرام بچرخ به پشت.

تارا همان کار را کرد و سه‌ه‌ند مانتویش را کمی بالا برد و پیراهن تارا را هم کمی از کمر بالا برد و به کتف رساند و کمی

پانسمان را باز کرد و گفت:

- دردت اومد بگو. جلوی دهن‌ت رو بگیر.

- چشم.

- گریه هم نکن دختر خوب.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد با انگشتش تک تک جاهای کبود را دست کاری کرد تا بتواند عفونت یا قرمزی‌ای پیدا کند که بالاخره دستش
به جایی از کبودی خورد و تارا ناله ای از درد کرد:

- آخ. آیی.

و دستش را جلوی دهانش گذاشت که فریاد نزنند. سهند شیشه ماشین را پایین داد و مصطفی را صدا کرد و گفت:

- مصطفی؟

- بله؟

- بیا جلوتر؟

مصطفی نزدیک شد و از پشت شیشه گفت:

- بله؟

- جعبه ابزارم تو ماشینت صندلی عقب هست.

- بیارمش؟

- نه نمی‌خواد. دو سه تا استریل الکلی بیار با یه سرنگ مسکن.

- باشه.

- ممنون.

مصطفی رفت داخل ماشین خودش و از جعبه ابزار سهند استریل و سرنگ برداشت و به پایین سمت ماشین اردلان
برد و از سمت پنجره به سهند داد و سهند بعد از تشکر شیشه را بالا داد و رو به تارا گفت:

- خم شو.

تارا خم شد و سهند استریل را باز کرد و به کتف تارا زد تارا ناله اش را خفه کرد و اشک هایش ریخت سهند بعد
اینکه استریل را زد سپس دوباره به تارا گفت:

- رو صندلی بخواب سرنگ بزنم.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- به دستم؟

- نه.

تارا خجالت کشید و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- نمی‌خوام.

- مطمئناً دوست‌نداری خوشی امروزت تا شب برات بد بگذره.

- نمی‌خوام.

- تارا خانوم من یه دکتر محرم هستم.

- گفتم که نه.

- باشه، ولی نمی‌تونی تحمل کنی.

و سهند خواست در را باز کند و از ماشین بیرون برود که تارا نا امید صدایش کرد و گفت:

- کتفم درد می‌کنه.

- چی کار کنم؟ می‌ذاری سرنگ بزنم؟

تارا سرش را پایین نهاد و سهند گفت:

- خب، پس من رفتم.

سهند از ماشین پیاده شد و اردلان نزدیکش شد و گفت:

- چی شد؟

- نمی‌ذاره سرنگ بزنم.

- چرا؟

- چون خجالت می‌کشه.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- آهان.

- متأسفانه قرصی هم نیست.

- هوم!

- مانتوش رو تنش کن بریم تو رستوران هوا سرده.

- راضیش می‌کنم.

و بعد داخل ماشین رفت و تارا را دمغ دید و گفت:

- نبینم ناراحت باشی.

- کتفم.

- بذار کارش و بکنه. یه سرنگِ

- نه.

- تارا؟

- نمی‌خوام.

- بهش می‌گم بیاد بهت سرنگ بزنه.

- داداش؟

- دلت نمی‌خواد امروز بدون درد خوش بگذورنی عزیزم؟

- آره.

- خب پس برم بهش بگم بیاد سرنگ و بهت بزنه.

- نمی‌خوام.

- حرف نباشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

- لجبازی نکن. برت می‌گردونم خونه‌ها!

تارا سرش را پایین نهاد و سکوت کرد که اردلان گفت:

- برم بهش بگم بیاد سرنگت و بزنه.

اردلان از ماشین پیاده شد و دوباره سه‌پند را نزد تارا فرستاد سه‌پند وقتی کنار تارا قرار گرفت گفت:

- خم شو.

تارا بدون هیچ مخالفتی خم شد و سه‌پند سرنگ را با ملایمت به او تزریق کرد. تارا شرمش شد. اشک‌ها راهش را روی گونه‌های تارا پیدا کردند و سرازیر شدند. دیگر سرش را بلند نکرد و بی‌صدا اشک ریخت. سه‌پند از ماشین خارج شد و اردلان داخل ماشین رفت و تارا را در آغوش گرفت و از ماشین خارج کرد و همان‌طور که سمت رستوران حرکت می‌کردند به تارا گفت:

- گریه نکن.

تارا سرش را در سینه اردلان فرو کرد و باز اشک ریخت و گفت:

- غیرت همین قدره؟

- نه. سه‌پند یه دکتر محرم هست.

تارا باز گریه کرد اردلان کلافه شد و گفت:

- گریه نکن عزیزم.

- آیی دستت و از کتفم بردار.

- ای جانم. گریه نکن بسه.

بعد دیگر حرفی زده نشد و به در رستوران رسیدند که اردلان تارا را همچنان در حال گریه دید و بر نوک بینی تارا که از سرما سرخ شده بود زد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- عزیزم بسه نریز این اشک‌ها رو.

آخر اردلان کلافه شد و وقتی به جایی از رستوران رفتند اردلان تارا را تکیه بر میز چوبی داد و نشاندش و محکم و عامرانه گفت:

- به ولای علی یه قطره دیگه اشک ببینم برت می گردونم خونه تارا. ساکت شو.

مصطفی اردلان را کنار زد و رو به روی تارا در نزدیکی اش نشست و رو به اردلان گفت:

- برا چی باهش این طوری صحبت می کنی؟

- اعصاب برا من نذاشته با گریه هاش.

- عوض آروم کردنته؟ برو یه لیوان آب بیار.

و بعد رو به تارا گفت:

- تارا عزیزم؟ به حرف اردلان گوش نکن زر زد فقط. سرت و بگیر بالا نگاهم کن.

- نه.

- گریه نکن قربون چشمای خوشگلت بشم. نگاهم کن.

- نه.

- ببین منو؟

- نه.

اردلان با لیوان آب آمد و گفت:

- بده بهش بخوره.

مصطفی لیوان آب را از اردلان گرفت و نزدیک دهان تارا برد و گفت:

- بخورش.

مصطفی دست زیر چانه لرزان تارا برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- فدای شرمتم بشم که.

و آب را به خورد تارا داد و گفت:

- خب دیگه بسه هرچی گریه کردی. سفارش دیزی که دوست داری دادم برات.

تارا ذوق زده شد و گونه مصطفی را بوسید که بعد باز شرمگین شد و مصطفی با شیطنت گفت:

- نوکر آبجی گلم. اولین بوسه ات بهترین هدیه عمرمه. خجالت نداره که! داداشت و بوسیدی.

تارا گریه اش قطع شد و اردلان رو به مصطفی گفت:

- برو پیش خانومت من پیش تارا بشینم.

مصطفی کنار سارا نشست و سهند کنار مصطفی و تارا و اردلان کنار هم.

وقتی غذا را آوردند همگی با شوخی و خنده غذا را می خوردند و در هنگام خوردن تارا اصلاً به سهند نگاهی نمی کرد و سهند به دنبال موقعیتی بود که تارا را از معذب بودنش خارج کند. هر کاری هم می کرد تارا حتی نیم نگاهی هم به او نمی کرد، بعد از حدود دو ساعت در دربند ماندن تارا و سارا باهم تصمیم گرفتند که به کوه هم بروند. تا الان تارا هر موقع خواست به کوه برود اتفاقی پیش آمد و مانع رفتن او به کوه شد.

بعد از مدت کمی، تارا اردلان را راضی کرد که به کوه بروند. از دربند خارج شدند و سمت کوه رفتند تارا قدم هایش را آهسته بر می داشت. اجازه نداد اردلان او را در آغوش بگیرد. همان طور در حال بالا رفتن از کوه بودند که پای تارا لیز خورد و نزدیک به افتادن بود. چشمانش را بست و جیغ کشید. سهند که کمی با فاصله از او بود فوری متوجه شد و او را گرفت و گفت:

- دختر سر به هوا.

- نیستم.

اردلان فوری به او رسید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- وقتی نمی‌ذاری بغلت کنم همینه.

و او را از سه‌پند گرفت و گفت:

- بیا رو کولم.

تارا خنده ریزی کرد و گفت:

- اسب وفادار خودم.

- بی تربیت. بیا زود بریم مصطفی و سارا زودتر از ما رفتن بالا.

تارا سوار کول اردلان شد و اردلان حرکت کرد و از سه‌پند تشکر کرد و سه‌پند تارا را مخاطب قرار داد و گفت:

- چه خوبه آدم مراقبه یه دختر بچه لوس و نونور باشه.

تارا اخمی کرد و گفت:

- نیستم. بچه هم خودتی.

- هستی، بعدم بچه که دکتر نمی‌شه.

- می‌شه. چند تا وسیله اسباب بازی دکتر بذاری جلوش، می‌شه دکتر.

- عجب! از زبون کم نیاری!

- نه هستم در خدمت فعلاً.

- خب خدا روشکر. فکر کردم لالی!

- تویی!

بعد اردلان گفت:

- عه! تارا زشت.

سه‌پند گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
- اشکال نداره. دعواش نکن. ناراحت نمی شم.

- مرسی.

سهند بینی کوچک تارا را کشید که تارا دستش را کنار زد و اعتراض آمیز گفت:

- دکتر بی ادب، به بینی خوشگلم چی کار داری؟

- قشنگه، اعتماد به نفس خوبی داری. عمل کردی؟

- شما که دکتری نمی تونی بفهمی عمل کرده نیست!؟

اردلان اخم کرد و اعتراض آمیز گفت:

- بس کن.

- عهه! داداش ببین چی می گه آخه! من کجاش بینی ام شبیه عمل کرده هاست؟

و بعد دمغ شد، سهند که چهره اخموی تارا را دید گفت:

- ناراحت نشو دختر خوب. شوخی کردم.

- باشه.

و بعد لبخند زیبایی زد که سهند لپ سرخ او را کشید و گفت:

- نازی.

- داداش؟ بهش بگو لپ منو نکشه.

اردلان خنده ای کرد و گفت:

- سهند اذیتش نکن.

- باشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و دیگر در بین شان در هنگام بالا رفتن کوه حرفی زده نشد. تارا دیگر از سه‌پند خجالت نمی‌کشید، و سه‌پند هم خیالش راحت شده بود که توانسته بود شرم تارا را از بین ببرد و دلش را به دست بیاورد. وقتی به بالای کوه رسیدند. مصطفی آتش روشن کرده بود و روی زمین کنار سارا رو به روی آتش نشستند و سارا سرش را روی شانه مصطفی قرار داده بود. و با آمدن آن‌ها صاف نشست. اردلان تارا را از کولش پایین آورد و کنار آتش نشستند و به خورشیدی که داشت در آسمان پشت ابرها پنهان می‌شد نگاه می‌کردند. کم‌کم غروب شد و در آسمان هاله‌ای از ستاره چیده شد. نیمی از ماه پدیدار گشت. تارا دستش را داخل جیب پالتویش برد تا بیسکوئیت را بردارد اما، نبود و بعد رو به اردلان گفت:

- داداش؟

- جانم؟

- بیسکوئیت نیست.

اردلان از جیبش در آورد و دست تارا داد و تارا آن را باز کرد و اول آن را به سارا و سه‌پند و مصطفی و اردلان داد، بعد خودش خورد و گفت:

- سارا؟

- ها؟

- بی‌ادب.

- بله؟

- جزوه‌های هفته پیش و این هفته دانشگاه رو برام کپی کن.

- باشه.

- ممنون.

و بعد باهم شوخی و خنده کردند که بعد سارا طوری که فقط تارا بشنود زیر گوشش زمزمه کرد و گفت:

- همه خوبن فقط عاشق دل‌خسته‌ات فرهاد داره از دوریت دیونه می‌شه.

تا پاسی از شب همگی کنار هم خوش گذراندند. بالأخره راضی شدند به منزل بروند.

*** **

اردلان تارا را که از فرط خستگی درون ماشین به خواب رفته بود را در آغوش و گرفت و او را به داخل خانه برد و با در آوردن و لباسش او را روی تخت خواباند و پتو را روی او گذاشت و از اتاقش بیرون رفت.

روزها از پی هم می گذشتند و حال تارا رفته رفته بهتر می شد و سارا هم جزوه ها را به دستش سپرد تا از امتحانات ترم عقب نباشد. کتفش رو به بهبودی بود دیگر اذیتش نمی کرد. ولی، دوری از فرهاد او را عذاب می داد. از روزی که فرهاد به خواستگاری اش آمد چه قدر دلش می خواست که بله را بگوید و راحت شود. ولی، اردلان حس عجیب و بدی از فرهاد را به خوبی حس می کرد و این دلشوره ای بود که اذیتش می کرد و نگران آینده تنها خواهرش بود. فرهاد هر روز بی قرار از روز قبل بود و این به طور کامل واضح بود و می شد از پریشانی اش فهمید. احساس می کرد اردلان حتماً از باند و هدفش می فهمد، پس باید زودتر تارا را به دست می آورد، اردلان برای فرهاد چند وقتی محافظ قرار داد تا از زیر و بم او بفهمد.

یک ماه گذشته، در این یک ماه اردلان خودش تارا را تا دانشگاه می برد و می آورد و محافظ تارا هم از دور مراقب آن هاست.

در این یک ماه تارا چند شب را کابوس شبح می دید و در خواب جیغ می زد و در آخر در آغوش اردلان آرام می گرفت.

روزها از پی هم می گذرند و تارا به روز امتحان نزدیک می شود. و یک هفته دیگر با سختی می گذرد.

موقع امتحانات نهایی تارا است. تارا سخت مشغول درس خواندن می شود.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

امشبش را با خستگی زیاد از حال رفت، صبح آماده شد و بعد خوردن صبحانه به همراه اردلان به دانشگاه رفت. تنها امیدش این بود که فرهادش را در دانشگاه ببیند. با صدای ناظم که گفت " امتحان شروع شد " فضای دانشگاه را سنگین کرد و همه سخت مشغول نوشتن شدند.

دو ساعت بعد تارا با احساس ذوقی که معلوم بود امتحانش را عالی داده است با سارا صحبت می کرد که فرهاد او را دید و نزدیکش شد و گفت:

- سلام.

تارا از دیدن او از شوق دیدنش از خوشحالی پر کشید دلش می خواست بگوید که " چه قدر دلتنگش است " اما، غرورش اجازه نداد و سلام کرد که فرهاد گفت:

- می شه حرف بزنیم؟

- اردلان!

سارا گفت:

- نگران نباش من می پیچونمش.

- فداتم.

فرهاد هم بدون درنگ دست تارا را کشید و به خلوت ترین جای دانشگاه برد. از در پستی دانشگاه او را به محوطه باغ برد و او را محکم به درختی چسباند و محکم و پر از خشم در آغوشش گرفت و او را تنگ در آغوش مماس با بدنش فشرد. فرهاد دلتنگ عشقش بود. دوری از او عذابش می داد و باعث شده بود که به روحیه اش خدشه وارد کند. تارا بی پناه داشت در آغوشش از دوری و دلتنگی می گریست فرهاد مقنعه تارا را از سرش کشید و بر چمن انداخت و موهای تارا را نوازش کرد و بر گردنش بوسه های ریز می زد و گاهی آرام به دندان می گرفت چشمانش روی لب های تارا ثابت ماند و سرش را نزدیک تر کرد که تارا با شرم گفت:

- کی بودش نکن اردلان بفهمه منو می کشه.

- هیش غلط کرده.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و لب های ملتهبش را روی لب های تارا گذاشت و بوسید و سرش را درون گردن تارا فرو برد و خواست دندان بگیرد که تارا عقب کشید و فرهاد گفت:

- چیه؟

- خسته شدم از دوری. فرهاد؟

- جان فرهاد؟ نفوذ کردن به درون برادرت سخته. هر کاری می کنم می گه صبر کنم.

- ولی من دیگه نمی تونم صبر کنم.

- آروم باش عزیز دلم.

- بعدشم تو هنوز نگفتی دوستم داری؟

- مگه تو گفتی؟

تارا مقنعه اش را از روی چمن برداشت و بر سرش نهاد و خودش را مرتب کرد و گفت:

- دیگه باید برم. بیشتر از این اردلان شک می کنه.

- تارا؟

- هیس!

و سمت در دانشگاه حرکت کرد و فرهاد باز صدایش زد و گفت:

- افسون چشمت داره دیونه ام می کنه لعنتی.

تارا ایستاد و به حرفای او گوش سپرد و فرهاد ادامه داد:

- تو نمی فهمی هر روز دارم زیر چشمت کم میارم؟ تا کی دیگه صبر؟ با برادرت صحبت کن. نمی تونم ببینم هر روز زیر ذره بین پسرای هستی که هرز می بینن. چشمای افسونگرت هر پسری و جذب و دیونه می کنه. می خوای بگم دوستت دارم؟ آره. دوستت دارم. عاشقتم. غرورم و برات زدم که بفهمی چه قدر می خوامت. لطفا با برادرت صحبت کن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا لبخندی زد و گفت:

- منم عاشقتم.

تارا از اعترافی که فرهاد کرد خوشحال شد. اعتراف او برایش شیرین بود. حالا که از حس فرهاد به خودش مطمئن بود مصمم شد که با اردلان صحبت کند. و با خداحافظی ساده ای از فرهاد فوری سمت دانشگاه رفت و بعد سمت دستشویی و آبی به صورتش زد و به خروجی دانشگاه رفت و سارا را دید و نزدیکش شد که اردلان فوری آمد و گفت:

- تارا حالت خوبه؟

- خوبم.

- پس سارا خانوم چی می گه حالت بد شده؟

- چیز خاصی نبودم دلم درد می کرد حالت تهوع داشتم.

- الان خوبی؟

- بله خوبم نگران نباش.

- می خوای بریم دکتر؟

- نه.

چه قدر تارا از اینکه مجبور شد برای اولین بار به برادرش دروغ بگوید شرمش شد.

بعد از خداحافظی با سارا سوار ماشین اردلان شد و اردلان سمت خانه حرکت کرد. امروز برای تارا خیلی زود گذشت. ناهار را خوردند. خیلی زود غروب شد و ماه نورش روشن شد. اردلان در طول روز خانه بود. دو ماه مانده بود تا ماموریتش شروع شود.

هوا کمی سرد بود و تارا در اتاقش خودش را با لباس پوشاند و سپس از اتاق خارج شد و به سالن رفت که اردلان را در حال تماشای فوتبال دید. واهمه داشت و حتی نمی دانست چطور باید از عشقش به اردلان بدون هیچ بحثی در آرامش صحبت کند! زیرا که هر موقع بحثی از فرهاد می شد در آخر به دعوا و بحث کشیده می شد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

با قدم‌هایی آهسته به سمت آشپزخانه رفت و مشغول تهیه شام شد کوکوی گوشت درست کرد و بعد چیدن وسایل روی میز غذاخوری، اردلان را برای شام صدا زد و هر دو در سکوت شام را سرو کردند. اردلان در آخر دوغ را یک سره سر کشید و خورد و تشکری کرد و گفت:

- فدای خواهی گلم. یه چایی هم بذار کالری بسوزونم.

- چشم.

- فدای چشمات.

تارا وسایل را جمع کرد و داخل سینگ ظرفشویی گذاشت و همزمان چای را گذاشت تا دم بگیرد و همزمان چند تکه ظرف را شست و چای هم آماده شد. داخل دو فنجان چای ریخت و روی میز قرار داد و نشست و گفت:

- بفرما داداشی.

- دست گلت درد نکنه.

- مرسی.

اردلان مشغول خوردن چای با بیسکوئیت شد. تارا فنجان داغ را مدام در دستش می چرخاند. اردلان برای جو موجود که ساکت بود. رو به تارا آرام گفت:

- تارا عزیزم؟

- بله؟

- چرا امروز این همه ساکتی؟ چیزی شده؟

- نه.

- اگه فکر می کنی چیزی هست که باید بگی بگو.

تارا دلش می خواست راجع به فرهاد با او صحبت کند. اما، سکوت کرد و چیزی نگفت که اردلان خیره به چشمانش شد و دوباره گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- منتظرم.

- چیزی نیست.

اردلان چای خود را کامل نوشید و گفت:

- چایی ات رو بخور.

تارا چای خود را مقابل اردلان قرار داد و گفت:

- خودت بخور. من می‌رم بخوابم. شب بخیر

و بعد از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد که اردلان با سؤالش او را میخکوب کرد و وقتی سکوت تارا را دید دوباره

پرسید:

- کل زندگیت فقط به فرهاد ختم می‌شه؟ آره تارا؟ این قدر بچه‌ای که تو روی من بایستی؟

حالا که صحبت دلخواه تارا را اردلان باز کرده بود، تارا موقعیت را از دست نداد و برگشت و به اردلان خیره شد و

گفت:

- آره، فرهاد، کل زندگیم نیست. تمام زندگیمه.

- چی داشت که عاشق شدی؟ اصلاً چرا فرهاد آره امیر نه؟ این روزا خیلی تودار شدی!

- فرهاد با امیر زمین تا آسمون فرق داره.

- آره صدبار گفتم. ولی نگفتی چرا امیر نه؟ اون که از هر لحاظ کامله!

- آره کامله، ولی اون عشقی که من به فرهاد دارم به امیر ندارم. من با فرهاد خوشبختم.

بغض راه گلویش را فشرد اما، به چشمانش اجازه ریخت اشک‌ها را نداد و ادامه داد و گفت:

- من نمی‌فهمم مشکل با فرهاد چیه؟ اگه امیر کامله، فرهاد، از اون کامل تره. من دلم می‌خواد فرهاد مرد زندگیم

باشه نه امیر.

- عاشقی کورت کرده تارا، انقدر احساسی تصمیم نگیر. یه کم منطقی باش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

اردلان که هر لحظه منتظر بود تارا بغضش تبدیل به گریه شود و نتواند او را آرام کند. بر خلاف تصورش تارا بغضش را خورد و بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

- مگه تو نبودی گفتمی ازدواج کنم؟ نگفتمی دل یه عاشق رو نباید شکست؟ مگه خودت نگفتمی که با سردیم به کشتن شون می‌دم؟ حالا چیه! برا من ملاً شدی و می‌گی ولش کنم؟ داداش؟

- تارا عزیزم؟ تو نمی‌فهمی همه چیز عشق نیست.

- خیلی خوب هم می‌فهمم. من بچه نیستم داداش. من بزرگ شدم. ۲۰ سالمه. عاشق شدم. از من نخواه بهش فکر نکنم که تمام هوشم فرهاد، نخواه فراموشش کنم که تمام وجودم فقط اسم فرهاد رو داد می‌زنه. قلب من فرهاد رو می‌خواد. با اون با تمام عشق نفس می‌کشم بی اون این قلب دیگه قلب نمی‌شه یعنی مرگ.

- بزرگ شدی حرف‌های گنده می‌زنی اینقدر مطمئن از عشق به فرهاد حرف می‌زنی چیزی از زندگی کاملش می‌دونی اصلاً؟

- من فقط خودش برام مهمه.

- اگه این‌طور فکر می‌کنی که خیلی بچه‌ای.

تارا از این‌که اردلان همیشه او را بچه خطاب می‌کرد رنجیده خاطر شد و بغض فروخورده اش را سنگین تر کرد و با زهر خندی گفت:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ آره من بچه‌ام. پس به قول خودت این بچه رو اذیت نکن. چون این بچه یه روزی کار دست خودش می‌ده و تمام.

و عزم رفتن کرد که اردلان بلند شد و بازوهای او را در چنگ گرفت و به دیوار چسباندش و عصبی گفت:

- غلط می‌کنی بلا سر خودت میاری. دختره خیره سر.

و بعد دستانش را رها کرد و عصبی گفت:

- گمشو تو اتاقت تا خودم بلا سرت نیاوردم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا فوری از او جدا شد و به اتاقش پناه برد. به محض این که به اتاقش رسید. خودش را روی تخت پرت کرد و با تمام وجود گریست و در آخر با گریه خوابش برد.

*** **

اردلان گاهی اوقات از خانه می زد بیرون و تارا در خانه تنها می ماند. به همان علت مستخدمی را به خانه آورد یک زن حدوداً ۴۰ ساله که شوهر و زندگی هم داشت.

امروز فرهاد عصبی بود و هر کسی را که به اتاقش می رفت سرش داد می کشید، غذا هم نمی خورد. او وجود تارا را کنارش می خواست و این را تک تک وجودش فریاد می کشد. عصبی به دانشگاه رفت. اما، تارا را نیافت. تارا امروز کلاس نداشت. آتش در وجودش به شعله ای سوزان تبدیل شده بود که خشم و انتقام را از اردلان به زبانه می کشید. با خواهرش فرشته هماهنگ کرد که به امارت می رود. امارتی که مخفی گاه باند بزرگ قاچاقچیان است. و مدام در دل با خود می گفت که اردلان سد بزرگی برای اوست. باید او را نابود کند. از دانشگاه خارج شد و سوار ماشین لکسوزش شد و به سرعت سمت امارت راند. محافظ اردلان هر لحظه او را در نظر داشت. وقتی فرهاد به امارت رسید ماشین را در کوچه پارک کرد و پیاده شد و به محض پیاده شدن گوشی اش زنگ خورد و با دیدن شماره تارا تمام خشم چند ساعت پیشش را فراموش کرد و جواب داد:

- جانم نفس من؟

- سلام.

- سلام به روی خوشگلت. چه عجب خانومم زنگ زده؟!

- دلم تنگ بود.

- الهی فدای دل کوچولوت برم که تنگه.

- خدا نکنه. ناهار خوردی؟

- نه. تو چی خوردی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

- چرا؟

- اعتصاب کردم.

- یعنی چی؟ اعتصاب چیه؟

- تا وقتی که اردلان نذاره به هم برسیم همینه.

- تارا؟ این کار رو با خودت نکن.

- نمی خوام.

- تارا جون من. نکن. ضعیف می شی عزیزکم.

- جون خودت و قسم نخور. نظرم بر نمی گرده.

فرهاد به در ورودی امارت رسید و مردی به او سلام کرد که فرهاد گفت:

- تارا بلایی سر خودت بیاری من می دونم با تو.

- نمیارم.

- قربونت برم من. یه کم کار دارم بعد باهم صحبت می کنیم.

- باشه. بوس. فعلاً.

- بوس رو لبات، فعلاً.

تارا خجالت کشید و ریتم قلبش نامنظم شد و محکم تپید. گوشی را قطع کرد. محافظ تمام حرفهای فرهاد را با تارا شنیده بود.

دو ساعت شده بود و فرهاد با مردی درشت هیکل و اندامی قوی به بیرون آمد و گفت:

- طوری موادها رو جاسازی کن که ردی باقی نباشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشم قربان.

- این بچه پلیسه زیاد رو مخم هست یه کم به حسابش برس.

- اونم به چشم.

- الانم گمشو برو.

مرد هیکلی از او کناره گرفت و رفت. فرهاد هم سوار ماشین شد و حرکت کرد. محافظ حالا یک سرنخ مهم دریافت کرده بود و فهمیده بود. این بار وقتی او را تعقیب کرد. فرهاد به شرکت رفت و با گام‌هایی بلند وارد شرکت شد و بدون توجه به سلام منشی وارد اتاقش شد و در را بهم کوبید و پشت میزش نشست و تمام ذهن و فکرش شد انتقام از اردلان. چرا که اردلان در طی چند سال نیمی از فعالان گروهش را دستگیر کرده بود و این فرهاد را عصبی می کرد. اما، اردلان هنوز به باند اصلی نرسیده بود و از مخفی‌گاه اصلی که زیرزمینی بود و تمامی اطلاعات و موادهای این باند در آنجا ذخیره شده بود دست نیافته بود.

محافظ با گوشی اردلان تماس گرفت و منتظر جواب ماند و اردلان تماس را وصل کرد و گفت:

- بله صادقی؟

- قربان سرنخ پیدا کردم.

- آدرس خونه‌ام رو که داری. بیا منتظرم.

- اطاعت.

بعد از قطع مکالمه اردلان به آشپزخانه رفت و رو به مستخدم که در حال آشپزی بود گفت:

- مریم خانوم تارا تو اتاقشه؟

- بله آقا.

- خوبه. غذاشم ببر تو اتاقش. بهش بگو مهمون مرد دارم از اتاقش بیرون نیاد تا مهمونم بره.

- چشم آقا.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
ده دقیقه بعد مریم با سینی غذا به اتاق تارا رفت و گفت:

- سلام خانوم. براتون غذا آوردم.

- به من نگو خانوم. اسم من تارا است.

- تارا خانوم براتون غذا آوردم.

- فقط تارا صدام کن مریم جون.

- باشه دخترم. حالا بیا غذات و بخور.

- نمی خورم ببرش.

- ضعف می کنی.

- اشتها ندارم ببرش.

- باشه. همین جا می ذارم هر موقع گرسنه تون شد بخورین.

- ممنون زحمت کشیدی ظرفها رو هم خودم می شورم برو تو اتاق استراحت کن.

- نه دختر جانم وظیفه خودمه. راستی؟

- طوری شده؟

- نه آقا گفتن بهتون بگم مهمون مرد دارن تا نرفته پایین نیاید.

- باشه. می تونی بری. این غذا رو هم ببر.

- باشه.

مریم سینی غذا را برگرداند که اردلان غذای دست نخورده را دید و گفت:

- برا چی برگردوندی؟

- هرچی اصرار کردم میل کنن گفتن اشتها ندارن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- باشه می تونی بری.

مریم به آشپزخانه رفت و بعد زنگ خانه صدا خورد و اردلان در را باز کرد و صادقی بعد از اندکی وارد خانه شد و به اردلان احترام گذاشت و اردلان روی مبل نشست و به او تعارف نشستن کرد و بلند گفت:

- مریم خانوم یه چای فقط برا مهمانم بیار.

- چشم آقا.

و بعد اردلان به صادقی گفت:

- خب بگو.

صادقی شروع به حرف زدن کرد و زمانی که مریم برایش چای آورد کمی ساکت شد تا مریم رفت و دوباره ادامه داد و کل اطلاعات را در اختیار اردلان گذاشت و چایش را نوشید و گفت:

- با من دیگه امری نیست؟

- یه محافظ خانوم برا خواهرش بذارین.

- اطاعت می شه.

- می تونی بری.

عطر غذای قیمه‌ای که مریم درست کرده بود مشام صادقی را قلقلک می داد. با آن حال بلند شد تا برود که اردلان گفت:

- صبر کن.

و فوری از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و گفت:

- میز و برا نهار منو مهمانم بچین لطفا.

- چشم آقا.

و بعد با صدای بلند گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- صادقی بیا اینجا.

صادقی به آشپزخانه رفت و اردلان گفت:

- بشین غذا بخور بعد برو.

و بعد مریم وسایل غذا را روی میز چید.

- نه قربان مزاحم نمی شم.

- حالا که عطر غذا به مشامت خورده محاله بذارم غذا نخورده بری.

- کمی کار دارم باید برم.

- اول غذات و بخور بعد هر جا خواستی بری برو حالا بگیر بشین.

- چشم.

صادقی به آرامی صندلی را عقب داد و نشست و مریم برایش غذا کشید.

او بعد خوردن غذا تشکری کرد و بعد از اندکی رفت و رو به مریم گفت:

- دستت درد نکنه خوشمزه بود.

- نوش جون تون آقا.

اردلان بلند شد و به دست شوری رفت و دستش را شست و سپس به اتاق تارا رفت و با تقه ای وارد شد و تارا را هنگام کار با گوشی اش دید. با این که عصبی بود و این قدر خواهرش را ساده می دید که نمی دانست انتخابش اشتباه است در کمال خونسردی گفت:

- بده من اون ماسک و؟

تارا سرش را بلند کرد و گفت:

- چرا؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشתיبان

- نمی خورمش بده من.

تارا با تردید گوشی را به دست اردلان داد و اردلان سیمکارت را از گوشی تارا بیرون کشید و کمی گوشی اش را چک کرد اما، چیزی نیافت، ولی چون به راحتی می توانست حذف شده ها را برگرداند از قسمت تنظیمات تماس نگاهی به حذف شده ها انداخت که خون در بدنش از غیرت منجمد شد و گوشی را سمت در پرت کرد و شکست و هر تکه اش جایی افتاد و سیمکارت را هم شکست و عصبانی رو به تارا فریاد کشید و گفت:

- پنهان کاری پیش من آره؟

تارا اشک هایش از ترس ریختند و لرزان گفت:

- برا چی گوشیم و شکستی؟ من که کاریت ندارم. داشتم برا خودم ~~می~~ بازی می کردم.

- فکر کردی پیامک های عاشقانه تون و پاک کنی نمی فهمم؟ ها؟

- اصلاً عشقمه دلم می خواد.

- غلط کردی دلت می خواد.

تارا دیگر در این حال نبود و داشت به پدرش فکر می کرد که داشتند در بازار قدم می زدند و تارا با ملموسی که از کنار گوشی فروشی رد می شد به پدرش گفت:

- بابا بابا اون گوشی نقره ای تسمه داره ببین چه قشنگه.

تارا آن موقع ۱۶ سال بیشتر نداشت و پدرش برای قبولی در درسش قول داده بود که برایش گوشی بخرد. پدر نگاهی به گوشی کرد و گفت:

- بریم تو مغازه اگه خوشت اومد بخریمش.

- نه اگه قیمتش مناسب بود بخریمش.

- الهی قربون دخترم برم. اصلاً غصه پول و نخور که خرپولی ام.

تارا از ته دل خندید و رفتند گوشی را خریدند و پدر گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- مبارک دختر گلم باشه.

تارا از یاد آوری گذشته در ذهنش اشکش ریخت. آن گوشی را که اردلان شکست هدیه و یادگاری پدرش بود. این گوشی برایش ارزشمند بود. آن لحظه حتی فرهاد را هم از یاد برده بود و فقط حواسش به پدرش و یادگاری از طرف او بود. و سیلی محکمی بود که از طرف تارا با دستان ظریف و کوچکش بر صورت اردلان برخورد کرد و داد کشید و در میان حق هق گریه هایش گفت:

- خیلی بدی، ازت بدم میاد اردلان، بدم میاد که همش تو کارم دخالت می کنی. برا چی گوشی ام و شکستی؟ یادگاری بابایی ام.

خود زنی کرد و فریاد کشید و با گریه گفت:

- چرا شکستی؟

اردلان دست های تارا را محکم نگه داشت و گفت:

- نزن خودت و نزن.

تارا تقلا می کرد از دستش رهایی یابد، اما، اردلان تارا را محکم تر و تنگ تر در حصار آغوشش فشرد و گفت:

- هیس!

تارا با گریه گفت:

- خیلی بدی، خیلی، تمام وسایل های بابا رو فروختی، نصفش و دادی سالمندان، نداشتی هیچی ازش نگه دارم، تنها یادگاریش همین گوشیم بود خیلی دوشش داشتم زدی شکستیش.

اردلان حلقه دستانش را دور کمر تارا تنگ تر کرد و آرام گفت:

- آرام باش عزیزم. بخواب. هیش!

- خیلی بدی.

- باشه من بد. آرام باش.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- گوشیم و شکستی.

- قشنگ ترش و برات می خرم.

- برا چی شکستی؟

- نباید پیش من پنهان کاری کنی. فرهاد مناسب تو نیست.

- ولی من دوستش دارم.

- یه حس زودگذر.

- زودگذر نیست. ماه ها گذشت تا فهمیدم دلم براش رفته.

اردلان بوسه ای نرم بر موهای تارا زد و او را بیشتر فشرد و گفت:

- باید فراموشش کنی تارا، مجبوری که فراموشش کنی، نخواستی مجبورت می کنم. اگه پنجاه درصد موافق بودم. که با

خبر امروزش پنجاه درصد پرید حتی یک درصد هم دیگه نمی دارم به هم برسید.

- ولی من جونم براش می ره.

- تو فقط با امیر ازدواج می کنی.

- ولی من دوستش ندارم. زندگی بدون عشق سرانجام نداره.

- امیر یه مرد ایده آل هست و می تونه خوشبختت کنه. اون می تونه تو رو عاشق خودش کنه.

- من فقط فرهاد خودمو می خوام.

- تارا فرهادت؟ فرهاد خودت؟ باور کنم این عشق که دیونه ات کرده؟ تارا آروم بگیر عزیزم. به خودت بیا. گریه نکن.

انتخاب تو اشتباه. اجازه نمیدم با انتخاب اشتباهت خودت و نابود کنی تارا، بفهمم صلاحیت و می خوام. در کنارش

روح و قلبت صدمه می بینه.

- برا چی این طوری می گی؟ مگه چی کار کرده؟ به خدا پسر خوبیه.

و در میان گریه هایش با لنگت گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
- من ... من ... بدون فرهادم ... می‌میرم.

اردلان تارا را از آغوشش جدا کرد و به چشمانش که حالا از گریه زیاد قرمز شده بود خیره شد و گفت:

- تو این زندگی حقته. زندگی با امیر. اجازه نمی‌دم با اون پسره الدنگ ازدواج کنی.

- آخه چرا؟

اردلان می‌توانست به تارا بگوید که فرهاد با موادهای حرام شده و مناسبش نیست؟ کمی که با خود اندیشید و دانست
هضم آن برای تارا سنگین خواهد بود و ممکن است باور نکند! یا از روی علاقه شدید به فرهاد سعی می‌کرد به فرهاد
بگوید پس تصمیم گرفت به تارا چیزی نگوید تارا دوباره با چشمان اشکی به اردلان خیره شد دوباره گفت:

- می‌گم چرا مخالفی؟

اردلان به زور تارا را روی تخت خواباند و گفت:

- مناسب تو نیست. بگیر بخواب استراحت کن.

- زوری خوابم نمی‌بره.

اردلان اشک چشمان او را پاک کرد و کنارش دراز کشید و گفت:

- یه گوشی خوشگل برات می‌خرم عزیزم.

- ولی اون یادگاری بابایی بود.

- الهی قربون بابایی گفتنت برم.

و بعد بلند شد و از کتاف تارا زنجیری را برداشت و دوباره کنار تارا دراز کشید و زنجیر را روی گردن تارا گذاشت و
برایش بست و گفت:

- این یادگار بابا؟

- این تو کشوی من چی کار می‌کرد؟

- من گذاشتم. یکیش هم گردن منه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
تارا گونه اردلان را بوسید و گفت:

- ممنون خیلی برام با ارزشه.

اردلان پیشانی تارا را بوسید و با موهای او ور رفت و گونه اش را نوازش کرد و گفت:

- به هیچی فکر نکن عزیزم. فقط لالا.

تارا آرام شد و با فکر فرهاد و نوازشهای دست اردلان به خواب رفت.

*** *** ***

در امارت یا همان مخفی گاه قاچاقچیان فرشته داشت با فرهاد بحث می کرد و می گفت:

- دست از سر تارا بردار اونم مثله برادر پلیسش می میره.

فرهاد سیلی محکمی بر صورت فرشته زد و با داد گفت:

- دهنتم و ببند.

اما فرشته ساکت نماند و باز گفت:

- فکر کردی بفهمه تو پدر و مادرش و کشتی و عضو این باندی باهات می مونه؟

- آره. من نگاهش می دارم.

- آخه خنگ تو دلت و به چی اون دختر خوش کردی؟

- به همه چیزش.

- بریم اون ور آب کلی دختر هست از تارا زیبا تر.

- خفه شو لال بمیر.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- خاک ...

- تو سر خودت.

مردی قد بلند و هیكلی جلوی شان قرار گرفت و گفت:

- خفه بشید. با هر دو تون هستم.

رو به روی فرهاد ایستاد و فریاد کشید:

- مگه نگفتم دل نبند؟ مگه نگفتم اون دختر وصله ما نیست؟ مگه نگفتم اون خواهر یه بچه پلیسه؟ مگه نگفتم

دست از سرش بردار؟ قرار عاشق شدن نبود؟ بود؟

- عمو؟ من دوستش دارم.

- کاری نکن بدم بکشنش.

فرهاد که به خوبی از اخلاق عمویش اطلاع داشت و می دانست از حرفش بر نمی گردد در مقابل عمویش زانو زد و پر

بغض اما، آرام گفت:

- عمو؟ من بدون تارا نمی تونم زندگی کنم. خواهش می کنم تارا رو از من نگیرید.

- حتی اگه من نگیرم. برادرش این کار رو می کنه.

فرهاد مستأصل بلند شد و گفت:

- اون بچه پلیس و خودم می گشَمش.

- خواهرشم می میره.

- عمو؟ این کار رو با دل من نکن.

- من کاری به دل تو ندارم. به نفع همه ماست. زنده بودنش در دسر می شه.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

مرد رفت و فرهاد مبهوت تماشای رفتن او شد و وقتی به خودش آمد چنان فریادی کشید که کل امارت در هم لرزید. او مفتون و دلباخته ی تارا بود. نمی توانست این عشق را انکار کند. او این دختر زیبا و دل فریب را با آن چشمان معصوم و افسونش با تمام وجود می خواست.

*** **

ساعت نزدیکی ۱۵:۰۰ عصر بود و اردلان برای کارهای بانکی با ماشینش از پارکینگ خانه خارج شد و سمت بانک حرکت کرد و مبلغ مورد نیازش را از بانک دریافت کرد و وقتی از بانک خارج شد و خواست سوار ماشینش شود کاغذی را روی ماشین دید و آن را برداشت و خواند. " پات و بکش کنار آقا پلیسه. وگرنه نفر بعدی خواهرت که شاهد مرگش می شی. " عصبی کاغذ را در دستش مچاله کرد و جایی انداخت و سوار ماشین شد و حرکت کرد و با مصطفی تماس گرفت و گفت:

- الو مصطفی؟

- جانم؟

- کجایی؟

- خونه ام دیگه.

- یه تهدید دیگه.

- چی؟

- تهدید کردن تارا رو می کشن.

- نگران نباش.

- مصطفی چند تا محافظ عالی با لباس شخصی بفرست دور و اطراف خونه مون باشه.

- باشه.

*** **

شب بود و مریم در حال آشپزی بود. اردلان قرار شد خانواده مریم را به همین خانه بیاورد تا مریم مجبور نباشد رفت و آمد کند. حقوق بیشتری هم می‌داد. غذا آماده بود و مریم اردلان و تارا را برای شام صدا زد. اردلان به آشپزخانه رفت و صندلی را عقب داد و رو به روی میز نشست و برای خودش غذا کشید و شروع به خوردن کرد. اما، تارا پایین نیامد و در اتاقش ماند. اردلان وقتی متوجه نبود تارا شد گفت:

- برو بهش بگو بیاد غذا بخوره.

- نمی‌خوره آقا. خیلی اصرار کردم. گفتن میل ندارن.

- یعنی چی؟

- از صبح هیچی نخوردن ممکنه ضعف کنن.

اردلان غذایش را تمام کرد و گفت:

- براش غذا بکش بذار تو سینی براش ببرم. بابت غذا هم دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده.

- نوش جون تون.

مریم غذای تارا را آماده کرد و اردلان سینی غذا را از او گرفت و به اتاق تارا برد و گفت:

- پاشو بشین غذات و بخور.

تارا پتو را رویش کشید و گفت:

- نمی‌خورم.

- با این کارات به هیچ نمی‌رسی منم نظرم عوض نمی‌شه.

- منم لب به غذا نمی‌زنم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- این طوریه؟

- آره.

اردلان تیر آخر را زد و گفت:

- باشه. وقتی کشتمش می فهمی اون هیچی نیست. منم که می شناسی تارا! پلیسم. کارم کشتن افراده.

اردلان باید به او می فهماند فرهاد نمی تواند مرد زندگی او باشد و چه بهتر این که از حالا او را کم کم آماده و آگاه می

کرد که سرنوشت فرهاد در آخر مرگ است؟

تارا فوری سر جایش نشست و گفت:

- ولی کار تو کشتن مجرم هاست نه بی گناهها.

- اونم بی گناه نیست.

- داداش؟ فرهاد خلافکار نیست. اون یه شرکت بزرگ داره.

- اون یه حروم خور هست.

- نیست.

- خیلی بچه ای تارا، خیلی ساده ای. فرهاد یه دندون لقی که باید بندازیش دور. اون بی گناه نیست. یه گناهکار.

گناهکار!

- گناهکار؟ برا چی دروغ می گی؟ شیوه جدیدت هست از من دورش کنی؟

- یه روزی می فهمی که حرفام دروغ نیست. حالا هم غذات و بخور.

تارا سیل اشک هایش روان شد و مشت هایش را روی سینه اردلان کوبید و با گریه گفت:

- دروغگو، دروغگو. داری دروغ می گی. من می خوامش. از من نگیرش. تنها عشق زندگیمه. عشقم و نگیر. روحم و

نکش. نخواه فراموشش کنم. چون این کار رو نمی کنم.

اردلان حرفش را اول در ذهن گفت و بعد محکم گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سهم تو امیر، یک بار دیگه حرفی از فرهاد زده بشه زنده نمی‌ذارمش.

هر چند فرهاد در آخر هم حکمش اعدام بود و زنده نمی‌ماند تارا آمد باز حرفی از فرهاد بزند که حرف اردلان بارها و بارها در ذهنش اکو شد سینی غذا را محکم پخش زمین کرد که غذا ریخت و زمین از پخش غذا کثیف شد و سپس داد زد:

- برو بیرون، برو از اتاقم بیرون. زندگی یا فرهاد یا مرگ...

با سیلی اردلان بقیه حرفش در گلویش خفه شد و اردلان فریاد کشید:

- خفه شو. تو همین هفته می‌نشونمت سر سفره عقد با امیر.

- به روح بابا خلاصم می‌کنم.

و سیلی دوم طرف دوم گونه‌اش را سرخ کرد و اردلان عصبی غرید:

- زر نزن برا من.

بدن تارا از استرس می‌لرزید و هیستیریک عصبی شوکی را به او وارد کرد و بدنش شروع به لرزش کرد و بی اختیار روی تخت افتاد. اردلان که او را این‌گونه دید نگران به سمتش شتافت و او را محکم نگه داشت و گفت:

- هیس! اجازه نمی‌دم هم خودت و هم زندگی‌مون و با انتخاب اشتباهت نابود کنی. مطمئن باش.

و پتو را دور او پیچید تا کم‌تر بلرزد و بلافاصله شماره سهند را گرفت و او را خبر کرد.

*** **

سهند به تارا دیازپام قوی‌ای را تزریق کرد و به او **Saram** زد و گفت:

- قبلاً هم این‌طوری شده؟

- آره.

- چند بار؟

شبحی در تاریکی - شکوبا پشتیبان

- دوبار. حالش خوبه؟

- فعلاً آره. دچار حمله عصبی شده.

مریم در حالی که اتاق را کامل تمیز کرده بود گفت:

- آقا چیزی نیاز ندارین؟

- دو تا لیوان شربت پرتغال بیار.

- چشم.

و بعد مریم از اتاق خارج شد و اردلان دوباره گفت:

- خوب می شه؟

- طول می کشه. اگه روانکاو باشه زودتر خوب می شه.

اردلان محکم و قاطع گفت:

- نه.

- باشه. ولی حواست بهش باشه. سعی کن سرش داد نزنه. یه محیط آروم باشه. یه سفر راه دور بره براش خوبه.

کمکش کن از این حال افسردگی اش در بیاد.

- تمام سعی ام رو می کنم.

- ولی من بازم تاکید می کنم که باید یه مدت بیمارستان بستری باشه.

- نمی شه.

- هر جور مایلی، پس باید این طوری بیشتر بهش بررسی.

- ممنون. باشه.

سهنلا Srani او را چک کرد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- ببین **Saram** به این درجه از سانتی گراد که رسید انژوکت رو آروم از دستش در بیار که خونریزی نکنه.

- باشه ممنون.

- من دیگه می رم اتفاقی افتاد خبرم کن.

- خیلی زحمت کشیدی. شب بمون.

- نه دیگه برم بهتره. شبت خوش.

اردلان و سهند از اتاق خارج شدند و به سالن رسیدند که مریم شربت پرتغال را تعارف کرد و سهند بعد خوردن شربت خداحافظی کرد و رفت و اردلان تا درب ورودی او را همراهی کرد.

مریم هم خداحافظی کرد که برود که اردلان گفت:

- فردا یه وانت می فرستم خونه تون اسباب کشی کنین با آقات و دو تا بچه هات پیش خودمون زندگی کنین.

- چشم آقا. ممنون.

- می تونی بری.

مریم رفت و اردلان به اتاقش رفت دو ساعت بعد به اتاق تارا رفت **Saram** و انژوکت را از دستش جدا کرد و داخل سطل زباله کنار در انداخت و پیشانی تارا را بوسید و از اتاقش خارج شد.

*** **

صبح زود اردلان با امیر تماس گرفت و جواب بله تارا را به امیر داد و گفت که هر چه زودتر تارا را نشان کنند. امیر از خوشحالی سر از پا نشناخت و قبول کرد. امیر هم به مدت یک سال است مادرش را از دست داده و تنها پدرش برایش مانده است.

صبح شده بود و تارا از خواب بیدار شده بود و آرام می گریست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

من ...

تنهایی ...

نبودش ...

مرگ من.

از کامپیوترش شعری را پلی کرد و با غصه به حال خودش و غم‌هایش و فرهادش نالید و گریست.

نمی دونم چی شد که این جوری شد؟

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم؟

این‌ها رو می گم که فقط بدونی!

دارم یواش یواش دیونه می شم.

تا کی به عشق دیدن دوباره ات!

تو کوچه‌ها خسته بشن بمیرن.

تا کی باید دنبال تو بگردم؟

از کی باید سراغت و بگیرم؟ (۲ بار)

قرار نبود چشمای من خیس بشه.

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جوری تموم شه.

یادت میاد ثانیه‌های آخر،

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

گفتی می رم اما، میام به زودی.

چشمام و بستم نبینی اشکم و.

چشمام و وا کردم و رفته بودی. (۲ بار)

قرار نبود منتظرت بمونم.

قرار نبود بری و بر نگردی.

از اولش کنار من نبودی.

آخرش هم کار خودت رو کردی.

قرار نبود چشمای من خیس بشه.

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جووری تموم شه.

نام شعر: قرار نبود.

خواننده: علیرضا طلپسچی.

تارا بی فرهاد بودن را دیگر نمی خواست، دو ماه سختی بسش بود. او این دنیا را بی فرهادش نمی خواست. قرار نبود به هم دیگر نرسند و جدایی باشد! آرام تیغ را از کشوی درایورش برداشت. قرار نبود همه چیز به آخر ختم شود. تصمیمش را گرفت او خودش را می کشت. او با هوای فرهاد نفس می کشید و حالا که فرهاد را کنارش نداشت این نفس را نمی خواست. از جایش بلند شد و سمت حمام رفت. مریم در حال تمیز کردن سالن بود و خانواده اش در خانه اش در حال اسباب کشی. مریم در حین تمیز کردن خانه تارا را با چشمانی اشکی دید. تیغ را که در دستش دید

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

پریشان دستمال از دستش افتاد و سمت اتاق اردلان رفت. تارا درب حمام را قفل کرد و وان را پر آب کرد و بیشتر گریست و با خود گفت:

- مامان، بابا منم دارم پیش تون.

تیغ را جلوی دستش گرفت که فریاد اردلان کل خانه را لرزاند. اردلان در حمام را فوری شکست و با فاصله از تارا ایستاده بود قدمی نزدیک تارا شد و گفت:

- تو کاری نمی کنی.

- چرا خودم و می کشم.

- می خوای تنهام بذاری تارا؟

- آره.

- اون و بده من. بندازش زمین خطرناکه.

قدمی جلو رفت و تارا عقب رفت و با گریه گفت:

- یا مرگ یا فرهاد.

- اون تیغ و بده عزیز دلم.

و قدمی جلو رفت و تارا باز عقب رفت و با گریه گفت:

- جلو نیا. می کشم خودم و.

اردلان نگران و پریشان حال بود با آن حال با صدای آرام و رسایی گفت:

- بده به من تیغ رو.

- نمی دم.

- عزیزم؟ عشق زندگیم اون تیغ و بنداز.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- فرهاد.

- تارا بندازش راجع به‌اش باهم صحبت می‌کنیم.

- صحبت نه رضایت بده.

- اون تیغ و بنداز زمین.

- نه.

- تارا بچگی نکن.

- دیگه دیره.

و خواست به او نزدیک شود که تارا تیغ را جلوی دستش قرار داد اردلان تا خواست تیغ را از دستش بیرون بکشد
تارا تیغ را کشید و شوری ریختن خون را حس کرد و در حال افتادن بود که اردلان او را در آغوش گرفت و فریادی از
اعماق وجودش کشید:

- تارا آ.

تارا اشک‌هایش ریختند و فقط با زبانی خشک گفت:

- داداشی عاشق نشدی بفهمی چی می‌گم!

و چشمانش بسته شد و همین؟ تارا جان داد؟ او رفت؟ او جان باخت؟ اردلان جسم او را تکان داد و صدایش کرد اما،
انگار به دهان او مهر سکوت زده بودند. تارا بیدار نشد. اردلان فریاد کشید:

- مریمم زنگ بزن اورژانس.

*** **

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا را به اتاق عمل برده بودند و اردلان داد می کشید. مصطفی سعی در آرام کردنش داشت اما اردلان آرام نمی شد، فرهاد هم از طریق کسانی که خبر را به او می رساندند با خبر شده بود و به بیمارستان رفت. اردلان تا فرهاد را دید به سمتش هجوم برد و او را به باد کتک گرفت و گفت:

- از زندگی خواهرم برو بیرون. به خاطر تو تو روی من می ایسته.

و باز او را کتک زد و فرهاد فقط می گفت:

- حالش چطوره؟

- نابودش کردی حالشم می خوام بی همه چیز.

مصطفی سعی می کرد او را جدا کند. اما اردلان از آتش خشم که چون شعله ای سوزان فوران کرده بود فرهاد را می زد. فرهاد هم هیچ سعی در دفاع از خود نکرده بود. پرستاران حراست بیمارستان را خبر کرده بودند. مصطفی وقتی دید حریف او نیست. با ضرب دستی به گردن اردلان زد و اردلان ناله ای کرد و بیهوش شد و بعد مصطفی رو به فرهاد گفت:

- از اینجا برو.

- چرا؟

- موندنت اوضاع رو بدتر می کنه.

- من فقط می خوام پیش عشقم باشم.

مصطفی رگ گردنش متورم شد و با حرص گفت:

- گم می شی می ری یا گمت کنم؟

اردلان را روی برانکارد گذاشتند و او را به بخش بردند و فرهاد به بیرون از بیمارستان رفت.

زندگی چون دریا،

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
که بر موجش می غلتد، می جوشد.

و در این جوشش،

چشمان دریایی معصوم او.

عجیب رنگ سر درون رخسار می دهد.

نگاه افسونگرش ...

جادوی دل بی قرار روزگار است.

یک هفته بعد

یک هفته پر از درد و سختی و رنج گذشته بود و تارا هنوز به هوش نیامده بود. دکترش گفته بود عمل با موفقیت انجام شده و تیغ با فاصله سه سانتی از رگ اصلی زده شده. شانس به اردلان رو کرد که تارا برایش زنده ماند.

اردلان حال خوشی نداشت و مسبب این بلایا را از جانب فرهاد می دید. مصطفی هم به هم ریخته بود و حال خوبی نداشت. به گفته دکتر اگر امشب تارا به هوش نیاید تا یک ماه دیگر به هوش می آمد.

اردلان به بخش مراقبت های ویژه رفت جایی که تارا را بستری کرده اند. لباس آبی را به تن کرد و نزدیک تارا رفت و دست زخمی او را در دست گرفت و گفت:

- تارا؟ عزیزم به هوش بیا. دلم برای خنده هات و صدات تنگ شده.

اردلان شکسته تر و لاغر تر از قبل شده. کمی ته ریش در صورتش پدید آمده که جذابش کرده.

اردلان دوباره پر بغض گفت:

- تارا نفس من، فردا روز نامزدیت با امیر. نمی خوای به هوش بیای؟ همه مون حتی امیر منتظرته.

مگه گوشی نمی خواستی؟ بیدار شو قول می دم برات گوشی بخرم. هر چی که خودت دوست داشتی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا صداها را می شنید. اما، نمی توانست چشمانش را باز کند. می خواست بدنش را حرکت دهد اما، خشک و بی حس بودند. مصطفی هم داخل آمد تا اردلان را به بیرون ببرد. دست اردلان را گرفت و گفت:

- داداش بیا بریم یه چیزی بخور.

- اول تارا باید به هوش بیاد.

- بیا بریم یه هفته است هیچی نخوردی.

- تارا هم نخورده.

- بیا بریم.

- نمیام.

- پاشو.

- می خوام پیشش باشم.

- می بینی که بیهوشه.

- پیشش می مونم تا من اولین نفری باشم که می بینم به هوش میاد.

تارا صداها را می شنید اما، همچنان بی حس و خشک بود.

- اردلان؟

- مصطفی خواهش می کنم منو با تارا تنها بذار.

- کله شق.

مصطفی از آنجا بیرون رفت و فرهاد را دید فرهاد نزدیکش شد و گفت:

- حالش چطوره؟

- بیهوشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- پوف

- برو اینجا نباش. اردلان تو رو ببینه شر می شه.

فرهاد بی حرف از بیمارستان خارج شد و به داخل ماشینش رفت و سرش را تکیه به فرمان ماشینش داد و برای تنها عشق زندگی اش، برای تارایش که به خاطر او دست به خودکشی زده بود و معلوم نبود که چه زمانی به هوش خواهد آمد! به حال عشق و خودش گریست.

گذر ...

آب روان ...

عشق پاک ...

بیان سلیس ...

وجود تمنا...

حریص برای جنگ در میدان عشق.

تارا مفتون و دلباخته فرهاد است و امیر قلبش گرو تارا.

اردلان بسی در این مابین در انتظار یگانه خواهرش تارا در رنج به سر می برد.

زندگی هر کدام شان به نحوی در بحران به سر می برد. و هیچ کس پایان آن را نمی داند که چه خواهد شد!

پرستار چند باری پیش تارا رفته بود و وضعیت او را چک کرده بود و هر بار از اردلان می خواست که او را تنها نهد. اردلان بر ماندنش پافشاری می کرد.

شب بود و اردلان داشت با موهای تارا ور می رفت، نوری در دل او خیمه بسته بود و امید داشت که تارا امشب به هوش خواهد آمد. ساعت ۲۰:۰۰ شب بود که انگشت تارا در دست اردلان تکانی خورد. اردلان متوجه نشد. این بار

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

انگشت تارا دست اردلان را لمس کرد. نگاه اردلان روی دستش ثابت ماند و دید تارا در حال لمس دست اوست آرام صدایش زد و گفت:

- تارا؟ چشمت و باز کن. منم داداشیت. چشمت و باز کن اذیتم کن.

تارا چشمانش را به آرامی باز کرد و بست. اردلان از خوشحالی صورت تارا را غرق بوسه کرد و گفت:

- دیگه نمی دارم اتفاقی برات بی افته.

و زنگ بالای تخت را زد. طولی نکشید پرستار به همراه دکتر وارد شدند و بعد از معاینه تارا، او را به بخش منتقل کردند. یک ساعت گذشت تا تارا هوشیاری اش را به دست آورد و همه چیز یادش آمد. یکی از افراد فرهاد که داخل بیمارستان بود به او خبر داد که تارا را به بخش منتقل کرده اند. فرهاد ذوق زده و پر از شوق وارد بیمارستان شد و تخت تارا را پیدا کرد و تا خواست نزدیکش شود اردلان از پشت او را صدا زد و گفت:

- نزدیکش بشی می کشمت.

فرهاد ایستاد و رو به روی اردلان قرار گرفت و گفت:

- باشه. حداقل ببینمش.

- نه.

- حرفم نمی زنی باهات. فقط ببینمش.

- نه. برو اینجا نمون.

- دلم برات تنگ شده. فقط یک دقیقه حداقل.

تارا که فرهاد و اردلان را کنار هم دید فوری نشست که بدنش دردی گرفت و فریادی کشید، اما، توجهی به درد خودش نکرد و فرهاد را صدا زد:

- فرهادم.

فرهاد به او خیره شد و سپس رو به اردلان گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- فقط یک دقیقه در حد سلام. قول می دم.

اردلان با وسیله غذا سمت تارا رفت و به فرهاد گفت:

- دنبالم بیا.

اردلان به تارا رسید و غذای گرم را که تازه از خانه برای تارا آورده بود را باز می کرد گفت:

- امیدوارم آخرین دیدارت باشه.

و بعد رو به تارا گفت:

- غذا رو مریم خانوم درست کرده.

- ممنون.

چه قدر آن لحظه تارا دلش می خواست در آغوش تنها عشق زندگی اش فرهاد باشد. فرهاد لب باز کرد و گفت:

- دوستت دارم.

تارا جلوی برادرش شرمگین شد و سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. اردلان از جایش بلند شد و کمی با فاصله از آن ها ایستاد. فرهاد از موقعیت استفاده کرد و گفت:

- شنیدم فردا جشن نامزدی ات هست. تو رو خدا تارا نذار اون لجن بهت دست بزنه.

چه قدر برای تارا شیرین بود که فرهاد نسبت به او حس مالکیت داشت.

فرهاد دوباره گفت:

- چرا گوشیت خاموشه؟

- اردلان شکستش. سیمکارتم شکست.

و ناراحت سرش را پایین انداخت. چه قدر فرهاد دلش می خواست اردلان نباشد تا جسم ظریف تارا را در آغوش بگیرد و او را با کلمات عاشقانه اش آرام کند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان آمد و گفت:

- برو.

- یه کم.

- تا الان خیلی خودم و کنترل کردم که لت و پارت نکنم. پس برو.

فرهاد از تارا خداحافظی کرد و رفت و اردلان غذا را آماده کرد و قاشق غذا را جلوی دهان تارا برد و گفت:

- بخورش عزیز دلم.

- داداشی؟

- جونم؟

- خواهش می کنم لطفا بنذار، بنذار با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.

- اوقات مون و تلخ نکن تارا. غذات و بخور. بعد شام راجع به اش باهم صحبت می کنیم.

و اولین قاشق را درون دهان او گذاشت و تارا خورد و احساس گرسنگی کرد و اردلان با جان و دل به او غذا داد. تارا لب گشود و گفت:

- آب.

- دوغ نمی خوری؟

- آخ جون. کو؟

اردلان دوغ را از پلاستیک خارج کرد و سرش را باز کرد و گفت:

- بیا بخور.

تارا دوغ را نوشید و گفت:

- ممنون داداشی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پستیبان

- خیلی دوغ می خوری.

- خب دوست دارم.

- می دونم عزیزم.

- خیلی خوشمزه بود. بازم گشمنه.

اردلان بقیه غذا را هم که در دیس کوچک فلزی بود را داخل بشقاب ریخت و گفت:

- بفرما.

- آخ جون فکر کردم تموم شده.

اردلان قاشق را پر غذا کرد و به خوردش داد و گفت:

- الهی قربونت برم.

- پیاز بود خیلی خوب می شد.

- اون دیگه خونه. اینجا درست نیست عزیزم.

- تو شام خوردی؟

- آره.

- این گوشت زیاده برا من. بردار یه کم بخور.

- نه یه هفته است هیچی نخوردی. بخور جون بگیری.

- یه کم بخور.

- خوردم عزیزم. تو بخور.

و بعد اردلان گوشت را جدا کرد و بر دهان تارا گذاشت. وقتی غذا تمام شد اردلان لب تارا را با دستمال پاک کرد و

گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- سیر شدی؟

- آره.

اردلان وسایل را بر داخل پلاستیک گذاشت و تارا را روی تخت خواباند و گفت:

- بخواب گلم.

تارا لبانش را غنچه ای کرد و دمغ شد و گفت:

- قرار شد حرف بزنیم.

- راجع به؟

- فرهاد.

- اسم اون و پیش من نیار دیگه

- ولی داداش؟

- هیس! بخواب.

- ولی من ...

اردلان حرف او را قطع کرد و گفت:

- درکت می کنم تارا. ولی باید فراموشش کنی.

- فرهاد یه مرد کامل.

- دیگه اسمی ازش نشنوم تارا. تو فردا با امیر نامزد می شی.

- مشکلک با ف ...

- گفتم اسمش و نیار.

- من نمی فهمم مشکلک باهاش چیه؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- خودش دنیایی از مشکله. دیگه هم بگیر بخواب.

- فردا صبح مرخصم؟

- آره.

- بهتر.

تارا باید سه روز بستری می شد ولی اردلان با مسؤلیت خودش با دکتر صحبت کرد تا تارا را به خانه ببرد و او را برای جشنش آماده کند. اردلان پتو را روی تارا منظم کرد و گفت:

- خوب بخوابی.

و بوسه ای مهمان پیشانی تارا کرد و گفت:

- غصه هم نخور.

تارا چشمانش را بست و با غم و اندوه به خواب رفت.

*** **

ساعت ۱۷:۰۰ بود.

تارا به همراه سارا به آرایشگاه رفته بود و آرایشگر در حال گرییم او بود و آرایشگر دیگری هم داشت سارا را آماده می کرد.

تارا حال خوشی نداشت و بغض داشت خفه اش می کرد. هر لحظه امکان داشت سیل اشک هایش سرازیر شود ناگهان یاد شعری افتاد که عجیب گویای حالش را بیان می کرد.

هنوز عادت به تنهایی ندارم.

باید هر جوریه طاقت بیارم.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان

اسیرم بین عشق و بی خیالی.

چه دنیای غریبی بی تو دارم.

می ترسم توی تنهایی بمیرم.

کمک کن تا دوباره جون بگیرم.

یه وقتیی به من نزدیک تر شو.

دارم حس می کنم از دست می رم.

نمی ترسی ببینی برای دیدن تو.

یه روز از درد دلتنگی بمیرم؟

تو که باشی کنارم می خوام دنیا نباشه.

تو دستای تو آرامش بگیرم.

بگو سهم من از تو چی بوده غیر از این تن؟

کی و دارم به جز تنهایی امشب؟

می خوام امشب بی افته به پای تو غرورم.

نمی تونم ببینم از تو دورم.

دارم تاوان دلتنگیم و می دم.

کنار تو به آرامش رسیدم.

بیا دنیام و زیبا کن دوباره.

خدایا از تو زیبا تر ندیدم.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان

شعر: شیدایی

خواننده: علی لهراسبی.

سیل اشک ها روی گونه های تارا سر خورد، او فرهادش را می خواست. و در دل می گفت ای کاش امشب به جای امیر فرهاد بود. آرایشگر او را آماده کرد و گفت می تواند بلند شود. سارا هم آماده بود. وقتی هر دو رو به روی هم ایستاده بودند سارا برای آن که تارا را بخنداند گفت:

- وای تارا عجب هلویی شدی. شانس بیاری امیر تا روز عروسی دوام بیاره.

تارا نه خجالت کشید و نه خنده کرد. دماغ شد و گفت:

- یعنی چی؟

- یادت می دم.

تارا هنوز هیچ چیز از رابطه زناشویی جنسی نمی دانست. تنها فکرش فقط فرهاد بود. ای کاش امشب فرهاد داماد مجلس می شد. ای کاش اردلان موافقت می کرد. او بدون فرهاد دوام نمی آورد؟ می آورد؟ سارا را در آغوش گرفت و گریست و گفت:

- سارا ای کاش امشب فرهاد ...

حق هق هایش اجازه نداد ادامه حرفش بزند سارا سعی او را از خود جدا کرد و گفت:

- تارا؟ آجی؟ فرهاد مرد مناسبی برات نمی شد.

- همه تون دارین پیش من پنهون کاری می کنین.

- پاک کن اشک هات و الان امیر میاد دنبالت. منم باید برم مصطفی بیرون منتظرمه.

و اشک های او را پاک کرد و گفت:

- امیر خوشبختت می کنه. عاشقش می شی. حتی بیشتر از فرهاد. قربونت برم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد چشمکی زد و گفت:

- امشب ماه از زیبایی تو باید خجالت بکشه.

و بعد خداحافظی کرد و به بیرون رفت و سوار ماشین مصطفی شد و مصطفی حرکت کرد. تارا در آرایشگاه لباس سبز و سفید خود را که کمی پف داشت را جمع کرد و قدم زد. با خبر این که امیر آمده به بیرون رفت. امیر دست گلی را به او داد و بعد به او خیره شد و مبهوت ماند. زیبایی و چشمان افسونگر تارا او را مست کرده بود. تحمل نیاورد و لب هایش بر لب های تارا برخورد و تارا را خم کرد و لبانش را بوسید. تارا در شوک قرار گرفته بود و آثار هجوم قرمزی خون بر صورتش هجوم آورد و شرمگین شد. با صدای فیلم بردار امیر به خود آمد و تارا از او فاصله گرفت و سرش را پایین نهاد که فیلم بردار گفت:

- عالی بود. عالی. واقعا رمانتیک و جذاب.

امیر رو به تارا گفت:

- خیلی خوشگل شدی. عاشقتم.

چه قدر تارا دلش می خواست این جمله را از فرهاد می شنید آن وقت انگار کیلو کیلو قند در دلش آب کرده باشند. اما، با شنیدن این جمله از زبان امیر بغض راه گلویش را فشرد. امیر دست او را گرفت و سمت ماشین برد و او را سمت صندلی شاگرد نشاند و خودش نیز سوار شد و حرکت کرد.

جشن شروع شده بود و صدای آواز و دهل به گوش می رسید و جمعیت تا پنجاه نفر می رسید. خودشان نمی خواستند جمعیت زیادی باشد و قرار شد روز عقد همه را خبر کنند. جشن شادی بود و همه در حال خوش گذرانی بودند و می خندیدند و شیرینی و میوه می خوردند. مصطفی آهنگ دلنوازی را از دیجیتال پلی کرد که دخترها در وسط خانه می رقصیدند.

آهای خوشگل عاشق.

آهای عمر دقایق.

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
آهای ای گل شب بو.

آهای گل هیاهو.

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو.

دل لاله ی عاشق.

آهای بنفشه ی تلخ.

نکن غنچه ی نشکفته ی قلبم رو پر پر.

من که دل به تو دادم.

چرا بردی ز یادم.

بگو با من عاشق.

چرا برات زیادم.

شعر : گل هیاهو

خواننده : فریدون آسرایی.

امیر لحظه ای بلند شد و به جایی رفت که مصطفی از این فرصت استفاده کرد و رفت کنار تارا نشست و دستش را گرفت و فشرد و گفت:

- آجی؟ ببین چه همه شادن؟ اوقات و تلخ نکن. من مطمئنم با امیر خوشبخت می شی.

- ولی من عاشق فرهادم.

- هیسس. می شنون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- مصطفی؟

- جانم؟

- چرا فرهاد نه؟

- اون مناسبت نبود.

- آخه چرا؟

- هیش.

- داداش؟

- بغض نکن. گریه هم نکن. سهم تو آخر امیر هست و بس. سعی نکن جلوش حرفی از فرهاد بزنی.

در همین حین امیر آمد و از آنجایی که حرف مصطفی را شنیده بود نزدیک شد و گفت:

- حق با مصطفی است عزیزم. چون یک کلمه بشنوم. مستقیم می فرستمش جهنم.

و بعد رو به مصطفی گفت:

- دستت و از رو دستش بردار.

مصطفی در مقابلش ایستاد و سارا را که در حال رقص با دوستانش بود را صدا کرد و وقتی سارا آمد مصطفی دستش

را دور شانه سارا گذاشت و گفت:

- ایشون خانوم سارا. و تارا خواهرمه. نه خونی. نه وطنی. خواهر صمیمی ترین دوستم، خواهر و نیمی از وجودم به

حساب میاد. گفتم از الان بدونی، داماد!

- فهمیدم.

و بعد سارا از کنار مصطفی رفت و دست تارا را گرفت و او را مجبور به رقص کرد، با رقصیدن تارا کمی شاد باش جمع

شد و کمی هم با امیر رقصید. و بعد سر جایش نشست. حوصله نداشت و دماغ بود. جشن رو به اتمام بود و موقع دادن

کادوها، اردلان اولین نفری بود که پیش قدم شد و پیشانی خواهرش را بوسید و تقدیمش کرد. جمعیت شلوغ با دادن کادوها و روبوسی ها کم کم محو شد و تعداد معدودی ماندند که آن ها هم فقط، اردلان، مصطفی، سارا و سهند بودند.

تارا با دسته گلش مشغول بود و عمیقاً به فرهاد و حرف هایش و خواسته هایش و دوستت دارم هایش فکر می کرد، به روزی که اعتراف کرد دوستش دارد و عاشقش است، چه قدر لحظه های با او بودن را دوست داشت و برایش شیرین بود.

سخت مشغول فکر بود که دستی او را کشید و تارا را از افکارش خارج کرد، تارا نگاهی به او کرد که دستش را به سمت اتاقش می کشید. امیر بود که او را به سمت اتاق می بُرد. وقتی هم وارد اتاق شدند. امیر آرام او را سمت تخت هل داد و اجازه ی هیچ گونه مخالفتی را به تارا نداد و بلافاصله در را از داخل قفل کرد. تارا از این تنهایی با امیر می ترسید و وا همه داشت. روی تخت نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت و غمبزرگ زد و در خود مچاله شد. امیر روی تخت نشست و کمی به تارا نزدیک شد که باعث شد تارا به عقب برود. امیر بار دیگر به او نزدیک شد. حال دیگر تارا جایی به عقب نداشت برود و این باعث شد دست امیر نوازش گونه روی شانه های برهنه تارا قرار بگیرد. امیر آرام و سوسه انگیز دستش را داخل لباس تارا برد و کمر تارا را با دستانش نوازش می داد. تارا خوشش نمی آمد و هیچ حسی به او نداشت. و این باعث شد که تقلا در رهایی کند. اما، امیر اخمی کرد و او را خم کرد و روی تخت خواباند و رویش قرار گرفت و موهایش را به چنگ گرفت. تارا هر چه سعی در جدایی می کرد. امیر بد تر می شد و بیشتر او را می خواست. تمام بدنش را بو کشید و بوسید. تارا اذیت می شد و گریه می کرد. دیگر به چه زبانی می گفت او را نمی خواهد؟ امیر دست از بوسیدن برداشت و او را محکم در آغوش گرفت و موهایش را نوازش داد و در گوشش نجوا کرد و گفت:

- دوستت دارم.

- تو رو به هر کی می پرستی ولم کن.

- چرا ولت کنم؟

- نمی خوام مگه زوریه؟

- می دونستی من تو رو می پرستم؟

- کمرم و داغون کردی. ولم کن.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- و اگه ول نکنم؟

- جیغ می زنم.

امیر حلقه دستانش را تنگ تر کرد و کمر او را بیشتر در حصار آغوشش فشرد و گفت:

- جیغ بزن.

تارا باز تقلا کرد و موفق نشد. امیر روی تخت دراز کشید و تارا را روی خود نهاد و گفت:

- زور نزن. تو جات توی بغل منه.

تارا محکم بر سینه اش کوبید و گفت:

- منم نمی خوام تو بغلت باشم.

- یه زن از شوهرش چی می خواد؟

- امنیت.

- منم دارم بهت آغوشم و پناه می دم.

- من نیازی به آغوشت ندارم. ولم کن.

امیر این بار روی تارا خیمه زد و با موهایش ور رفت و گفت:

- عزیزم بهتره قبول کنی که تو زنی منم شوهرت. از منم فراری نشو.

- تو شوهر من نیستی اجباری هستی.

- هستم.

و خواست لبانش را بر لبان تارا بگذارد که تارا سرش را به راست برد و مانع شد و امیر این بار سرش را نگه داشت و

گفت:

- تمامت مال منه. پس مانع نشو که با خشم پیش برم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- از روی من پاشو.

- نوچ.

- من دوستت ندارم. به من دست نزن نزدیکم نشو.

و گریه های بی صدایش به هق هق تبدیل شد. امیر کلافه شد و از رویش بلند شد و کنارش نشست و آرام دست او را در دست گرفت و فشرد و گفت:

- نفسم؟ گریه نکن. داری دیونه ام می کنی.

- تو مشروب خوردی مستی.

- من نخوردم بقیه خوردن.

- برو عقب.

- این لبات که مستم کرده.

و اشک های او را پاک کرد و گفت:

- از من دوری نکن.

تارا نشست و پتو را دورش پیچید و گفت:

- عشق من فقط فرهاد.

امیر عصبی شد و عضلاتش منقبض گشت و رو به تارا عامرانه و با صدای بلند گفت:

- بار آخرت باشه اسمش و می گی.

تارا ترسید و لرزید و فریاد زد و گفت:

- برو بیرون.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

بقیه هم که صدای فریاد او را شنیده بودند پشت در اتاق تارا کمین کردند. امیر حرصی و عصبی بیرون رفت و در را بهم کوبید و فریاد زد:

- همش فرهاد، فرهاد! لعنتی.

و بلند تر فریاد کشید:

- می کشمش.

و قصد حرکت کرد که اردلان بازوی امیر را گرفت و گفت:

- آرام باش.

- چه طوری آرام باشم. تو بودی زنت جلوت اسم مرد غریبه رو بیاره آرام می شدی.

- باید کمکش کنی فراموش کنه. عاشقش کنی. نه اینکه الان تو اتاق نشسته داره گریه می کنه ولش کنی بیای بیرون.

سارا در اتاق تارا را باز کرد و او را روی تختش در حال گریه دید و گفت:

- الهی دورت بگردم. تارا؟

و بعد نزدیکش شد که تارا خود را به آغوش سارا انداخت و با گریه گفت:

- اگه به مهمونی سودا نمی رفتم. امیر هیچ وقت منو نمی دید و عاشق نمی شد. سارا؟ فرهادم.

سارا تارا را به خود فشرد و گفت:

- عزیز دلم. فدات بشم. الان دیگه شوهر داری. یه مرد که حتی از فرهاد هم بیشتر دوستت داره.

- ولی من دوستش ندارم.

- تارا عزیزم؟ تو دیگه زنش شدی. اونم شوهرته.

- اون شوهر من نیست. اجباریه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
سارا برای آن که روحیه تارا تغییر کند او را جدا کرد و گفت:

- امشب خیلی خوشگل شدی. امیر تحمل آورد؟

- ها؟

- خیلی بچه ای. پاشو دخترم پاشو. که از حالا باید مادری کنم برات.

- برو خودت بچه ای.

- نوچ. یه بچه رو دسته. به اسم تارا.

تارا بر سر سارا کوبید و گفت:

- گمشوو.

- ایشالله باهم. پاشو لباست و عوض کن.

تارا از روی تخت بلند شد و لباسش را به کمک سارا عوض کرد و گفت:

- یه حموم هم نیاز دارم.

- اون ایشالله با شوهرت.

- بی ادب.

- حالا جدی کاریت نکرد؟

- یعنی چی؟

- یعنی بوسی نوازشی حرف عاشقانه ای؟

- آهان. فقط اذیت شدم.

- الهی. خب اون و چی؟

- چی رو؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اون و ؟

- چی رو خب؟

- عقب مونده ی خل.

- تویی.

- حرص نخور خودم یادت می دم.

حدود یک ساعتی بود که سارا در اتاق تارا بود تقریبا تمام موردهایی که به روابط زناشویی ختم می شد را به او یاد داده بود. تارا وقتی همه را متوجه شد گفت:

- خب بسه.

- پس حواست باشه. که کار دستت نده. اون وقت روز عروسیت شکمت باد کنه بزنه جلو. ملت بهت هرهر بخندن بگن داماد هوله.

تارا سرخ شد و گفت:

- بی تربیت. امیر در خواب ببینه بذارم نزدیکم بشه.

- بچه خوبیه. اذیتش نکن.

که در همین حین مصطفی سارا را صدا زد و گفت:

- عزیزم سارا؟

سارا هم بلند گفت:

- جونم؟

- تارا حالش خوبه؟

- آره. از من و تو بهتره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
اردلان بی اجازه در را باز کرد و گفت:

- خانوم های محترم چهار نفر آقا شکم شون گرسنه است. مرحمت کنید غذا درست کنید.

تارا گفت:

- چهار تا؟

و بعد اردلان به مصطفی اشاره کرد و گفت:

- یک یه دوستی داشتم.

و بعد به امیر اشاره کرد و گفت:

- دو دوستش می داشتم.

و بعد به سهیل اشاره کرد و گفت:

- سه سپاسگذارم.

و بعد به خودش اشاره کرد و گفت:

- چهار چاره نداری. پاشو یه چی درست کن گرسنه ایم.

- باشه. برم حموم بیام.

- فدات بشم.

اردلان به بیرون رفت و تارا هم لباس به دست سمت حمام رعت. سارا و مصطفی هم کنار هم روی مبل نشسته بودند و داشتند با اردلان و سهیل صحبت می کردند. تارا بعد از ۱۵ دقیقه حمام کرد و بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. کمی فکر کرد که چه درست کند؟! و بعد با خود بشکنی زد و گفت:

- فسنجون.

و وسایل هایش را تدارک دید و مشغول درست کردن شد. حدود ۳۰ دقیقه بعد عطر غذایش کل فضا را گرفته بود. بوی خوش برنج باعث شده بود حتی خودش نیز احساس گرسنگی کند.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

همان طور مشغول آشپزی بود که دستی از پشت در آغوشش گرفت و بر شکمش فشار وارد کرد. حس ناخوشایندی به او دست داد. این دست ها برایش غریبه بودند. انگار که آن دست ها داشتند وجودش را به لجن می کشیدند، با وجود اینکه احساس کرد امیر است برگشت تا چیزی به او بگوید که با دیدن شبحی با چهره ی زشت و کریح و موهای ژولیده و چشمانی آتشین و وحشتناک ترسیده جیغی کشید و از ترس لرزید و شبح خنده ترسناکی را سر داد و محو شد. تارا روی زمین سر خورد و گریست که همه در اتاق جمع شدند و اردلان خواست به او نزدیک شود که امیر سریع تر از او تارا را از زمین جدا کرد و در آغوشش جای داد و او را به اتاقش برد. سارا حواسش به غذا ماند که نسوزد. و زیر شعله گاز را کم کرد. امیر حصار دستانش را تنگ تر و فشرده تر کرد و آرام در گوشش نجوا کرد:

- آروم باش خانومم. آروم پری خوشگلم. تارایی من آروم نفسم.

تارا بیشتر گریه کرد و هق زد، چه قدر دوست داشت آغوش اردلان را داشت حداقل.

شبح در اتاق بود. تارا دید و دوباره جیغ زد و سرش را در سینه ی مردانه ی امیر فرو برد. امیر که همه چیز را می دانست گردنبند ون یکاد را که بر گردنش بود را لمس کرد و شبح خاکستر و محو شد. امیر او را روی تخت خواباند و نوازشش می داد و در حین نوازش گفت:

- من همه چی رو می دونم. تا وقتی پیش منی هیچ کس نمی تونه بهت نزدیک بشه. قول می دم.

تارا با گریه گفت:

- می خواستن منو ... منو ...

امیر لبان او را بوسید و گفت:

- همه شون نابود می شن. نابود می کنم.

و دستش را داخل لباس تارا برد و بند زیرپوش پیراهنش * * را کشید تارا شرمش شد و خجالت کشید. امیر برای آرام کردن او گفت:

- همیشه فقط به من تکیه کن. عشقم.

تارا چه قدر مدیونش بود و از او در دلش تشکر کرد که به او دیوانه ی تیمارستانی یا زنجیری را نگفت و سعی در آرام کردنش داشت. امیر بندک را باز کرد و دستش به * * تارا رسید. لمس کرد و گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان

- هیشش.

دست امیر پایین تر رفت و شکم تارا را لمس کرد و نوازش داد و گفت:

- هر کی خانومی خوشگل منو اذیت کنه می کشمش.

و بعد با دست دیگرش اشک چشمان تارا را پاک کرد و گفت:

- این چشما دنیای منن با اشک اذیت شون نکن.

زیر پوش او را قفل کرد و گفت:

- آرومی افسونم؟

تارا آرام شده بود؟ آری، او در آغوش محرم ترین کسی که حتی او را شوهر قبول نداشت آرام شده بود. امیر موفق

شده بود او را آرام کند. تارا از شرم سرش را پایین نهاد که امیر دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- خجالت نکش تارای من.

تارا بیشتر خجالت کشید و چشمانش را بست که امیر لبخند مهربانی زد و گفت:

- فدای خجالت خانومم. بهتری؟

- خوبم.

امیر بلند شد و او را از روی تخت بلند کرد و گفت:

- پاشو بانوی من. که امشب هلاک دستپختت می شم حتماً.

و او را از اتاق خارج کرد و سمت آشپزخانه برد و او را روی صندلی نشانده و کنارش نشست اردلان از تارا پرسید:

- خواهری حالت خوبه؟

سهند گفت:

- حتماً خوبه که صورتش سرخ. فقط نازکش می خواست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

امیر هم گفت:

- من ناز هاش و با جون و دل می خرم.

مصطفی محکم بر گردن سهند زد و گفت:

- یه کم حیا کن بچه نمی تونه سرش و بلند کنه بعد هی به روش بیار.

و دوباره بر گردنش زد که سهند گفت:

- عجب وحشی ای هستی گردنم درد گرفت.

- حقته.

و بعد رو به سارا گفت:

- خانومم بیا میز و بچین که مردیم از گرسنگی.

سارا میز را چید و هرکسی برای خودش غذا ریخت که تارا زیر لب زمزمه کرد:

- می خواستم سالاد درست کنم. نشد.

و بعد دماغ شد. امیر که زمزمه او را شنیده بود مهربان گفت:

- اشکال نداره عزیزم. همین طوری خوبه. غذات و بخور.

همه در حال غذا خوردن بودند ولی تارا با قاشق و غذایش بازی می کرد. امیر غذایش تمام سده بود و خواست دوباره

برای خودش غذا بریزد که بشقاب تارا را پر از غذا دید که هنوز نخورده بود. چه قدر تارا دلش می خواست فرهاد بود

و تسکین دردهای دلش می شد. و باعث شده بود اشتهايش کور شود. امیر رو به تارا گفت:

- چرا نمی خوری؟

- اشتها ندارم.

- بخور.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- گرسنه ام نیست.

چه قدر زبان تارا تلخ بود. اما، امیر توجهی نکرد و قاشق را پر غذا کرد و به خورد تارا داد و گفت:

- مته که قراره من بهت غذا بدم.

تارا غذایش را هضم کرد و گفت:

- زوری غذا نمی خورم.

- چرا می خوری.

- نمی خورم.

امیر قاشق تارا را پر غذا کرد و باز نزدیکش دهانش برد که تارا گفت:

- خجالت بکش جلوی جمع آخه!

و بعد دماغ شد و ناراحت گفت:

- همش خجالتم می دی.

- پس بخور.

تارا به ناچاراً چند قاشقی را به اجبار خورد و بعد شب بخیر گفت و به اتاق رفت و همگی شام خوردند و خسته هر کدام به اتاق رفتند. سارا ظرف ها را شست و پیش مصطفی در اتاق رفت. امیر تقه ای به در اتاق زد و وارد شد و کنار تارا روی تخت نشست تارا خواست عقب برود که امیر گفت:

- چرا از من می ترسی؟

- نمی ترسم.

امیر به تارا نزدیک تر شد و گفت:

- ولی چشمات این و نمی گه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشمام دروغ می‌گن.

- این‌طور فکر نمی‌کنم.

و دو شانه تارا را نگه داشت و گفت:

- یا این‌که می‌ترسی کارت و تموم کنم هان؟

تارا خجالت کشید و گونه‌هایش سرخ شدند امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- نترس. تا بعد ازدواج کاریت ندارم. از دخترونگی لذت ببر.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- البته با لب و دهنت کار دارم. چون مستم می‌کنه.

و بعد از جایش بلند شد و دکمه‌های لباسش را در آورد. حالا فقط با ریکاوی در مقابل تارا بود. تارا نگاهی به عضلات

بدن امیر کرد که بدن قوی و هیکل زیبایی داشت همان‌طور که در حال دیدن امیر بود امیر با لبخند گفت:

- خوشگل ندیدی؟

تارا خجالت کشید اما، طولی نکشید که گفت:

- خوشگل دیدم. زشت ندیدم!

- که زشتم؟ اگه زشتم چرا زوم بودی؟

تارا سکوت کرد که امیر گفت:

- مادمازل خوشگل.

و بعد رفت روی تخت و دراز کشید و تارا را سمت خود کشید که تارا در آغوش او جای گرفت امیر چرخید و روی او

قرار گرفت که تارا اخم کرد و گفت:

- من پیش تو نمی‌خوابم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

امیر نوازشش داد و گفت:

- هیسس.

و موهایش را کشید که تارا اعتراض آمیز گفت:

- از روی من پاشو.

امیر سرش را در گردن تارا فرو برد و دندانی گرفت.

- آخ. درد گرفت وحشی.

- خوبه.

و فوری لبش را بر لب تارا گذاشت و با عطش و محکم بوسید تارا هر چه سعی کرد از او جدا شود امیر بدتر می شد.

بعد از کمی امیر لبانش را از روی لبان او برداشت و گفت:

- بهتره باهام همراهی کنی. چون همراهی نکنی محکم دندون می گیرم کبودش می کنم فردا نتونی سرت و از

خجالت بلند کنی.

- نه.

- نه؟

- نه.

امیر باز لبانش را روی لبهای تارا گذاشت و خواست دندان بگیرد که تارا سرش را تکان داد. امیر او را نگه داشته

سپس محکم تر لب هایش را وقف لب های کوچک تارا کرد تارا که از امیر می ترسید و می دانست هر چه را که

بگوید عملی می کند ناچاراً زبانش را با زبان امیر تر کرد. ولی احساس تلخی و حالت تهوع کرد. امیر که همراهی او را

دید لب و دهانش را خیس کرد و با ولع بیشتری لب و زبان او را خورد و نوشید. تارا اشک ریخت و همراهی کرد.

اشک ریخت و لب و دهانش را بوسید و امیر برای تحریکش او را نوازش می داد و سپس بعد از مدتی رهایش کرد و

کنارش دراز کشید و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- ببخشید که اذیت شدی. گریه نکن لطفاً.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا دیگر گریه هایش به هق هق تبدیل شده بود. امیر آرام او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه اش قرار داد و گفت:

- آروم باش عزیزم.

و با نوازش های پی در پی او را خواباند. بوسه ای ریز بر پیشانی اش زد و خوابید.

*** *** ***

تارا صبح زود از خواب بیدار شد و خواست بلند شود اما، نتوانست. امیر او را محکم در آغوش گرفته بود و پاهای تارا را با پاهای خود قفل کرده بود. نفس های گرم امیر بر صورت تارا پاشیده می شد. تارا که او را خواب دید دقت کرد تا کمی او را کنکاش کند. امیر هم از نظرش حالا یه مرد کامل، خوش اندام و هیکلی و زیبا بود. اما، هیچ چیز برایش فرهادش نمی شد. با یادآوری فرهاد در ذهنش خاطرات کمی که با او داشت را در ذهن مرور کرد. "چشمای افسونت دیونه ام کرده. " تارا لبخند تلخی روی لبش نقش بست و حرف دیگری از فرهاد بر ذهنش فرود آمد. " دوستت دارم، عاشقتم، دوری تو هلاکم کرده، نذار بیشتر زجر بکشم. " با یادآوری آن ها اشک هایش بی محابا بر گونه های سرخس ریختند و سپس قطره قطره سیلی از باران شدند. و بی صدا اشک ریخت. صدای فین های بینی اش باعث شد امیر از خواب بیدار شود. امیر تارا را چرخاند و وقتی چشمانی اشکی او را دید بلافاصله روی تخت نشست و با صدای رسا و مهربانی گفت:

- تارا؟ عزیز دلم؟ چی شده؟

تارا فقط گریه کرد امیر دوباره پرسید:

- جاییت درد می کنه؟

تارا با سر " نه " گفت و امیر باز پرسید:

- خواب بد دیدی؟

- نه.

شبحی در تاریکی - شکيبا پشتيبان

- پس چی شده؟

تارا می ترسید باز جلوی حرف از فرهاد بزند و امیر سرش داد بزند. او از این داد کشیدن ها خاطره خوب نداشت. او از امیر می ترسید. او یک دختر بود. مگر چه قدر توان داشت؟ دل کوچکش زودرنج تر از همیشه شده بود. امیر کلافه شد و دست تارا را در دست گرفت و فشرد و گفت:

- بهم بگو خانومم. بگو چی اذیت می کنه؟

تارا با سسکه گفت:

- هیج ... هیج ... هیچی.

- باشه عزیزم نگو.

امیر دراز کشید و سر تارا را روی سینه اش گذاشت و موهایش را نوازش داد و در گوشش نجوای عاشقانه می سرود. و آن قدر او را نوازش داد و برایش از عاشقانه ها گفت تا تارا دوباره به خواب رفت. ساعت نزدیکی ۱۰ صبح بود که تارا از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. وقتی دید که امیر خواب است او را از خواب بیدار کند. اما، با یادآوری صبح، از او خجالت کشید و ترجیح داد بی خیال شود. موهای لخت امیر را دوست داشت. موهای او یاد فرهاد را برایش در ذهن تداعی می کرد. چون موهای شان مثل هم بودند. دلش می خواست دست درون موهای امیر ببرد و چنگ بزند و بهم بریزد. اما، ترسید امیر خواب نباشد و بیدار باشد و خود را به خواب زده باشد! نفس های امیر در خواب منظم زده می شد. تارا از این که امیر راحت خوابیده بود و خودش داشت حرص می خورد عصبی شد و تصمیم گرفت پارچ آب را از میز تحریر بردارد و روی امیر بریزد. به آرامی از جایش بلند شد و سمت میز رفت. پارچ آب را برداشت و نزدیک امیر رفت. خنده ی ریزی کرد و آب را روی امیر ریخت و پارچ را کنار تخت گذاشت و باعث شد امیر هول هولکی از خواب بیدار شود. وقتی دید تارا با لبخند به او خیره شده گفت:

- ای وروجک این چه کاری بود کردی؟

تارا خود را به آن راه زد و گفت:

- کدوم؟

- بلا شدی. ببین خیسم کردی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خب خواب بودی.

- که خواب بودم!

- خب زیاد می خوابی.

و قدمی عقب رفت و امیر به او نزدیک شد و گفت:

- من باید تو رو تنبیه کنم.

و تا خواست او را بگیرد تارا فوری در را باز کرد و فرار کرد و در سالن اردلان را دید و سمتش دوید و امیر هم به

دنبالش. تارا پشت اردلان ایستاد و گفت:

- داداش امیر و بگیر می خواد منو بزنه.

امیر گفت:

- تارا بیا این ور.

- نمیام.

اردلان گفت:

- صبح بخیر. چه خبر تونه وقت صبح؟

امیر گفت:

- رو من آب ریخته.

اردلان دست تارا را گرفت و در دست امیر گذاشت و گفت:

- بیا برو تنبیه اش کن. زن خودته.

- عهه داداش؟ ناملد.

امیر گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- حالا از من فرار می کنی؟ تو که می ترسی چرا آب می ریزی؟

- دلم خواست.

- که دلت خواست!

و او را سمت اتاق حرکت داد که تارا دست او را به دندان گرفت و ناله امیر بلند شد:

- آخ.

و این بار مصطفی را دید و به آغوشش پناه برد و گفت:

- داداشی نجاتم بده.

امیر نزدیک شد و رو به مصطفی گفت:

- بده به من اینو.

مصطفی او را تنگ تر فشرد و گفت:

- چرا؟ چی کار کرده؟

- ببین منو. شاهکار ایشونه.

- حمومت داده دیگه.

- نخیر باید تنبیه بشه.

و خواست تارا را بگیرد که تارا جیغ کشید و گفت:

- داداش منو دستش نده.

- نه عزیزم.

تارا اردلان را دید که داشت نزدیک شان می شد رو به او گفت:

- هوی ناملد. قهرم باهات. مصطفی از تو مرد تره منو دستش نداد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و بعد زبانش را در آورد که اردلان گفت:

- زبونت و بنداز تو بچه. حالا من شدم داداش بد مصطفی شد خوب؟

- قهرم.

مصطفی دست او را گرفت و به آشپزخانه برد و روی صندلی کنار خود نشاند و گفت:

- دیگه دست امیر بهت نمی‌رسه.

- ممنون داداشی.

سارا وسایل صبحانه را روی میز چید و گفت:

- صبح بخیر.

تارا هم صبح بخیر گفت که امیر و اردلان و سه‌نند آمدند و نشستند که امیر رو به تارا گفت:

- آخرش دستم بهت می‌رسه.

و بعد سارا هم نشست و مشغول خوردن صبحانه شدند. بعد خوردن صبحانه اردلان که همیشه قهوه اش را تارا

برایش آماده می‌کرد رو به تارا گفت:

- تارایی پاشو قهوه درست کن.

تارا هم که قهر کرده بود رویش را برگرداند و گفت:

- خودت دست داری برو درست کن.

- الان قهری یعنی؟

- معلوم نیست؟

اردلان بلند شد و کنارش ایستاد و گفت:

- ببخشید خوب شد؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

سه‌ند خندید و گفت:

- بیشتر منت بکش.

اردلان گونه او را بوسید و تارا جای بوسه را دست زد که اردلان گفت:

- بخشیدی؟

- باشه.

- قربونت برم. پاشو دیگه.

تارا آرام از جایش بلند شد و سمت قهوه جوش رفت تا قهوه را آماده کند. بعد از آماده شدن برای همه قهوه ریخت و روی میز گذاشت و کنار مصطفی نشست. همگی بعد خوردن صبحانه به کمک هم خانه را تمیز کردند سارا و تارا که خسته شده بودند ناله شان بلند شد و سارا گفت:

- آخ کمرم. وای پاهام. تارا می کشمت.

- وای دستام. چرا دیونه؟

- تویی. روز عروسیم انقدر کار می کشم تا تو باشی با اون شوهر عتیقه ات زیاد نپاشین.

- اوهوک سارا تو خواب ببیند پنبه دانه.

- حتما تو بیداری می بینم.

و بعد از کمی بحث خسته شدند. سارا می خواست بلند شود اما، از فرط خستگی پاهایش بی جان شده بودند. امیر که زیر چشمی مراقبش بود. سمتش آمد و او را در آغوش گرفت و به اتاق برد و روی تخت خواباند. مصطفی هم به تقلید از او سارا را در آغوش گرفت و به اتاق شان رفتند اردلان و سه‌ند هم به اتاق خودشان.

امیر آرام عشقش را در آغوش گرفت و گفت:

- خستگی هات و دردات به جونم عشقم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان
بوسه ای بر پیشانی اش زد و گفت:

- بخواب.

تارا کم کم چشمانش گرم شدند. همگی استراحت کردند. یک ساعت بعد بیدار شدند و هر کسی به خانه خودش رفت.

*** **

☞ دو ماه بعد ☞

دو ماه از این زندگی گذشته بود و تارا هنوز هم نتوانسته بود دلش را با امیر یکی کند و نمی توانست او را به عنوان شوهر قبول کند. او را اجبار می دانست. و هنوز دلش گیر فرهادش بود و در طی دو ماه با امیر سر او بحث داشت. و امیر چه تحملی داشت! غم و غصه داشت او را از پا در می آورد. و هیچ کس نمی توانست غم عظیمی که در دلش نقش بسته را بفهمد و درک کند.

تارا هر از گاهی که مصطفی و سارا را کنار هم شاد می دید حسرت می خورد. چه شادی های را کنار فرهاد داشت.

قرار شد ازدواج و عقد مصطفی و سارا و همین طور تارا و امیر بعد ماموریت شان باشد. دو روز مانده تا اردلان و مصطفی به ماموریت بروند. در طی این دو روز کل خانه اردلان به دستور خودش به وسیله بهترین نیروها محاصره شده بود و تحت امنیت ویژه ای بود. به خاطر وجود تارا که به او صدمه وارد نشود. و تمامی نیروها در اطراف خانه با لباس شخصی پرسه می زدند.

و کسی در میان بی قرار بود. فرهاد! دوری از عشقش او را به جنون رسانده بود. و در ذهنش راهی برای به دست آوردن تارا می گشت. و در آخر بشکنی زد که انگار راه ا پیدا کرده باشد و با خیال راحت چشمانش را آسوده بست.

دو روز گذشته بود. اردلان و مصطفی برای ماموریت آماده بودند و تارا از دوری برادرش اشک می ریخت. و صبح زود به اتاق برادرش رفت و وقتی او را ساک به دست دید شدت گریه اش بیشتر شد. اردلان او را در آغوش کشید و موهایش را بوسید و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- قول می دم زود برگردم. عزیز دلم.

و کمی که او را آرام کرد. بلافاصله از خانه خارج شد و رفت. تارا فوری سمت در رفت و با گریه داد کشید و گفت:

- داداشی زود برگرد. قول دادی سالم برگردی. داداشی قولت یادت نره داداشی.

اردلان با این که شنیده بود اما، تحمل نداشت دیگر گریه هایش را ببیند سوار ماشین ون مشکی که شیشه های دودی بودند شد و ماشین حرکت کرد. تارا هر لحظه دور شدنش را می دید و اشک می ریخت. حق او، حق این دختر معصوم، با آن همه مظلومیتش سختی کشیدن و عذاب نبود. امیر فوری به او رسید و وارد خانه شد و با عجله کفش ها را از پایش در آورد و تارا را که روی زمین نشته بود و اشک می ریخت را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و او را با مسکن قوی خواباند.

*** *** ***

☞ یک هفته بعد. ☞

تارا افسرده شده بود و ضعف روحی و جسمانی او را ضعیف کرده بود و لاغر تر شده بود و امیر از این که او اعتصاب کرده بود حال خوشی نداشت و مجبور بود زوری غذا به او دهد. مستخدمین خانه موفق نشده بودند به او غذا دهند. نه مریم و نه شوهرش. آن ها دو فرزند داشتند. راحله که دیپلم گرافیک داشت و برادرش کارشناسی را هنوز تمام نکرده بود.

ظهر بود و مریم داخل سینی غذا گذاشت و به اتاق تارا برد اما او باز هم نخورد. وقتی مریم نا امید و ناراحت با غذا بیرون آمد امیر او را دید و گفت:

- نخورد؟

- نه آقا. دخترم طفلی لب به هیچی نمی زنه. دل نگرونشم

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بده من غذا رو به خوردش می دم.

و سینی غذا را از او گرفت که مریم گفت:

- آقا تو رو به علی سرش داد نزنین. دلم براش کبابه. به ولای علی با دخترم راحله برام هیچ فرقی نداره.

- خیلی ممنون خانوم جون. باشه سرش داد نمی زنم. برو استراحت کن.

- ممنون پسر م.

و بعد رفت و امیر با پایش در اتاق تارا را باز کرد و رو به رویش روی تخت نشست و گفت:

- بخورش عزیز دلم.

- نمی خورم. ببرش.

- لجبازی نکن بخورش.

- نمی خورم.

- عزیز دلم؟ بخور جون بگیر. ضعیف شدی.

- نمی خوام.

امیر این بار عامرانه و محکم گفت:

- می شینی می خوری تا اون روی سگم بالا نیومده.

تارا ترسید و چانه اش لرزید. امیر اولین قاشق را پر از غذا کرد و به خورد او داد. تارا نمی توانست بخورد اشتهايش

کور شده بود. به همان دلیل مظلوم و با لحن آرامی گفت:

- به خدا نمی تونم بخورم. از گلوم پایین نمی ره. اشتها ندارم.

امیر بلند شد از روی میز شربت را برداشت و دوباره کنار تارا نشست و جعبه شربت دارویی را باز کرد و گفت:

- یه کم بخور.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

- این چیه؟

- شربت اشتها آور.

- نمی خورم.

- حتما می خوری. آ کن.

- تلخه؟

- نه. مزه توت فرنگی می ده آ کن.

و شربت را به خورد تارا داد و تارا آن را مزه کرد. امیر درب شربت را بست و داخل سینی گذاشت و گفت:

- پنج دقیقه بمونی اثر می کنه. اشتها باز می شه.

و بعد سینی غذا را کنار تخت گذاشت و جسم ظریف و بغلی او را آرام در آغوش کشید و کمرش را نوازش داد و با لحن مهربانی گفت:

- الهی قربون خانومی بغلی خودم برم که انقدر زود رنج شده.

- دلم برا اردلان تنگ شده.

- قربون دل کوچولوت برم فنچ کوچولوی من.

تارا از او جدا شد و اخم کرد و گفت:

- من کجام شبیه فنچ هست؟

- فتچ کوچولوی خودمی. جوجه.

- جوجه تویی.

امیر محکم خندید و گفت:

- باشه من جوجه. ولی به هیکلم نمی خوره‌ها!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

تارا دمغ تر شد و لبانش را غنچه ای کرد امیر فوری بوسه ای بر لبانش زد و گفت:

- خب حالا دیگه باید غذات و بخوری.

و سینی غذا را در مقابلش گذاشت و گفت:

- بخور.

تارا آرام آرام غذا را خورد که امیر گفت:

- دیگه کم خوری نکن عزیزم. لاغر شدی. خانوم جون هر چی برات میاره بخور. اشتها نداشتی. شربت اشتها بخور. باشه؟

تارا سر به زیر و مطیعانه " باشه " ای گفت. وقتی غذایش تمام شد امیر سینی را برداشت و گفت:

- من دیگه می رم بیمارستان امروز بیمارام زیادن. احتمالاً آخر شب میام. مراقب خودت باش. چیزی خواستی یا کاری داشتی زنگ بزن.

- باشه.

امیر بوسه ای بر گونه اش زد و با سینی غذا بیرون رفت و سمت آشپزخانه حرکت کرد و سینی را روی میز گذاشت و بعد به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و با خداحافظی از مریم از خانه خارج شد و سمت بیمارستان حرکت کرد.

تارا از جایش بلند شد و داخل کتو ها و درایورش را گشت تا شماره ای از فرهاد پیدا کند. مطمئن بود که دارد. به خاطر همان با دقت بیشتری گشت. بعد از کلی گشتن که موفق به پیدا کردن نشد خسته روی تختش دراز کشید و با گوشی جدیدی که (Android) اردلان برایش خریده بود ور رفت. ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد دفتر خاطراتش! به سرعت سمت کمدش رفت و دفتر خاطراتش را برداشت و برگ هایش را زیر و رو کرد و برگ ریزی از داخل افتاد. و از خوشحالی و ذوق دستانش را بهم کوبید و کاغذ را برداشت. دفتر را سر جایش قرار داد و روی تخت نشست و شماره را از گوشی اش گرفت و منتظر وصل تماس بود. بعد از دو بوق صدای بی حال فرهاد در گوشش چرخید:

- الو؟ (مکث) الو؟ (مکث) لالی؟ مزاحم.

و قطع کرد بوق ممتد گوشی. چه قدر دلش برای صدای عشقش تنگ بود. انگار جان تازه ای گرفته بود. دوباره تماس گرفت و بوق اول تماس وصل شد:

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان
- الو.

تارا نفسی گرفت و گفت:

- س... سلام.

فرهاد متعجب گفت:

- تارا؟

- آره.

- تارا عشق من، زندگی، عمر من، به مقدسات قسم دوستت دارم. بیا پیشم قول می‌دم خوشبخت کنم. قسم به
جونم.

- جونت و قسم نخور.

- میای؟

- من دوست دارم پیام. اما پاهام حس ندارن.

- چرا؟

- بی حس.

- بهت بی حس کننده می‌زنن که نتونی تکون بخوری؟

- نه.

- دروغ نگو.

- فرهادم. دلم برات تنگ شده.

- من بیشتر عشق من. این سیمکارت جدیده؟

- آره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- شماره منو از کجا پیدا کردی؟

- قبلا تو دفترم نوشته بودم امروز پیداش کردم.

- آخ دورت بگردم. داداشت کو؟

- ماموریت.

- امیر کجاست؟

- رفته بیمارستان.

- خودت خوبی عزیز دل و جونم؟

- آره. تو خوبی؟

- کنار تو باشم عالیم.

- فدا.

- من فدا.

و آن قدر از عاشقانه ها حرف زدند که بعد از یک ساعت قطع کردند و تارا خوشحال نفسی کشید و خود را روی تخت ولو کرد و چشمانش را بست.

*** *** ***

متنی بسیار زیبا از نیما یوشیج :

کاش تا دل می گرفت و می شکست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
دوست می آمد کنارش می نشست !
کاش می شد روی هر رنگین کمان
می نوشتم مهربان با من بمان !
کاش می شد قلب ها آباد بود
کینه و غم ها به دست باد بود
کاش می شد دل فراموشی نداشت
نم نم باران هم آغوشی نداشت
کاش می شد کاش های زندگی
تا شود در پشت قاب بندگی
کاش می شد کاش ها مهمان شوند
در میان غصه ها پنهان شوند
کاش می شد آسمان غمگین نبود
رد پای کینه ها رنگین نبود..
کاش می شد زندگی
تکرار داشت ...
لااقل تکرار را یک بار داشت ...
ساعتم برعکس
می چرخید و من ...
بر تنم می شد گشاد این

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان
پیرهن ...

آن دبستان ، کودکی ، سرمشق
آب ...

پای مادر هم برایم جای
خواب ...

خود برون می کردم.

از دلواپسی ...

دل نمی دادم به دست

هر کسی ...

عمر هستی ، خوب و بد

بسیار نیست ...

حیف هرگز قابل تکرار نیست !

#هزار_و_یک_حکایت.

*** *** ***

شب بود هوا تاریک، ساعت نزدیک به ۱۹:۰۰ بود فرهاد تصمیم گرفته بود به بیمارستان برود تا به امیر گوشمالی دهد و دلش جویای حال خوبش شود. سمت پرستاری رفت و خود را بیمار معرفی کرد و سمت اتاق امیر رفت. با در زدن وارد شد. امیر در حال کار بود و سرش پایین بود و همان طور که سرش پایین بود گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- بفرمایید بشینید.

اما، فرهاد ننشست و در مقابلش ایستاد امیر که او را ایستاده دید سرش را بلند کرد و با او چشم در چشم شد. کمی فکر کرد که او را کجا دیده! برایش آشنا می زد. بعد که انگار یادش آمده بود گفت:

- تو، تو؟

فرهاد یقه او را در چنگ گرفت و گفت:

- بله من. آقای دکتر. من فرهادم. شنیدم قلب و خوب درمان می کنی.

سمتش خیز برداشت و او را به دیوار چسباند و گفت:

- قلب من درد داره. می تونی درمانش کنی. به وسیله تو خوب می شه. از زندگی عشقم برو بیرون. دست از سر تارا بردار.

امیر یقه اش را محکم از دستان قوی فرهاد جدا کرد و عصبی گفت:

- اسم عشق من نباید تو دهن توی کثیف بچرخه. گمشو بیرون.

و یواش بدون آنکه فرهاد بفهمد شماره ۱۳۰ قسمت حراست را گرفت. فرهاد از لحن او عصبی شد و سمتش یورش برد. و ضد و خورد بین شان شروع شد و به یکدیگر ناسزا می گفتند. هر دو از لب و دهان شان خون چکه می کرد. فرهاد دست امیر را با حرکتی پیچ داد و ناله ی امیر بلند شد. با صدای آخ امیر در اتاقش باز شد و چند نفر با لباس فرم فرهاد را از امیر جدا کردند و فرهاد را از بیمارستان بیرون انداختند. امیر به دوستش زنگ زد و گفت به اتاقش بیایید تا به وضعش برسد. با آمدن دوستش شل شد و نزدیک به افتادن بود که دوستش با قدم های تند به او رسید و او را روی مبل نشانده و گفت:

- خاک تو سرت. بی عرضه.

- جسه اش از من قوی تره.

- قیافتو دیدی؟! خاک.

- جعبه ابزارم کنار میزه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- آهان.

او رفت و جعبه کمک های اولیه را برداشت و دوباره کنار او نشست. بتاتین را با الکی و پنبه آغشته کرد و روی لب
امیر گذاشت که امیر سوزشش را حس کرد و تحمل کرد و گفت:

- اسحاق آرومتر.

او که نامش اسحاق نام داشت گفت:

- تموم شد. جای دیگه ات هم هست؟

- دست راستم و پیچ داد. فکر کنم در رفته.

اسحاق دست او را در دست گرفت و کمی با دقت نگاه کرد و ور رفت و گفت:

- آره. در رفته. یه جا بندازم حله. خب؟

- باشه.

اسحاق " اوهومی " گفت و بلافاصله دست امیر را کشید و جا انداخت. با این که دردش آمده بود تحمل کرد و لب
هایش را از درد بهم فشرد که اسحاق گفت:

- امیر خوبی؟

- یه مسکن بزن بهم.

- باشه.

اسحاق سرنگی را آماده کرد و سپس به او تزریق کرد و گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

- چیزی نیاز نداری؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- نه ممنون. کاری داری می تونی بری.

- خیلی آشفته و ناراحت به نظر میای طوری شده؟

امیر عادت نداشت از مسائل خصوصی زندگی اش به کسی چیزی بگوید حتی اسحاق که صمیمی ترین دوستش بود.
از جایش بلند شد که اسحاق بلند شد و گفت:

- صبر کن.

- چی شده؟

- باید دستت و آتل ببندم. اینجا داری؟

- نه. نمی خواد.

- ممکنه باز آسیب ببینه یه آتله دیگه.

- گفتم نمی خواد.

و بعد روپوش سفید پزشکی اش را در آورد و کت را از آویز برداشت و پوشید و گفت:

- من می رم خونه.

- خیلی لجبازی.

- می دونم.

و هر دو از اتاق خارج شدند و به بخش نزدیک شده بودند که اسحاق او را سمت بخش هل داد و گفت:

- لجبازی نکن برو تو بخش.

- اسحاق؟

- مرض و درد. الکی مقاومت نکن برو تو بخش.

و او را با زور داخل بخش برد و سمت تخت هلش داد و رو به پرستاری گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- پرستار برو یه آتل بیار.

پرستار چشمی گفت و رفت و با آتل برگشت و دست اسحاق داد که اسحاق لب گشود:

- می تونی بری.

و بعد مشغول بستن آتل بر دست امیر شد و چنان عصبی و پر حرص فشار می داد که امیر لحظه ای دردش آمد:

- آخ. دستم بی شعور.

- حقته. از لجبازیت خوشم نیامد بذار کنار این عادت گندت و.

- ترک عادت موجب مرض است.

- بیا برو گمشو خونه ات دیگه کار من تموم شد.

- ممنون.

و بعد از جایش یلند شد و کت به دست از بیمارستان از میان تعداد معدودی افراد عبور کرد و خارج شد و رفت سمت ماشینش و به سرعت سمت خانه تارا راند وقتی رسید چنان داد محکمی کشید که خانه را به لرزه انداخت سمت اتاق تارا رفت. نه تنها مستخدمین حتی تارا هم از داد او ترسید و وحشت در دلش رخنه کرد. وارد اتاق تارا شد تارا از ترس خود را روی تخت جمع کرد. امیر در اتاق را قفل کرد و نزدیک تارا شد و داد کشید و گفت:

- گوشی ات و بده.

تارا از ترس عقب کشید و با ترس و لکنت گفت:

- چی ... چی شده؟

امیر بلند تر فریاد کشید:

- گوشی ات و بده.

تارا که این صحنه قبلا توسط اردلان برایش تداعی شده بود و حتم داشت این بار حتما امیر گوشی اش را می شکنند گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نمی دم.

امیر اهل زدن بر روی هیچ دختری نبود اما با حرکت تارا عصبی تر شد و گفت:

- به ولای علی ندی می زنم زیر دین و ایمانم.

تارا با گریه گوشه دیوار کز کرد و گفت:

- نمی دم.

ناگهان داغی چیزی را روی گونه اش حس کرد و یک طرف صورتش سوخت. دستش را روی گونه اش گذاشت و گریست و گوشه اش را داخل پیراهنش گذاشت امیر عصبی تر غرید:

- زود باش.

و به او نزدیک شد تارا آتش خشم را از درون چشمان او خواند اما، باز مقاومت کرد و با چانه ای لرزان گفت:

- نمی دم.

- به ولای علی ندی همون جایی که گذاشتی از همون جا برش می دارم.

تارا که می دانست از دست امیر هر کاری بر می آید گوشه اش را بیرون آورد و با دست هایی لرزان گوشه اش را در دست امیر قرار داد امیر دستش چرخید تا گوشه اش را بشکند که فریاد تارا بلند شد و بیشتر اشک ریخت و گفت:

- تو رو خدا نشکن.

امیر ناگهان به چشمان زیبا و تپله ای او خیره شد. نمی دانست این چشم های افسون چگونه او را مات و آرام می کند که کف از دل بی قرارش می برد. چشمان تارا پر خواهش بود. امیر قسمت تماس و پیامک را چک کرد. و از قسمت تماس ها شماره ناشناسی یافت دکمه برقراری اتصال را زد که فرهاد جواب داد:

- الو عشقم؟

امیر صدای او را شناخت و قطع کرد و سیمکارت را از گوشه خارج کرد و در مقابل چشمان او شکست و گوشه اش را روی میز پرت کرد و سمت تارا هجوم برد و او را روی تخت پرت کرد که تارا جیغی کشید. امیر کتکش را از تن خارج کرد روی زمین پرت کرد. کمر بندش و سپس زیپ شلوارش را باز کرد و شلوارش را از تن خارج کرد. حالا با تنی

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
پرهنه و با شلوارک رو به روی تارا قرار گرفته بود. و فوری روی تارا خیمه زد که تارا جیغی کشید و گریه کرد. از ترس
زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه کند و فقط تقلا می کرد. امیر نگاهش به چشمان او گره خورد و گفت:
- داری دیونه ام می کنی.

گردنش را دندان محکمی گرفت و گفت:

- چشمای افسونت داره داغونم می کنه.

دوباره گردنش را محکم تر به دندان گرفت و گفت:

- بی حرمتی به من عواقب بدی داره.

و دوباره با فشار بیشتری گردنش را به دندان گرفت که تارا جیغ کشید و از درد لبانش را بهم می فشرد. امیر دستش
را روی ران تارا قرار داد و گفت:

- تا برهنه ات نکنم ادب نمی شی. نه!

- تو رو خدا ولم کن.

- مگه نگفتم پا روی غیرتم نذار؟

پیراهنش را به چنگ گرفت و از تنش خارج کرد تارا بیشتر گریست و تقلا کرد و امیر دستی بر بدنش کشید و گفت:

- داری مجبورم می کنی که ثابت کنم شوهرتم.

- ولم کن. خواهش می کنم.

- نه دیگه دیره. تو حرمت منو نگه نداشتی. با وجود این که اسم من تو شناسنامه ات، به فکر فرهادی، عاشق اونی.

تارا از غرورش دست کشید و گفت:

- غلط کردم. التماس می کنم با من کاری نداشته باش.

- تو زن که باشی خیال من راحت تره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

و ناخودآگاه به چشمان تارا خیره شد لحظه ای بدون پلک زدن به او خیره گشت. باز هم چشمان جادویی تارا سحر کردند و امیر را از کارش منصرف کرد. امیر از رویش بلند شد و جسم او را به آغوش کشید و شکمش برهنه اش را بوسید. و همان طور تمام تنش را غرق در بوسه کرد و گفت:

- دستم بشکنه.

دستی بر گونه تارا کشید و گفت:

- تو مال منی. اینو تو گوشت فرو کن.

لبش را بوسید و گفت:

- تمام زندگی منی.

تارا به سختی از آغوش او بیرون آمد و تن برهنه اش را با پتو پوشاند و گفت:

- گمشو بیرون از اتاقم.

امیر لباسش را پوشید. و به سرعت از اتاقش بیرون رفت و سمت اتاق خودش رفت. به خودش لعنت فرستاد که چرا به او سیلی زد! تارا فودی پیراهنش را پوشید و خود را روی تخت ولو داد و زیر پتو با صدای بلند گریه کرد و هق زد. گردنش کبود شده بود و دردش می کرد. ندانست چه شد. اشک دیدگانش را تار کرد و از حال رفت.

کمی بعد مریم با سینی غذا به اتاقش رفت و تقه ای به وارد کرد و وارد شد و سینی را روی میز قرار داد و او را صدا زد آرام او را صدا زد وقتی صدایی از او نشنید پتو را کنار زد که او را بیهوش داد داد زد و بر سرش کوبید و گفت:

- یا امام زمان خانوم؟

چند بار او را صدا زد و وقتی دید به هوش نمی آید فوری امیر را صدا زد امیر شتابان وارد اتاق شد و جسم ظریف تارا را صاف روی تخت خواباند وضعیتش را چک کرد و به او سرنگ **Saram** زد. بعد از دو ساعت که ساعت ده شب بود تارا بی حال چشمانش را باز کرد و گفت:

- آب.

امیر دست او را محکم در دست فشرد و گفت:

شبحی در تاریکی - شکیبا پشتیبان

- به هوش اومدی عزیزم؟

تارا تلخ گفت:

- من عزیزم تو نیستم. آب.

امیر به او کمی آب داد و گفت:

- بهتری؟

تارا باز با همان زبان تلخش گفت:

- بله. لطف **Saram** رو از دستم در بیار.

امیر **Saram** را که تمام شده بود را از دست تارا جدا کرد و گفت:

- از من دلخوری؟

تارا رویش را برگرداند و گفت:

- برو بیرون می خوام بخوابم.

امیر بی توجه به او روی تخت کنارش دراز کشید که تارا گفت:

- خیلی پر رویی.

- می دونم. فردا برات سیمکارت جدید می گیرم.

- سیمکارتی که با پول تو باشه نیازی ندارم.

- بهتره لجبازی نکنی تارا.

- من همینم که هستم می خوام بخواه نمی خواهی هم مجبوری بخوای.

امیر صبوری کرد و خونسرد به چهره دماغ او چشم دوخت و گفت:

- بخواب.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
- برو تو اتاق خودت. قرار نبود هر شب ور دلم باشی.

- حالت خوبه؟

- بهترم.

- باشه من می رم راحت بخواب.

و بعد از روی تخت بلند شد و سمت اتاقش رفت و به فکر عشق به تارا خوابید. و تارا هم خوابش برد.

*** **

" تقدیم به دخترها "

□ می گن دخترا این روزا اصلا به پسر اعتماد ندارن.

می گن دخترای امروزی همه عصبی و بد اخلاق شدن.

می گن دخترا دیگه مته قبلا ها حال و حوصله ندارن.

می گن دخترا دیگه احساساتی نمی شن.

یکی گفت دختر هم دخترای قدیم.

رفیقم می گفت " دخترای امروزی همش بلدن آرایش کنن. "

سکوت کردم دهنم باز نشد که بگم یه دختر غمش و پشت آرایش پنهون می کنه.

نشد بگم دخترای امروزی داغونن چون دنیای امروز اونا رو داغون کروه.

یادم رفت که بگم اگه دخترای قدیم خوب بودن واسه این بود که مردای قدیم خوب بودن.

یادم رفت بگم چه توقعی داری از دختری که از اعتمادش سو استفاده شده؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
ولی همیشه باید سکوت کنن.

پس هیس!

دخترها فریاد نمی زنن.

من آدمم

می شکنم

وقتی تو رو با اون می بینم.

وقتی دستات و تو دستاش می بینم.

وقتی خنده هاشو تو بغلت می بینم

وقتی خوشحالیش و کنار تو می بینم

من

آدمم

دل دارم

قلب دارم

من زندگیم ک با حرف هات، با قولات ساختم .

هر لحظه تو فکر اینم که می شد هنوزم مال من باشی اما ...

خودت نخواستی

خواست هست خدا؟

هر وقت صدای شکستن خودم و شنیدم.

گفتم باشه منم خدایی دارم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

حواست هس خدا؟

از بچگی تا الان هر وقت زمین خوردم و به سختی پا شدم.

یه جمله شنیدم " غصه نخور خدا بزرگه "

حواست هست خدا؟

حواست هس هرروز باهات دردودل می کنم؟

حواست هس غصه هام داره سنگینی می کنه؟

حواست هس خیلی وقته چشم بارونیه؟

حواست هست نفس کم آوردم؟

خدایا نفس می خوام.

خوشی می خوام.

زندگی می خوام.

خدایا یه خنده از ته دل می خوام.

همه خنده تلخموو امروز ازم بگیر.

و یکی از خنده های شیرین کودکی ام رو بهم پس بده.

*** **

ساعت سه بامداد بود و تارا در خواب پریشان بود و هزیان های ناهنجاری می گفت. روی پیشانی اش عرق سردی نشست شبحی در جنسش فرو رفت. و شبح دیگری از جنس پریان رقص رقصان دور او چرخید طوری که لباس سفید و مشکی اش تکان می خورد. پنجره نیمه باز بود و بادی سرد به داخل اتاق می وزید. شبح پنجره را باز و بسته کرد و دستش را به شیشه پنجره نهاد و طولی نکشید در کسری از ثانیه شیشه ترک برداشت و با صدای وحشتناکی شکست. تارا با ترس و وحشت از خواب پرید و جیغ کشید و لحظه ای در تاریکی چشمان آتشی شبح را دید همان

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان

لحظه در اتاقش به شدت باز شد و امیر هراسان وارد شد گرمی حضور شبح را حس کرد و گردن بند و نیکاد خود را لمس کرد. تارا به وضوح پودر شدن شبح را با چشمانش دید که اثرات آن از پنجره بیرون می رفتند. شروع به گریستن کرد و گفت:

- ش ... ش ... شبح ... می ترسم.

امیر او را در آغوش کشید و فشرد و گفت:

- هیس خانومم! آرام باش. تا من هستم نمی دارم بهت آسیب بزنن. دیدی پودر شد؟

- آره. اون دفعه ...

- اون دفعه هم من خاکسترش کردم.

- ممنون.

- نفسم، عزیزم، عمرم، همه کسم، زندگیم، عشقم. او را جدا کرد و تمام اجزای صورتش را بوسید. تارا با گریه گفت:

- من کار بد نکردم چرا میان سراغ من؟

امیر با داغی لب هایش او را خفه کرد و با ولع و عاشقانه بوسید و جدا شد و گفت:

- آرام باش عزیز دلم.

و تمام گردنش را غرق بوسه کرد و گفت:

- اجازه نمی دم کسی آزارت بده. تا وقتی من هستم از چیزی نترس.

دستان برهنه اش را بوسید و دوباره سمت لبش رفت و زبانی بر روی لبش کشید و خورد.

و بعد کنارش دراز کشید و گفت:

- آرام شدی؟

تارا انگار در وجود این مرد آرام شده بود که سکوت را مبنی بر رضایت اعلام کرد. امیر گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- اذیت شدی؟

- آره.

- ببخشید. منو ببخش. من دوستت دارم. ناراحتی هات عذابم می ده.

تارا گر گرفت و عقب رفت که امیر به او چسبید و گفت:

- نبینم خجالت بکشی!

و بدنش را به بدن او چسباند و دستانش را محکم به دور کمر تارا حلقه کرد و سرش را پایین و پایین تر برد و لبانش را به لبان او چسباند که تارا وقت عقب نشینی نکرد و امیر فشار محکمی به کمر تارا وارد کرد طوری که استخوان های کمر تارا در حال خورد شدن بود و صدای قرنچ کمرش شنیده می شد.

- آ آی.

امیر همان طور که لبان او را می بوسید گردنش را نوازش می داد و توجهی به تقلاهای او نداشت. بعد از مدتی او را رها کرد و گفت:

- ببخشید اذیت شدی.

- کمرم و شکستی. لب من بازیچه خودخواهی هات شده. ولم کن.

و رویش را برگرداند و رفت زیر پتو امیر او را چرخاند و با صورت اخمویش مواجه شد و با انگشتش به نوک بینی او زد و گفت:

- خانومی ملوس نازنازی خودمی که. فدای اون صورت اخمو و درهمت بشم.

و بینی او را کشید که تارا اعتراض آمیز گفت:

- نکش.

- دوست دارم.

- اون چه گردنبندی هست تو گردنت؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پستیبان

- می خواهی؟

- اوهوم.

- روزی که وجودت با من حل بشه می دمش به تو.

تارا از شرم سرخ شد و گفت:

- نمی خوام.

و رویش را برگرداند و گفت:

- ممنون از اینکه اومدی پیشم.

- تشکر نیاز نیست عزیزم دل و جونم.

و دیگر حرفی از امیر نشنید و خوابش برد.



روز ها از پی هم می گذشت. تارا دیگر نا امید شده بود که فرهاد را به دست خواهد آورد. او به حمایت های گرم امیر که همیشه به موقع به کمک او می رسید عادت کرده بود. محبت هایش را دوست داشت. ولی وقتی با چهره خشمگین او رو به رو می شد از او می ترسید و بیزار می گشت.

یک ماه گذشته بود و امروز اردلان و مصطفی موفق شدند که یک کامیون حمل مواد مخدر را پیدا کنند. هر دو در صدد تعقیب و گریز قاچاقچیان بودند که ناگهان کامیون با شمارس معکوس بمب که از قبل جاساز شده بود منفجر گشت و سمت دره پرتاپ شد و آتش عظیمی رخ داد و تمامی سر نشانان آن کشته شدند. اردلان و مصطفی که حس کرده بودند این یک تله است تا آن ها طعمه شوند. جایی پنهان گشته و طولی نپایید تمام مکان به وسلیه پلیس و آمبولانس پر گشت.

یک ماه دیگر هم گذشت. تارا کم کم داشت به امیر انس پیدا می کرد امیر موفق شده بود دل شکسته او را عاشق او کند. اما مانده بود تا تارا بفهمد که چه شکستی می خورد!

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

در امارت اصلی اردلان داشت با مرد خلافاکاری صحبت می کرد که سگی پارس کنان سمت او آمد اردلان خم شد و سگ را نوازش داد و شنودی ریز را به بدن سگ یواش چسباند و عادی جلوه کرد و بلند شد.

نیمی از بیشترین اطلاعات این باند را به دست آورده بودند و دست سرهنگ داده بودند.

اردلان داشت رو به مرد می گفت:

- امروز باید محموله رو کجا ببریم؟

که ناگهان صدای داد فرهاد و یاسین را شنید در تعجب و حیرت ماند که فرهاد این جا چه می کند؟! می دانست او هم با مواد مخدر سر و سرّی دارد. اما ربطش را نمی فهمید. اگر لو می رفتند بد می شد نقشه عملیات شان به هم می خورد. مصطفی کنارش ایستاد و آرام رو به اردلان گفت:

- لال می شی و چیزی نمی گی.

- دهنّت و ببند .

- اردلان من مافوق تو هستم.

اردلان از حرص دندان هایش را به هم فشرد و با هم به داخل امارت رفتند و دیدند که یاسین بی حال بر کف زمین افتاده و بی جان و بی رمق است. و از لب و دهانش خون می چکد. نگاه فرهاد به سمت اردلان و مصطفی چرخید. انگار از قبل از وجود آن دو مطلع شده بود. عموی فرهاد که سر دسته آن ها بود گفت:

- اون دو تا رو ببندید.

و قبل این که اردلان و مصطفی بتوانند کاری کنند آن دو را با طناب بستند. عموی فرهاد ادامه داد:

- خوب ببینید بچه پلیسا سزای کسی که به من خیانت کنه چیه!

و بعد رو به افرادش گفت:

- اره برقی.

خون در بدن مصطفی و اردلان یخ بست و منجمد شد. همکاریشان داشت جلوی شان جان می داد و نمی توانستند کاری کنند. و هر کاری کردند طناب باز نشد. با آوردن اره برقی فرهاد گفت:

اره برقی را در دست گرفت و سر یاسین را در دست گرفت و با چشمانی نفرت انگیز بی رحمانه سر او را از بدنش جدا کرد و خون در زمین فواره زد و جسم نیمه او بر زمین بدون سر می لرزید تا این که بی حرکت شد.

همه به جسم بی تحرک یاسین خیره شده بودند و هیچ کس نمی توانست صحنه را ببیند. مصطفی چشمانش را از بست و از صحنه چشم پوشی کرد. در دل اردلان و مصطفی غلغله ای بر پا بود حالا چه طور می توانستند خبر شهادت یاسین را به خانواده اش بدهند. بدترین صحنه دردناک این دو امروز شان بود.

لعنت به روزگاری که آدم هایش می توانند به همین راحتی انزجار آفرین و تنفر انگیز باشند.

اردلان از خشم و ناراحتی می لرزید و دندان هایش را می سایید. مصطفی رگه هایش کبود شده بودند و راه نفس کشیدنش بند آمده بود فریادی سر داد و بلند و کشیده اسم یاسین را بر زبان آورد. هیچ کدام شان حال خوشی نداشتند. بالاخره اردلان موفق شد و طناب را باز کرد و سمت فرهاد هجوم برد و گلویش را فشرد و گفت:

- نامرد بی همه چیز می کشمت.

و چند فحش و ناسزا گفت که مردی اسلحه را روی شقیقه مصطفی گذاشت و رو به اردلان گفت:

- ولش کن وگرنه می کشمش.

اردلان نگاهی به مصطفی کرد. نمی توانست از صمیمی ترین دوستش بگذرد فرهاد را ول کرد و گفت:

- مصطفی؟

فرهاد با دستش به گردن اردلان زد و او بیهوش افتاد سپس فرهاد گفت:

- ببرید شون اتاق جدا.

مصطفی و اردلان را به دو اتاق جدا بردند و به صندلی بستند.

فرهاد با چند نفر از افرادش به اتاق مصطفی رفت و تا از او حرف بکشد و هر چه قدر او را زد مصطفی مقاومت کرد و تمام درد ها را به جان خرید فرهاد که متوجه شد او قصد حرف زدن ندارد هلس داد روی زمین. که مصطفی از درد به خود پیچید. فرهاد به همراه افرادش از اتاق زد بیرون و به اتاق اردلان رفت و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- به هوشش بیارین.

مردی رویش آب پاشید و اردلان به هوش آمد که فرهاد گفت:

- بازش کنین.

اردلان را باز کردند و نگه اش داشتند که فرهاد نزدیکش شد و گفت:

- نقشه تون چیه؟

- نمی دونم.

اولین لگد بر شکم اردلان فرو رفت. فرهاد هر چه می پرسید اردلان جوابی نمی داد. فرهاد آن قدر او را زد تا اینکه اردلان بیهوش شد و بر زمین افتاد و سپس فرهاد و افرادش اتاق را ترک کردند. مصطفی در اتاق ردیاب را به سختی از دندانش در آورد و آن را شکست.

نیروی پلیس متوجه شدند که ردیاب مصطفی از کار افتاده و به سرهنگ اطلاع دادند. و سرهنگ به افراد نیروی پلیس نقشه جدیدی را طراحی کردند. و روی ردیاب اردلان کار کردند.

شب بود که اردلان به هوش آمد و شنود خود را فعال کرد و شروع به صحبت کرد و بی حال گفت:

- سرهنگ؟

سرهنگ اجازه صحبت به اردلان نداد و گفت:

- سرگرد حال تون خوبه؟

- نه قربان. سر یاسین و از بدنش جدا کردند.

سرهنگ آشفته شد و خشمگین گشت ولی برای آن که حال اردلان را بدتر نکند گفت:

- سرگرد الان وقت باختن نیست. مصطفی خوبه؟

- فقط می دونم زنده است.

که صدای در آمد و بلافاصله خداحافظی کرد و شنود را غیر فعال کرد. فرهاد با افرادش وارد شد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- حرف نمی زنی؟

- نه.

فرهاد شوکر الکتریکی را در دستش چرخاند و گفت:

- می دونی این چیه؟ بهش می گن شوکر.

و بعد رو به افرادش گفت:

- لباسش و در بیارید.

دو نفر پیراهن او را از تن خارج کردند فرهاد در مقابل اردلان زانو زد و نشست و گفت:

- حرف بزن.

- هیچی نمی دونم.

ناگهان فرهاد شوکر الکتریکی را به بدن اردلان زد بدن اردلان بالا و پایین می شد و او نام خدا را با تمام وجودش فریاد زد و آن قدر او را شوک زدند که اردلان بی هوش شد. فرهاد با افرادش از اتاق خارج شد.

*** *** ***

صبح روز بعد نیروی پلیس به کمک ردیاب مکان را یافتند و آماده حمله شدند.

مصطفی به هوش آمده بود و تمام بدنش آسیب دیده بود و به سختی راه می رفت و دنبال جایی برای فرار می گشت که موفق به پیدایش نشد.

اردلان به هوش آمد بود و تا خواست بلند شود از درد فریادی کشید که فرهاد و افرادش وارد شدند. فرهاد رو به اردلان گفت:

- حرف نمی زنی؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- نه.

فرهاد همگی را بیرون کرد و نزدیک اردلان شد و گفت:

- عشقم و گرفتی. تارام رو گرفتی.

- تو یه آ...ل پستی. اسم خواهرم و به زبون کثیفت نیار.

- عاشقشم. زندگیمه. وقتی که تو رو هم مته پدر و مادرت کشتم اون بچه دکتر و هم می کشم تارا مال من می شه.

اردلان گوشش سوت کشید چه شد؟! قاتل پدر و مادرش فرهاد؟! خواست او را به چنگ بگیرد که درد امانش را برید.
فرهاد دوباره گفت:

- چند وقت پیش به بچه دکتر یه درس حسابی دادم.

اردلان نگران شد که فرهاد داد کشید و گفت:

- به دکتر بگید بیاد.

مردی با قد متوسط سرنگ به دست با افراد وارد شد و فرهاد رو به اردلان گفت:

- دو ساعت خودت مته بلبل حرف می زنی.

و بعد رو به افرادش گفت:

- نگه اش دارین.

اردلان را نگه داشتند و سرنگ را به او تزریق کردند و صدای فریاد و دلخراش اردلان بود که کل اتاق و امارت را در بر گرفته بود.

فرهاد با افرادش اتاق را ترک کرد.

دو ساعت بعد.

صدای فریاد اردلان بلند شد. تمام بدنش هیستریک مانند می لرزید. تمام توانش را جمع کرد و کشیده فریاد کشید:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- خداا، کمک، خدااا.

در باز شد و قامت بلند فرهاد و عمویش در چهار چوب در نمایان گشت و وارد شدند فرهاد نزدیکش شد و گفت:

- حرف بزن.

اردلان فریاد کشید و گفت:

- من هیچی نمی دونم.

- معتاد بودن چه حالیه جناب سرگرد؟

اردلان از اینکه خونس به مواد کثیف شده بود قطره اشکی از گوشه چشمش ریخت ولی فوری جمعش کرد و داد

کشید:

- خفه شو.

عموی فرهاد اسلحه را سمت اردلان کشید و گفت:

- باید بمیره.

و ماشه اسلحه را کشید و اردلان را هدف قرار داد و گفت:

- با زندگیت خداحافظی کن جوجه پلیس.

و تا خواست شلیک کند صدای شلیکی کل امارت را گرفت و صدای پلیس که از بلند گو اعلام کرد:

- همه جا محاصره است تسلیم بشین.

فرهاد داشت از اتاق بیرون می رفت که سرباز او را از پشت هدف قرار داد و ایست داد و دستبند زد و سپس تمامی افراد را دستگیر کردند. سرهنگ که خودش لشکر و نیروی پلیس را شخصاً هدایت کرده بود. وارد تک تک اتاق ها شد و اردلان و مصطفی را پیدا کرد و مصطفی را پیش اردلان برد و دکتر آمبولانس را خبر کرد. دکتر به بالای سرشان رفت و معاینه اش را شروع کرد. هنوز معاینه دکتر تمام نشده بود که فریاد اردلان بلند شد و سرهنگ رو به دکتر گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چشه؟

- معتادش کردن.

- مصطفی چی؟

- اون حالش خوبه فقط زد و خورد داشته.

هر دو را به آمبولانس انتقال دادند و مجرمین را به زندان بردند و هفته بعد هم زمان داد گاهی آن ها خواهد بود.

اردلان و مصطفی را به بیمارستان انتقال دادند.

دشت خون.

دست تو.

راهی که، رسیده به،

شکست تو.

اسم تو،

هک در قلب من.

یاد تو ،

هر دم در وجود من.

سرد و بی رمق شده.

مثل یک تبر شده.

سخت و بی نفس شده،

مردی که محکوم به،

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
سفر شده.

جسم او،

از تنش جدا شده.

شخصی که،

پی شهید بهشت و ،

مرگ شده.

دشت خون، جنگ و درد

جسم تو، سیاه و سرد

عشق، شکستِ سختی خورد

وقتی مرگِ تو، فرا رسید

زندگی به ته رسید

عاشقی به بن بست رسید.

یاد تو در آخرت.

سینه ات، دریده شد

خون تو، مرا رسید

دست تو، شکستم و.

رو به او، خدا رسید.

مالک این جهان،

بی خبر گسسته شد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشтіبان
می رسد، جهانی که،
شاهدش تو می شوی.
مرگ من رسیده،
سوی او تو می روی!

*** **

نام این قسمت: شکستی تنگا تنگ

دست تو ،
در دست من.
بی حرف شکستم و ،
یاد تو هک در ذهن من.
عشق تو،
فریادی است بی صدا.
یک فریاد محکم.
بر تپش و قلب من.
قلب من گر شکست.
این زندگی رخت بست.
برای تو،

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
جان دهم.

بی وقفه باز بایدی،

بی وقفه بانگی سر دهم.

از شرق و از جنوب.

از غرب و از مشرق

دیگر کجا هجرت کنم؟

تا با یاد تو زندگی کنم؟

اشک های من خشک شدند.

وقتی که تو نامرد شدی.

زندگی ام فنا شد و ،

تو معزلی از سنگ شدی.

روح من کشته شد.

عاشقی گریه شد.

جسم من حل شده.

در وجود یک ...

با تو جگر بسی خار

آتش گرفتم با رنگ سار.

*** **

یک هفته بعد

اردلان را در بیمارستان بستری کرده بودند. مصطفی تازه حالش بهتر شده بود و سر پا شده بود. اردلان روی تخت بیهوش بود. با درد بیدار شد. احساس کسلی می کرد. ناگهان تمام بدنش تیر کشید و فریاد زد:

- کمک، هیچ کس اینجا نیست. آی. آی.

پرستارها سمت او هجوم بردند و او را نگه داشتند تا با طناب به تخت ببندند. اردلان تقلا می کرد و نمی گذاشت. پرستار به او خواب آور تزریق کرد. طولی نکشید پلک های اردلان سنگین شدند و بدنش بی حس شد و به خواب رفت.

سرهنگ با چند نفر از نیروی پلیس آمدند به او سر زدند و رفتند.

تارا هنوز هیچ چیز نمی دانست. مصطفی با امیر برخورد کرده بود و همه چیز را به او گفته بود. امیر هنوز به او نگفته بود. ولی دیگر تصمیمش را نهایی کرد تا به تارا همه چیز را بگوید.

شب بود و تارا در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بود. امیر خسته از سر کار برگشت و به اتاق رفت و با برداشتن لباس به حمام رفت و دوش ۱۵ دقیقه ای گرفت و بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. تارا از مریم خانوم تشکر کرد و به امیر سلام کرد و از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. امیر هم شامش را خورد و با شستن دست خود به اتاق تارا رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت:

- تارا؟

- بله؟

- باید چیزی بهت بگویم.

- چی؟

- اول باید قول بدی گریه نکنی.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- چی شده؟

- قول بده تارا!

- من هیچ قولی نمی دم.

امیر دو شانه او را نگه داشت و خیره به چشمان معصوم او گشت و همه چیز را به او گفت. تارا سر گیجه گرفت. حالش خوب نبود. دو دستانش را هائل سرش قرار داد. گریست. داد کشید. به خود چنگ انداخت. قلبش فشرده شد. حس یک مرده متحرک را داشت.

- دروغه. دروغه. داری دروغ می گی.

امیر نمی توانست او را این گونه ببیند بلافاصله او را در آغوش کشید و سرش را روی سینه اش قرار داد و جیغ های او را خفه کرد و آرام گفت:

- هیش! آرام جونم.

تارا با گریه گفت:

- یعنی من عاشق قاتل پدر و مادرم شدم؟

- آرام باش عزیزم.

- داری دروغ می گی.

- تارای من آرام باش گلم.

- بگو دروغه.

- دروغ نیست.

- داداشم. داداشیم!

- فردا می برمت پیشش.

تارا بی جان بیهوش شد و امیر او را روی تخت خواباند و بلافاصله به او سرنگی تزریق کرد و کنارش نشست.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

صبحی دیگر، یک صبح دیگر تارا از خواب بیدار شد و با یاد آوری شب قبل با صدای بلند گریست. که امیر از خواب بلند شد و سعی کرد او را آرام کند. اما تارا آرام نمی شد. حرف هم نمی زد. فقط گریه می کرد. فوری دست و رویش را شست و به اتاق رفت و همان طور با گریه مانتو و شالش را بر گذاشت و گفت:

- منو ببر پیش داداشم.

- الان؟

- آره.

- بعد نهار عزیزم.

- پاشو آماده شو منو ببر.

- تارا؟

تارا داد کشید و گفت:

- همین الان.

- داد نزن.

- منو ببر پیش اردلان.

- شرط داره اگه الان ببرمت.

- چی؟

- بیا بغلم.

تارا خود را پرت آغوش امیر کرد. آغوش مردی که بیزارش بود و نمی خواست. ولی حالا عجیب در این آغوش آرام می شد و گرمای تن امیر او را ذوب می کرد و می سوزاند. از ته دل به حال خودش گریست. امیر شال او را از سرش رها کرد و شروع به نوازش موهای او کرد. چه قدر تارا دلش می خواست موهای لخت امیر را چنگ بزند. ندانست چه کرد! ولی دستش سمت موهای امیر رفت و موهای امیر را با دست ظریفش چنگ انداخت. نمی دانست حالا که به امیر دل بسته شده چگونه باید علاقه اش را به او نشان دهد؟ ناخودآگاه سرش را نزدیک برد و لب های کوچک و خوش

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

فرمش را به لب او چسباند. امیر از حرکت او متعجب گشت و چند لحظه مات به حرکت او خیره ماند. تارا با ولع شروع به بوسیدن لب های او کرد. و محکم تر موهای امیر را به چنگ گرفت و با ولع بیشتری بوسید. امیر کم کم از شوک خارج شد و کمی با او همراهی کرد. هر دو داشتند در آتش و گرما می سوختند. گویی انگار درون هم حل شده باشند. امیر داشت طاقت از دست می داد و عنان از کف می برید. فوری از روی او بلند شد و سمت اتاق خود رفت و آماده شد و تارا هم شال را روی سرش مرتب کرد و شرمگین به بیرون آمد. و با خداحافظی از مریم از خانه خارج شدند. و سوار ماشین شدند. و وقتی به بیمارستان رسیدند امیر تارا را نزد اردلان برد. و خواست پیش او رود که مصطفی را کنار بخش دید. بی وقفه خود را به مصطفی رساند و خودش را در آغوش او جای داد و گریست.

- داداشی؟

مصطفی دستی بر سر او کشید و گفت:

- جان داداشی عزیزم؟

- دلم برات تنگ شده بود.

- منم قربونت برم.

مصطفی تارا را از خود جدا کرد و گفت:

- بیا بریم پیش اردلان.

و دست او را کشید و سمت بخش برد و امیر هم به دنبالش راه افتاد. وقتی تارا نزدیک اردلان شد خود را در آغوش او انداخت. مصطفی و امیر سعی کردند تارا را از اردلان جدا کنند اما تارا هر دو را پس می زد. مصطفی شانه های تارا را گرفت و به تقلاهایش توجهی نکرد و او را از آغوش اردلان بیرون کشید و روی کولش گذاشت و گفت:

- اردلان بیهوش عزیزم.

تارا سر و صدا ایجاد کرد و با گریه گفت:

- بیارم پایین.

مصطفی او را سمت تختی برد و او را روی تخت خواباند و پرستار را صدا زد و گفت که به تارا مسکن بزنند. تارا روی تخت نشست و خواست پایین رود که امیر او را نگه داشت و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- آروم بگیر تارا.

تارا فریاد کشید و گفت:

- نمی خوام.

- تارا آروم باش.

تارا خود زنی کرد و گفت:

- مامانم و می خوام. بابام و می خوام. فرهاد نامرد. داداشی اردلانم و می خوام.

هوشش پریده بود و بغضی گلویش را می فشرد. مصطفی سیلی محکمی به صورت تارا زد که تارا ساکت شد و دست از خود زنی برداشت و آرام او را در آغوش کشید و محکم فشرد.

- آخ.

مصطفی به آخ گفتن او توجهی نکرد و بیشتر فشرد و رو به امیر گفت:

- مسکن چی شد؟

- فکر کنم براش بهترین مسکن باشی.

و آن جا را ترک کرد و از بخش بیرون رفت. مصطفی تارا را در آغوش خود جا به جا کرد و گفت:

- می دونی خیلی دوستت دارم؟

- آره.

و بیشتر گریه کرد که مصطفی گفت:

- داداشی قربونت بره. گریه نکن. فشار بدم اون کمر نازکت و آروم بشی؟

تارا سکوت کرد که مصطفی محکم تر به کمرش فشار وارد کرد.

- آخ.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
و باز هم محکم تر.

- آخ.

- اردلان خوب می شه.

و محکم تر فشار داد.

- آخ.

- پدر و مادرت رفتن یه جای خوب. بهشت.

و محکم تر فشار داد.

- آیی.

- دردت میاد؟

- آره.

- دلت می خواد مته اردلان استخون هات و خوردش کنم؟

- نه اردلان تکه.

مصطفی ناراحت شد. اما به رو نیاورد و با دستان مردانه اش فشار خفیفی به کمر تارا وارد کرد که اشک در چشمان
تارا حلقه بست. خورد شدن استخوان کمرش را حس کرد. مصطفی گفت:

- بیشتر خوردت کنم؟

- نه. درد داره. اردلان این قدر محکم فشار نمی ده.

مصطفی محکم تر از قبل کمرش را فشرد و گفت:

- آروم باش گلم.

بوسه ای بر سرش زد تارا از درد اخم هایش درهم شد ولی در عوض آرام شد.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشیمان
مصطفی او را روی تخت خواباند و گفت:

- الان آرومی؟

- اوهوم!

- خوبه. ببخش اذیت شدی آبجی.

- هییم!

- تونستی با امیر خوب بشی؟

- ها؟

- ها نه بله.

- یه کم.

- یه کم یعنی چه قدر؟

- منو وابسته خودش و آغوشش کرده.

- این خوبه. وابسته که بشی عاشق می شی.

- داداشی، فرهاد چی می شه؟

- چهار سال حبس براش می برن و بعد اون اعدام.

- می شه اعدام نشه؟

چانه اش لرزید ولی اشک هایش را توانست مهار کند. مصطفی دست او را فشرد و گفت:

- نه. بهتره دیگه حرفش و نرنی قاطی می کنم.

- ولی آخه ...!

- ولی نداره.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- داداش؟

- حرف نزن. استراحت کن.

- چشم ببخشید.

با نوازش های مصطفی خوابش برد.

*** **

یک ماه پر از اندوه دیگر به سختی گذشت و اردلان را ترک دادند و از بیمارستان مرخص شد.

سارا و مصطفی ازدواج کردند و عاشقانه ای پر وجود در خانه پر از عشق شان تشکیل دادند.

تارا داشت کم کم فرهاد را فراموش می کرد و امیر را در قلبش جای می داد. قلبش مملو از حس عشق امیر را در خودش خو گرفته بود و دوباره این دختر پر شور شده بود و مثل گلی جوانه زده بود.

یک هفته دیگر مانده امشب عروسی تارا و امیر است و هر دو شاد و خوشحال. اردلان خوشحال است از این که تارا عاشق امیر شده.

آخر شب بود و جشن با همه هیاهو و سوت و شلوغی اش کم کم به اتمام رسید و کادو ها را عروس و داماد دادند. امیر دیگر طاقت نداشت. دست تارا را گرفت و آرام در گوشش گفت:

- موافقی در بریم؟

- عه! امیر زشته.

- زشت نیست.

همان موقع اردلان به جایگاه عروس و داماد رفت و گفت:

- چی پیچ می کنین؟

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
امیر فوری گفت:

- اینا چرا نمی رن ما بریم سر زندگی مون. طاقتم رفت کف پا به خدا.

اردلان تارا را در آغوش کشید و گفت:

- خوشحالم برات. خوشبخت بشی خواهی گلم.

و او را جدا کرد و دست او را در دست امیر قرار داد و گفت:

- یه اشک از چشمش بینم روزگارت و سیاه می کنم.

- چشم ولی به غیر از امشب دیگه!

در همان حین مصطفی و سارا هم آمدند و تبریک گفتند و هم دیگر را نوبتی در آغوش گرفتند و سپس اردلان گفت:

- برید خونه تون.

امیر هم گفت:

- با اجازه.

دست تارا را گرفت و او را از سالن بیرون کشید و او را سوار ماشین کرد و به سرعت حرکت کرد و به خانه خودش برد
و داخل اتاق مشترک شان برد گیره های سر تارا را برایش باز کرد و سپس لباسش را از تن خارج کرد. و روی تخت
کنار تارا نشست و گفت:

- عزیزم نترس باشه؟

و لباس عروس را از تن او خارج کرد و داخل کمد قرار داد و خودش را کامل برهنه کرد که تارا فوری جلوی چشمانش
را گرفت و زیر پتو قائم شد. امیر محکم خندید و گفت:

- برا چی جلو چشمات و گرفتی؟

- آخه ، آخه هیچی نپوشیدی.

امیر پتو را از روی او کنار زد و رویش خیمه زد و گفت:

شبحی در تاریکی-شکیبا پستیبان
- دستت و از رو چشمت بردار عشقم.

- نه نه.

امیر کارش را با بوسه های ریز روی گردنش شروع کرد. و بعضی مواقع هم دندان ریزی می گرفت. کم کم سمت لبانش رفت و وحشیانه و پر ولع بوسید. همان طور هم بدنش را نوازش می کرد. دستش را به بدن او رساند و ** نوازش داد عرق سردی از شرم گونه های او را خیس کرد و شروع به ریختن کرد و تمام بدنش خیس از عرق شد. امیر با لحن مهربانی گفت:

- جوجه خوشگلکم چشمت و باز کن از من خجالت نکش عشق زندگیم.

با باز کردن چشمانش ناگهان ...

عاشقانه ای را کنار هم تشکیل دادند عاشقانه ای از رنج و لذت.

صبح تارا با درد شدیدی از ناحیه شکم و کمر بیدار شد و جیغی از درد کشید امیر هراسان از خواب بیدار شد و گفت:

- هیس!

تارا با گریه گفت:

- درد دارم.

- ببخشید بغض نکن نفسم الان میام.

و فوری شلوارکی پوشید و سمت آشپزخانه رفت و با قرص و جوشونده کاسنی به اتاق آمد و تارا را کمی خم کرد.

- آیییی.

- آروم. هیش. اینو بخور.

و جوشونده را ته به خوردش داد و گفت:

- نخواب. این قرصم بخور.

- نه.

شبحی در تاریکی - شکیبا پشтіبان

- تارا بخورش.

- نمی خوام.

- باشه عزیزم.

او را خواباند و آرام شکمش را ماساژ داد بعد یک ساعت که حال تارا بهتر شده بود گفت:

- بهتری؟

- خوبم.

امیر او را در آغوش کشید و سمت حمام برد که تارا گفت:

- منو کجا می بری؟

- حمام.

تارا جیغی کشید و گفت:

- امیرر بیارم پایین.

امیر خنده شیطنت آمیزی کرد و چشمکی زد و گفت:

- نوچ. من که دیشب همه جات رو دیدم دیگه چی رو می خوام پنهون کنی؟

تارا خجالت کشید و سرش را درون سینه ستپر امیر فرو برد امیر این بار محکم تر خندید و گفت:

- کوچولوی خودمی فدای اون شرم و حیایت برم.

و او را داخل حمام برد.

⇐ چهار سال بعد ⇐

تارا و امیر بچه دار شده بودند. یک دختر تپل ناز که اسمش را ترگل نامیدند. ترگل حالا سه سالش است.

سارا و مصطفی هم بچه دار شدند و اسم پسرشان را سپاس نامیدند.

اردلان هم ازدواج کرد و یک پسر دو ساله به اسم آرشام و یک دختر یک ساله به اسم دلارام دارد.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نزدیک ظهر بود و تارا مشغول آشپزی بود. امیر روی مبل داشت با ترگل بازی می کرد که گوشی اش زنگ خورد از روی عسلی گوشی را برداشت و وصل کرد.

- الو؟

- سلام.

- سلام. جانم مصطفی؟

- میای؟

- آره. کی هست؟

- نیم ساعت دیگه اعدامش می کنن.

- الان خودم و می رسونم.

- تارا نفهمه.

- باشه.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان

- فعلا

- فعلا

امیر تماس را قطع کرد و ترگل را روی مبل گذاشت و رو به تارا گفت:

- تارا من می رم جایی یک ساعت دیگه میام.

- من ناهار آماده کردم.

- من فدای خانومم. زودی میام.

- باشه.

و بعد فوری به اتاق رفت و آماده شد و از تارا خداحافظی کرد و رفت. تارا زیر گاز را خاموش کرد و کنار ترگل رفت و

کمی با او بازی کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و رو به ترگل گفت:

- تام و جری ببینم مامان قربونت بره.

و داشت شبکه ها را زیر و رو می کرد که شبکه **BBC** توجه اش را جلب کرد که گزارشگر گفت:

- با سلام خدمت تمامی هم وطنان گرامی. تا لحظاتی دیگر شاهد مرگ سر دسته باند قاچاقچیان فرهاد جوادیان

خواهید بود.

تارا شوکه شد و لرزید دلش می خواست از نزدیک ببیند که قاتل مرگ پدر و مادرش را دارند اعدام می کنند. حتم

داشت امیر هم به خاطر همین بیرون رفته است و به او نگفته بود. آدرس را از زیر نویس اخبار برداشت و بلافاصله به

اتاقش رفت و آماده شد و ترگل را در آغوش گرفت و از خانه خارج شد.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

همگی دور خیابان جمع بسته بودند زن و مردها.

شبحی در تاریکی - شکوبا پشتیبان

پلیس ها مراقب بودند که تفرقه ای ایجاد نشود. گزارشگر ها منتظر حادثه ای برای خبر بودند. مصطفی و اردلان کنار طناب دار با فاصله ایستاده بودند. و امیر در انتها آخر هم به ماشینش تکیه داده بود. درست لحظه ای که فرهاد را به بالای دار بردند تارا از تاکسی پیاده شد و به آخر جمع پیوست. طناب را دور گردن فرهاد بستند. تارا تپش قلب شدیدی داشت. گریه می کرد. ناراحت بود. عصبی بود. حال خوبی نداشت. بعضی از مردم از اینکه فرهاد در جوانی خواهد مرد تاسف می خوردند و بعضی ها خوشحال از اینکه او خواهد مُرد. تارا بچه را به خود فشرد و دستش را روی قلبش گذاشت و سخت فشرد. چه بی قرار بود و قلبش نا آرام می زد. او روزی عاشق این مرد بود. قلب خود را با تمام وجود به فرهاد هدیه داده بود و فرهاد لیاقت عشق او را نداشت. تارا هم برای خود و هم برای پدر و مادرش گریه کرد. که روزی دلش را به کسی سپرده بود که قاتل پدر و مادرش بود. فرهاد احساس کرد بوی تارا را حس کرد و با فریاد گفت:

- تارای من؟

تارا بی حس شده بود پاهایش تحمل وزنش را نداشتند بچه گریه می کرد و تارا را صدا می زد.

- مامانی. مامانی.

مصطفی در جمعیت مردم چشم چرخاند و ناگهان چشمش به تارا خورد و به پشتش امیر را دید. به اردلان خبر داد و اردلان امیر را خبر کرد. سنگ از زیر پای فرهاد رها شد. فرهاد در حال جان دادن بود و می لرزید. تارا با تمام توان جیغ کشید و داشت پخش زمین می شد که امیر او را از پشت در آغوش گرفت. مصطفی و اردلان پیش آن ها آمدند و اردلان بچه را از آغوش تارا جدا کرد. راه نفس کشیدن برای تارا سخت شده بود. گریه هایش قطع نمی شد. دستش را بر روی قلبش سخت فشرد. امیر او را چون پر در آغوش کشید و گفت:

- تارا خوبی؟

تارا چشمانش را بست امیر فریاد کشید:

- تارا نخواب. لعنتی باز کن چشمای خوشگلت و.

و بعد رو به اردلان گفت:

- مواظب بچه ام باش. می برمش بیمارستان.

- برو.

شبحی در تاریکی - شکیبای پشیمان

امیر از جمع عبور کرد و تارا را به داخل ماشین برد و او را به بیمارستان رساند و به بخش برد و به او تزریق کرد.

دو ساعت گذشت و تارا به هوش آمد و با یادآوری

اعدام قلبش فشرده شد و خواست بنشیند که دستش درد گرفت و سوزشی را حس کرد امیر خود را به او رساند و گفت:

- جانم همه زندگیم؟

- جون داد؟

- آره عزیزم تموم شد.

- ترگلم کجاست؟ بچه ام؟

- پیش اردلان.

- امیرم؟

- جانم؟

دستانش را باز کرد و با بغض گفت:

- بغل می خوام.

امیر روی تخت نشست و او را در آغوش کشید و گفت:

- من فدای خانومم. آروم باش.

- عاشقتم.

- من بیشتر عاشقتم.

شبحی در تاریکی-شکیبا پشتیبان
چه اعترافی شیرین تر از اینکه " عاشقتم " رو بشنوی؟

دوستت دارم چه بهانه جز عشق می خواهد؟

تو زیبا ترین بهانه زندگی من.

تک تک سلول های بدنم تو را فریاد می زنند.

تمام شبح های خوابم به وسیله مرغ آمین آرزوهایم تمام عشقم با زنجیری از آیه ون یکادش نابود شدند.

** پایان **